

# ماویگانگان

خاطرات سیاسی  
دکتر نصرت الله جهانشاهلو افشار

چاپ پنجم



<p>شابک: X-۱۳-۷۷۷۵-۹۶۴</p> <p>وضعیت فهرست نویسی: فیبا</p> <p>موضوع: ایران - تاریخ - پهلوی</p> <p>رده بندی کنگره: ۱۳۸۵ / ج ۹۳۱۳ / DSR۱۴۸۶</p> <p>۹۵۵ / ۰۸۲۰۹۲</p> <p>رده بندی دیویی: ۰۱ / ۹۵۵</p> <p>شماره کتاب شناسی ملی: ۳۷۷۱۴ - ۸۵ م</p>	<p>سرشناسه: جهان شاهلو نصرت الله ۱۲۹۲</p> <p>عنوان و نام پدید آورنده: ما و بیگانگان</p> <p>خاطرات سیاسی دکتر نصرت الله جهان شاهلو</p> <p>افشار / به کوشش نادر پیمایی</p> <p>مشخصات نشر: لنگرود سمرقند ۱۳۹۵</p> <p>مشخصات ظاهری: ۳۱۲ صفحه</p>
--	--



انتشارات سمرقند

## ما و بیگانگان

دکتر نصرت الله جهان شاهلو افشار

خاطرات سیاسی دکتر نصرت الله جهان شاهلو افشار

چاپ پنجم: تابستان ۱۳۹۷

چاپ چهارم: تابستان ۱۳۹۵

چاپ سوم: ۱۳۹۳ / چاپ دوم: ۱۳۸۸ / چاپ نخست: بهار ۱۳۸۶

شمارگان ۱۰۰۰

شابک: X-۱۳-۷۷۷۵-۹۶۴

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است.

نشانی: لنگرود - خیابان شهید جمشیدی - بن بست آرمان - شماره ۲۴۵

تلفن و نمابر: ۴۲۵۲۳۹۴۴ - ۰۱۳

samarghandpub@yahoo.com



## فهرست نوشته‌ها

۱	پیش‌گفتار
۴	آشنایی با دکتر تقی ارانی
۱۱	دستگیری و زندان
۳۳	محاكمه‌ی ارانی از سوی کامبخش
۳۵	بازپرسی و انتقال به زندان قصر
۴۰	اعتصاب در زندان
۴۵	محاكمه‌ی گروه ۵۳ نفر
۶۵	دوران محكومیت در زندان قصر
۷۴	شورش در زندان
۷۸	آزادی از زندان و هم‌کاری با حزب
۸۵	اتحادیه دانش‌جویان
۹۰	سازمان جوانان حزب توده
۹۲	حزب توده و ماجرای امتیاز نفت شمال
۹۴	ماجرای ليقوان
۹۶	انشعاب در حزب توده
۹۹	مأموریت به زنجان برای بازسازی حزب توده
۱۰۸	فرقه‌ی دموکرات (حزب توده در آغوش فرقه‌ی دموکرات)
۱۱۶	زنجان ، به اشغال فرقه‌ی دموکرات درآمد
۱۳۱	تبریز : مرکز فرقه‌ی دموکرات
۱۳۹	گردانندگان فرقه‌ی دموکرات



۱۶۴	گفت و گوهای تهران
۱۷۲	دنباله‌ی گفت‌وگوها در تبریز
۱۷۶	دکتر سلام‌الله جاوید ، استاندار آذربایجان
۱۷۹	پایان کار فرقه‌ی دموکرات
۱۸۶	سنی کتیرن ، سنه دیبر گت (کسی که ترا آورد، به تو می‌گوید ، برو)
۱۹۱	از جلفا تا باکو
۲۰۲	مدرسه‌ی حزبی
۲۰۸	بارزانی‌ها در روسیه
۲۱۳	ماجرای کشته شدن پیشه‌وری
۲۱۸	بازسازی دوباره فرقه‌ی دموکرات
۲۴۰	سازمان انقلابی
۲۴۷	مرگ استالین و پس از آن
۲۵۱	اختلاف‌های درون فرقه
۲۵۵	مسکو
۲۶۶	پلونیوم وسیع ۴
۲۷۸	از مسکو ، به لایپزیک
۲۸۱	تلاش برای کناره‌گیری
۲۸۶	آشکار شدن تضاد شوروی - چین (بی‌آمدهای آن در حزب توده)
۲۹۵	سودای خام بازسازی حزب توده در ایران
۳۰۰	ایرج اسکندری، به جای دکتر رادمنش
۳۰۶	سخن پایانی ناشر
۳۰۷	نمایه



**پیام دکتر نصرت‌الله جهانشاه‌لو افشار ، به انگیزه‌ی چاپ دوم  
ما و بیگانگان**

هم‌میهنان و به ویژه جوانان ما که در آینده ، چه بسا سر راهشان چنین دام‌هایی گسترده خواهد شد ، باید توجه کنند کارهای نادرست من و هم‌کاران و هم‌گامانم در برپایی حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ، پی‌آمدهای شومی برای میهن‌مان به بار آورد و چه نوجوانانی را که سرمایه‌های ارزنده و گران‌بهای میهن ما بودند ، به کشتن داد و چه خانواده‌هایی را بی‌سرپرست و بی‌سروسامان کرد .

ما که به گمان خود می‌خواستیم زندگی هم‌میهنان خود را بهبود بخشیم ، دانسته یا ندانسته ، آن‌ها را به سوی پرتگاه نیستی راندیم .  
به دیگران کاری ندارم ؛ اما من در برابر سروش درون خود ، بسیار شرمندهم .  
زیرا ، تنها آن شمار از خانواده‌ها نبودند که از حزب‌سازی و فرقه‌تراشی ما به دستور بیگانگان از میان رفتند ؛ بلکه مسیر زندگانی هزاران خانواده‌ی دیگر، دگرگون شد و چه بسا ، آن‌ها را در غربت و در میهن، به خاک سیاه نشاند .

برلن - ۲۱ آذر ۱۳۸۷

**دکتر نصرت‌الله جهانشاه‌لو افشار**





## پیش‌گفتار

من در یک خانواده‌ی زمین سالار - کارمند در اردیبهشت ماه ۱۳۹۲ خورشیدی در تهران به جهان آمدم. نیاکان پدریم همه سرکردگان ایل افشار و از امرای سواره نظام آماده به خدمت ارتش ایران بودند و با سه نام خانوادگی جهانشاهلو و جهانشاهی افشار و افشار نامیده می‌شوند. نیاکان مادرم صاحب کلک و شمشیر و از خانواده‌ی کهن تبرستان بودند و با سه نام خانوادگی نوائی و قدیمی نوائی و منشی‌زاده نامیده می‌شوند که از نام و منصب پدربزرگان، رضا قلی خان منشی‌الممالک قدیمی نوایی وزیر دیوان رسائل (وزیر کشور) فتح‌علی شاه قاجار و نخستین وزیر خارجه‌ی ایران و بنیانگذار آن وزارتخانه، گرفته شده است.

پدرم از آغاز جوانی در تهران بود و دوران بازنشستگی را نیز در تهران گذراند. او پس از پایان آموزش دبیرستانی در مدرسه آلیانس فرانسه، مدرسه نظام نایب سلطنه را به پایان رسانید اما بعد از ارتش کناره گرفت و نخست در وزارت کشور و سپس در وزارت دارایی اشتغال داشت. او همه‌ی عمر به آموختن و مطالعه پرداخت، چنان‌که من هیچ شبی او را بدون مطالعه ندیدم. زبان فرانسه را خوب می‌دانست و خوش می‌نوشت. با این‌که پدرم زندگی ایلی و سربازی را ترک کرده بود، باز به سبب ریشه و علاقه‌ای که داشتیم، روحیه‌ی ایلی و سربازی در خانواده‌ی ما فرمانروا بود و من با روح سلحشوری و میهن پرستی تربیت شدم و گذشته از آموزش، سالی سه ماه با روش ایلی و سواری و تیراندازی آشنا شدم. پدرم و مادرم مردمی کوشا و مهربان و انسان‌دوست و میهن‌پرست بودند و در تربیت فرزندان خود، از هیچ چیز دریغ نکردند. پدرم خود



اطلاعات گسترده‌ای در زبان و ادبیات فارسی و تاریخ و فلسفه، به ویژه عرفان داشت و همواره کوشش می‌کرد فرزندانش زبان مادری و تاریخ میهن خود را خوب بیاموزند. از این‌رو، من در سال‌های پنج و شش دبستان، کلیات تاریخ ایران و بخشی از تاریخ ادبیات زبان فارسی را می‌دانستم. او هر سال در آغاز تیرماه که آموزش سالانه‌ی دبستان و دبیرستان پایان می‌یافت کتابی برای خواندن به من می‌داد تا تابستان موازی با ورزش و سواری، آن را بخوانم و پس از بازگشت، می‌بایستی بتوانم درباره‌ی آن اظهار نظر کنم. این کتاب‌ها از گلستان شیخ و نامه‌ی خسروان جلال‌الدین میرزای قاجار و کلیله و دمنه‌ی نصرالله منشی و منشآت امیرنظام گروسی آغاز شد و به منشآت قائم مقام فراهانی و تذکره‌ی دولت‌شاه سمرقندی و چهارمقاله‌ی عروضی و قابوسنامه و سیاستنامه نظام‌الملک و جهانگشای جوینی و تاریخ بیهقی و دیگر آثار شعر و نوشته‌های پارسی رسید.

او ارادت بسیاری به استاد توس فردوسی داشت. از این‌رو من به دستور او، نه تنها شاهنامه را خواندم بلکه از داستان‌های آن، جنگ رستم و اشک‌بوس و رستم و اسفندیار و داستان رودابه و زال و آغاز داستان‌های بیژن و منیژه و رستم و ته‌مین را که شاهکار شاهکارهای فردوسی می‌نامید، از بر کردم و هنوز پس از گذشت سال‌ها، بسیاری از آن‌ها را از بردارم. پدرم مرا وادار کرد که مادر قصیده‌های شعر پارسی، سروده‌های فرخی سیستانی و منوچهری دامغانی و سنایی و مسعود سعد و انوری و خاقانی و دیگران را از برکنم. او مرا به خواندن فرمان‌هایی که نیاکانم به سبب دلیری‌ها در جنگ‌ها دریافت کرده بودند و در خانواده‌ی ما بود و شاید اکنون نیز باشد، تشویق می‌کرد. این فرمان‌ها گذشته از ارزش فرمانی و افتخارات خانوادگی، ارزش ادبی نیز داشت. پدرم به عرفان علاقه‌ی ویژه‌ای داشت و دورانی نیز خود از فقیران سلسله‌ی صفی‌علی‌شاهی بود. او به مثنوی مولانا دلبستگی بسیار داشت و معتقد بود که مولانا در مثنوی، گذشته از فلسفه‌ی اشراق، نظریات فلسفه‌ی مشاء را نیز از دید تنقیدی بیان کرده است، من در دوران دانشجویی توفیق خواندن دقیق آن را نیافتم. اما بعدها که فرصتی دست داد و با مثنوی مولانا و دیگر آثار او از نزدیک آشنا شدم، دریافتم که به راستی دریایی است که هر کس می‌تواند فراخور بضاعت علمی خود از



آن توشه‌ای برگیرد. او حتی دیالکتیک را که از فردریک هگل فیلسوف دانشمند آلمانی است، پانصد و اندی سال پیش از او نوشته است و اگر بگوییم مولانا بهتر از هگل، از عهده‌ی بیان این نظریه برآمده است، سخنی به گزافه نگفته‌ام. چه بسا که هگل با آثار مولانا آشنا بوده و از نظریه‌ی او سود جسته است.

من پیش از آن که به دبستان بروم و خواندن و نوشتن را بیاموزم، پاره‌ای شعرهای خواجه‌ی شیراز را از برداشتم چون مادرم به دیوان حافظ علاقه داشت و آن را می‌خواند. با این که دوره‌ی دوم دبیرستان ریاضی و طبیعی را گذراندم، همواره با چند تن از دانش‌آموزان شعر دوست و سخن شناس، پی‌گیر به انجمن‌های ادبی می‌رفتم. از این‌رو با چکامه‌های چکامه سرایان همزمان و مذاق ادبی آنان آشنا هستم. همه‌ی آموزش دبستانی و دبیرستانی من در دبستان و دبیرستان شرف آغاز و پایان یافت و من گذشته از این که کوشش و نظم را از مادر و پدر آموختم، خوش‌بختانه در دبستان و دبیرستان با داشتن مدیر دانشمند و کوشا و زمان شناسی چون آقای ذوقی و دبیران دانشمند و دل‌سوزی چون آقایان استاد ابراهیم راشد و استاد نصرالله فلسفی و دیگران، نظم و کوشش و انسان‌دوستی و میهن‌پرستی را، بیش از پیش آموختم.

من در سال‌های آموزش دبیرستان، به یاری دبیران دانشمند خود، با نظریات پاره‌ای از زیست‌شناسان چون داروین و کوویه و مندل و تأثیری که نظریات آنان در جهان‌بینی فلسفه داشت، آشنا شدم. من در بخش نخستین آموزش دبیرستان بودم که با دکتر تقی ارانی که تازه از آلمان آمده بود و دبیر گیاه شناسی سال پنجم دبیرستان بود، از دور آشنا شدم. اما چون او دکتر فیزیک بود، بزودی دبیر فیزیک دبیرستان‌های شرف و ثروت و معرفت شد. من که به‌سال پنجم دبیرستان رسیدم، او دبیر فیزیک پایه‌ی ما بود. او بسیار خوش بیان و دانشمند اما سخت‌گیر بود. از این‌رو دانش‌آموزان او را دبیری خشک می‌نامیدند. او با این که چشمش از دور با عینک هم خوب نمی‌دید، همه‌ی دانش‌آموزان را از جای آن‌ها در کلاس و صدایشان به‌خوبی می‌شناخت. او در کلاس، جز از فیزیک و فرمول‌های آن سخن نمی‌گفت. او چنان روشی در آموزش داشت که دانش‌آموزانی که دل به درس می‌دادند، همان هنگام گفتار او، درس را می‌آموختند.



## آشنایی با دکتر تقی ارانی

در شهریور ماه ۱۳۱۳، من سال ف - ش - ب، دانشکده پزشکی بودم (سال اول آموزش پزشکی شامل فیزیک، شیمی و بیولوژی بود و سال دوم آموزش، سال اول پزشکی نامیده می‌شد). روزی پشت پنجره‌ی کتابخانه‌ی رمضانی آغاز خیابان لاله‌زار، ماهنامه‌ای را به نام دنیا دیدم که نام دکتر ارانی روی جلد آن نوشته شده بود. نخست گمان کردم که درباره‌ی فیزیک و ریاضی است اما برخلاف انتظار، دیدم که همه‌ی نوشته‌هایش فلسفی و اجتماعی است، چیزی که انتظارش را از دکتر ارانی نداشتم. من که به یاری پدرم با اصول فلسفه‌ی مشاء و عرفان و به یاری دبیران دانشمند، با اصول زیست‌شناسی و فلسفه‌ی هستی و زندگی آشنایی داشتم، آن‌را با علاقه‌ی بسیار خواندم و همه‌ی مطالب آن‌را به آسانی دریافتم و ناشکیبا، چشم به راه شماره‌های دیگر شدم. روزی به آقای باقر مستوفی که دانش‌جوی دانشکده‌ی فنی بود برخورددم، از ماهنامه‌ی دنیا سخن به میان آمد. او گفت:

دکتر ارانی شب‌های یکشنبه در خانه‌ی خود از دانش‌آموزان و دانش‌جویان و دبیران و استادان پذیرائی می‌کند و گفتگو همواره در اطراف مسایل علمی، از آن میان، نوشته‌ی شماره‌های ماهنامه‌ی دنیاست.

من هفته دیگر شب یکشنبه ساعت هفت به نشانی دریافتی، به خانه‌ی دکتر ارانی رفتم. همین‌که خود را معرفی کردم، دکتر مرا شناخت و به دیگران گفت که این جهانشاه‌لو، در فیزیک شاگرد خوش فهمی بود. اکنون ببینیم استعدادش در فلسفه و



علوم اجتماعی چگونه است. آن شب گروهی از دانش‌جویان آشنا و ناآشنا و چند دبیر گرد آمده بودند و در اطراف مسایل فیزیک و ریاضی، بویژه فلسفه و عرفان و زیست‌شناخت، گفتگو گرم بود.

چنان‌که بعدها آشنا شدم، روش دکتر ارانی این بود که خود مسأله‌ای را طرح می‌کرد و یا دیگری، مسأله‌ای را با دید تنقیدی از ماهنامه‌ی دنیا پیش می‌کشید. او نظریات و عقاید همه را به دقت گوش می‌کرد و سرانجام، خود اظهارنظر می‌کرد. آن شب هر میحثی که مطرح شد و من اظهارنظر کردم، دکتر ارانی نظر مرا درست دانست و گفت بچه‌ها: این جهان‌شاه‌لو، ماهنامه‌های دنیا را خوب خوانده خوب فهمیده است.

هنگام خداحافظی دکتر به من گفت، هر شب یکشنبه می‌توانید بیایید و در گفتگو شرکت کنید.

من آن شب، با یکی از دانش‌جویان دانشکده‌ی فنی آقای انور خامه‌ای آشنا شدم. از آن پس، هر شب یکشنبه مرتب به خانه دکتر ارانی می‌رفتم و در گفتگوها شرکت می‌کردم. در آن‌جا با آقای ایرج اسکندری که آن زمان وکیل دادگستری و آقای خلیل ملکی که دبیر شیمی بود، آشنا شدم.

یکی از شب‌ها، دکتر ارانی وضع ماهنامه‌ی دنیا و چگونگی انتشار آن را توضیح داد. از این‌رو آشکار شد که بیش‌تر مقاله‌ها را خود او و آقای ایرج اسکندری با نام‌های مستعار می‌نویسند و مخارج چاپ و انتشار آن را خود دکتر شخصا می‌پردازد و از این که شب‌های زمستان، پس از کار خسته‌کننده‌ی روز، باید برای تصحیح آن چندبار و هر بار چند ساعت در چاپ‌خانه بماند، شکایت می‌کرد. او گفت که این یک ماهنامه‌ی ساده نیست که هر آدم با سواد بتواند آن را غلط‌گیری کند. باید مصحح یا خود نویسنده‌ی مقاله باشد، یا کسی که به فلسفه آشنا باشد و مطالب آن را بفهمد. من گفتم شاید من بتوانم این وظیفه را انجام دهم. او پذیرفت و گفت مزدی هم برای زحمت شما پرداخت می‌شود. من دریافت مزد را نپذیرفتم. دکتر گفت چون تاکنون در چاپ‌خانه چیزی تصحیح نکرده‌اید، باید یک‌بار با هم برویم و یک شماره را من در حضور شما تصحیح کنم، تا با روش تصحیح و نشانه‌هایی که باید گذاشت، آشنا شوید. از



این‌رو یک‌بار با دکتر به مطبعه رفتیم. او نخست مرا با آقای اکبر افشارقوتولو آشنا کرد. او فرم‌بند بسیار کاردانی بود. از آن پس، تا واپسین شماره، ماهنامه‌ی دنیا را، من تصحیح کردم و دکتر ارانی از کار تصحیح من بسیار خوشنود بود.

زمستان آن‌سال به سبب سرما، آمد و شد به خانه‌ی دکتر ارانی کم‌تر شد اما من برای بیش‌تر آموختن و سود جستن از محضر او، هر هفته مرتب به خانه او می‌رفتم. از کسانی نیز که مرتب می‌آمدند یکی آقای انورخامه‌ای بود.

یکی از شب‌ها که جز من و آقای خامه‌ای کسی نبود دکتر ارانی گفت: مسایل فلسفه و دانش برای بهره‌برداری از آن در اجتماع و زندگی است. از این‌رو، شما بیاندیشید که کدام‌یک از روش‌های اداره‌ی اجتماع در کشورهای جهان برای اداره‌ی کشور ما متناسب‌تر و سودمندتر است تا هفته آینده درباره آن گفتگو کنیم. برای این‌کار، دکتر شب دیگری را جز شب یکشنبه آینده معین کرد.

من با سیاست‌آشنایی سطحی داشتیم و نظرم از مرز یک میهن‌پرست افراطی تجاوز نمی‌کرد. شب معهود نزد دکتر رفتیم، آقای خامه‌ای هم آمده بود. ما هر دو نظر خود را بیان کردیم. گمانمان همه در دور یک حکومت مردم‌سالاری دور میزد. سپس دکتر آغاز به گفتار کرد و نوع حکومت‌های گوناگون را بررسی کرد. اما به همه از دید تنقیدی برخورد می‌کرد، تا به رژیم سوسیالیستی روسیه رسید. او آن‌را یک رژیم خوب که برآورنده‌ی آرزوهای همه مردم است توصیف کرد. نخست برای من که تا آن‌روز رژیم بلشویکی روس‌ها را، رژیمی غدار شناخته بودم، بسیار شگفت‌آور بود. از این‌رو، از دکتر توضیحاتی خواستم. او گفت: آن‌چه درباره رژیم سوسیالیستی روسیه می‌گویند، غرض‌آلود و انتشارات دستگاه‌های سرمایه‌داری است که هدفشان لجن‌مال کردن رژیم سوسیالیستی است و واقعیت این است که آن، یک اجتماع ایده‌آل است که همه آرزوها، در آن برآورده می‌شود. بعدها که سال‌ها گذشت و من از نزدیک با آن رژیم آشنا شدم، دانستم که آشنایی دکتر ارانی با رژیم روسیه، از روی نوشته‌های کتاب و فلسفه بود و از واقعیت آن‌چه در سرزمین اتحاد شوروی می‌گذشت، بی‌خبر بود.

او همان شب، نشانی کتاب‌خانه‌ای به نام «ادیسون سوسیال انترناسیونال» را در پاریس به ما داد، تا از آن‌جا کتاب‌های سیاسی و فلسفی و اجتماعی بخواهیم. و گفت،



بهتر است از فلسفه‌ی دیالکتیک آغاز کنید و برای این مقصود، کتاب ماتریالیسم دیالکتیک بوخارین را سفارش کرد.

نخستین کتابی که من در این باره خواندم همین کتاب بود. با خواندن این کتاب و دیگر کتاب‌هایی که از پاریس خواستم، من با فلسفه‌ی دیالکتیک و نظریات اقتصادی مارکس و اجتماعی لنین و استالین آشنا، و رفته رفته یک کمونیست کتابی شدم و گمان کردم که راه خوش‌بختی انسان‌ها در پیروی از مارکسیسم است.

شبی که در خانه دکتر ارانی، آقای خامه‌ای و من تنها بودیم، دکتر گفت که خدمت به مردم و اجتماع راه‌های بسیار دارد. اما خدمتی که پس از آموزش فلسفه و دانش اجتماعی، شخص می‌تواند انجام دهد، بالاترین خدمت‌هاست و برای این کار از خود گذشتگی و دلبری نیاز است و اگر کسی در خود، چنین از خود گذشتگی را سراغ ندارد و نمی‌خواهد، می‌تواند به خدمت‌های کوچک‌تر دیگری در اجتماع بپردازد. شما نیز درست ببانیدشید، اگر از خودگذشتگی دارید، به کارهای بزرگ اجتماعی دست بزنید و گرنه همین که شخصی انسان دوست و پاکدامن باشید و در پیشه‌ی خود تلاش و به مردم خدمت کنید، یک انسان خوب خواهید بود. چون کارهای اجتماعی، محرومیت و دست‌تنگی و چه بسا، زندان و اعدام هم ممکن است در پی داشته باشد. پس اگر کسی خود را برای این همه محرومیت‌ها آماده نمی‌بیند بهتر است اصلاً آغاز نکند و خود را کنار بکشد. آقای خامه‌ای و من، آمادگی خود را برای از خود گذشتگی گوشزد کردیم.

دکتر ارانی به ما آموخت که تنها دانستن و ایمان داشتن به اندیشه‌ای بسنده نیست، بلکه باید هر کس تلاش کند که دیگران را نیز آگاه سازد و این کار باید سازمان یافته باشد. او گفت، هر یک از شما، دو تن از جوانان را که تیزهوش و خوش فهم هستند، در نظر بگیرید و آنچه که آموخته‌اید، با همان روشی که من شما را آگاه کردم، آن‌ها را آگاه سازید. نخست از فلسفه آغاز کنید و سپس به مسایل اجتماعی بپردازید و هر کس را که دیدید استعداد درک آن‌را ندارد، پیش‌تر نروید و او را رها کنید و روشن است که این تبلیغ‌شدگان بعدی، نباید هسته نخستین را که ما هستیم بشناسند، مگر این‌که بیایه‌ای برسند که شایستگی مرکز را داشته باشند.



من که گمان می‌کردم انسان‌ها با برقراری چنین دستگاهی در اجتماع خوشبخت می‌شوند، با تلاشی پی‌گیر، پیش می‌رفتم. چندی نگذشت که چند تن از دانش‌جویان خوش فکر که خوانندگان ماهنامه‌ی دنیا بودند، چون آقایان محمدرضا قدوه دانش‌جوی دانشسرای عالی و محمود نوائی، دانش‌جوی دانشکده فنی و تقی مکی نژاد، دانش‌جوی دانشکده فنی و مجتبی سجادی، دانش‌جوی دانشکده پزشکی، به ما پیوستند که یک‌جا، نخستین سازمان دانش‌جویی را پدید آوردیم. این سازمان هر هفته، در خانه ما گرد می‌آمد.

در این‌جا یادآور می‌شوم که از همان آغاز، من دریافتم که این سه تنی که دکتر ارانی آن را هسته نخستین نامید، در واقع یک شاخه‌ای از هسته‌ی دیگری است. اما در این باره، به دکتر چیزی نگفتم.

در این هنگام اداره‌ای به نام اداره‌ی کار در کشور تشکیل شد که در واقع همان وزارت کار بود. رضا شاه، سرلشکر امان‌الله میرزای جهانبانی را به ریاست این اداره گماشت او هم دکتر ارانی را به ریاست اداره‌ی تعلیمات آن برگزید. دکتر ارانی که تا آن زمان تنها استاد دانشکده صنعتی بود، کارش بیشتر شد. او در همان ماه نخست، در چند مرکز استان، چون اصفهان و فارس و گویا تبریز، دبیرستان‌های فنی همانند دبیرستان فنی تهران که پیش از آن، دبیرستان فنی ایران و آلمان نامیده می‌شد، تشکیل داد و آقای ابوالقاسم اشتری را که با ما هم فکر و هم حوزه بود، نخست برای تشکیل آن به اسپهان و سپس به شیراز فرستاد و او در آن‌جا، رئیس آن دبیرستان فنی شد. گروه دانش‌جویان ما که نام حوزه‌ی دانش‌جویی گرفته بود، از سوی دکتر ارانی مأمور شد که در دانشکده‌ها تلاش‌های اجتماعی انجام دهد. روشی که دکتر ارانی سفارش می‌کرد، این بود که ما باید پنهان کار باشیم و در حالی که رهبر جریان‌های سیاسی هستیم، باید چنین وانمود کنیم که دانش‌جویان خود تصمیم‌گیرنده و انجام‌دهنده هستند. ما این روش را به‌خوبی به کار بردیم و از هر فرصتی استفاده کردیم، مثلاً در دانشکده پزشکی توانستیم اعتصابی برپا کنیم.

اعتصاب دیگری پس از آن، در دانشسرای عالی به رهبری آقای محمدرضای قدوه انجام گرفت که باز با موفقیت پایان یافت. دست‌آویز این اعتصاب، بسیاری



شمار زیاد سالیان تعهد خدمتی بود که دولت از دانش‌جویان دانشسرا پس از پایان آموزش می‌خواست و دانش‌جویان، خواستار سال‌های کمتری بودند.

من یک‌بار در باره‌ی اعتصاب‌ها که گاهی سبب‌های بسیار ناچیزی داشت، با دکتر ارانی گفتگو کردم. چون من پاره‌ای از آن‌ها را نابجا می‌دانستم (در این هنگام اعتصاب‌های کوچکی هم انجام گرفت). او گفت مقصود از اعتصاب در این‌جا، موضوع اعتصاب نیست، بلکه ماهیت آن است. اعتصاب برای ایجاد هم‌بستگی میان دانش‌جویان و آشنایی آن‌ها به کار دسته جمعی است. آن‌ها در جریان اعتصاب، می‌آموزند که چگونه با یکدیگر همدردی و همکاری کنند و کار اجتماعی انجام دهند. آن‌ها می‌آموزند که سود مشترک دارند و نباید تنها برای سود شخصی، تلاش کنند و نباید به آن‌چه در اجتماع در دور و ور آن‌ها می‌گذرد، بی‌اعتنا باشند.

در این زمان، چند ماهی بود که دانشکده فنی بنیان‌گزاری شده بود. دانش‌جویان هنوز آزمایشگاه‌ها و استادان آرموده نداشتند، از این‌رو ناخوشنود بودند. پیداست که این ویژه‌گی هر دانشکده‌ی نوین‌یاد است. حوزه‌ی دانش‌جویی ما در این‌جا نیز دست به کار شد و دانش‌جویان را برای یک اعتصاب آماده کرد. این اعتصاب نزدیک یک ماه و شاید بیش‌تر به درازا کشید. این بزرگ‌ترین اعتصاب دانش‌جویی بود که حوزه دانش‌جویی ما توانست رهبری کند. این اعتصاب را آقایان انورخامه‌ای و تقی مکی‌نژاد و محمود نوائی و عزت‌الله عتیقه‌چی، سامان دادند.

پس از این اعتصاب، آقای انورخامه‌ای دانشکده فنی را ترک گفت و آقای محمود نوائی، نخست برای خدمت نظام وظیفه به دانشکده افسری رفت و سپس رهسپار فرانسه شد. از این‌رو، در واقع حوزه‌ی دانش‌جویی در دانشکده‌ی فنی، تنها آقایان تقی مکی‌نژاد و عزت‌الله عتیقه‌چی را داشت. در این هنگام من دانش‌جوی سال نخست دانشکده پزشکی بودم.

تا اواسط سال ۱۳۱۵، هم‌چنان ماهنامه‌ی دنیا منتشر می‌شد. اما به سبب کار بسیاری که دکتر ارانی داشت، انتشار آن مرتب نبود. به‌طوری که گاهی انتشار یک شماره، دو ماه و بیش‌تر به درازا می‌کشید.

من، در دانشکده پزشکی تنها بودم. چون آقای مجتبی سجادی، سیاهی لشکر و



ترسو و بی‌بو و خاصیت بود. در سال سوم آموزش دانشگاهی، گاهی حوزه‌ی دانش‌جویی تشکیل می‌شد. اما چون کار آموزشی بسیار دشوار بود، تلاش اجتماعی ارزنده‌ای در این سال انجام نگرفت. اگر فرصتی دست می‌داد، به مطالعه‌ی کتاب‌های فلسفی و مارکسیستی می‌گذشت و بیش‌تر با آقای انور خامه‌ای، دیدار دست می‌داد و به خانه‌ی دکتر ارانی مرتب می‌رفتیم. آقای دکتر ارانی، انورخامه‌ای را در هنرستان صنعتی به دبیری ریاضی گمارد.

در اسفند ۱۳۱۵، شبی آقای انور خامه‌ای و من در خانه‌ی آقای دکتر ارانی بودیم. او گفت از این پس، مدتی دیدار نخواهیم کرد. شما منتظر خبر من باشید، چون دشواری‌هایی در کار است. اگر کاری داشتید، در اداره تعلیمات کار نزد من بیائید. او آن‌چه می‌دانست، به ما نگفت.

روزی آقای خامه‌ای نزد من آمد و گفت: امروز در اداره‌ی تعلیمات کار، نزد دکتر بوم. او گفت تا اطلاع بعدی، به اداره هم نزد او بروم، چه سبب ممکن است داشته باشد؟ من به او گفتم بدون شک، خطری در پیش است. تنها مدت‌ها پس از زندانی شدن و آگاهی از پرونده‌ها، دریافتم که در اسفندماه ۱۳۱۵ دکتر ارانی آگاه شده بود که محمد شورشیان، یکی از اعضای سازمان پنهانی ما را در اهواز دستگیر کرده‌اند. از این‌رو، او نمی‌خواست با توجه به این که او زیر پیگرد شهربانی است، ما را نیز بشناسند. من و دیگر دانش‌جویان، چون پیوندمان با دکتر ارانی بریده شد، دیگر نمی‌دانستیم چه می‌گذرد. چنان‌چه از دستگیر شدن دکتر ارانی و آقایان ایرج اسکندری و دکتر محمد بهرامی هم که از آغاز اردیبهشت ماه انجام گرفت، نا آگاه بودیم.



## دستگیری و زندان

روز ۲۱ اردیبهشت ماه ۱۳۱۶، برای گذراندن آزمون کالبدشناسی عملی، بعد از ظهر به تالار کالبد شکافی دانشکده پزشکی رفتم. آزمون آغاز شد. بخشی را که به من رجوع شده بود، کالبد شکافی کردم و منتظر نوبت بودم که آزمون را بگذرانم. شاید ساعت نزدیک ۱۶ بود که آقای نوربخش که رییس دفتر و امور اداری تالار و اداره‌ی کالبد شکافی بود، به درون تالار آمد و مرا با اشاره‌ی دست به خود خواند. وی گفت، آقای جهانشاهلو، ناراحت نشوید. ظاهراً یک نفر از اداره‌ی سیاسی شهربانی آمده و اکنون در اتاق آقای دکتر امیر اعلم است و با شما کاری دارد. اگر کمکی از من ساخته است، دریغ نیست. با او به اتاق آقای دکتر امیر اعلم رفتم. دیدم مردی گردن کلفت که بعدها دانستم نامش اسفندیاری و بازپرس کوچکی در اداره سیاسی است، آن جا نشسته است. آقای دکتر امیر اعلم گفت، این آقا از اداره سیاسی آمده است و با شما کار دارد. اسفندیاری گفت، آقا لباسستان را عوض کنید و با من بیایید به اداره‌ی سیاسی. گفتم امتحان دارم، پس از امتحان آماده‌ام. گفت نه هم اکنون باید برویم. دکتر امیر اعلم گفت، آقا این دانش‌جو دو سال هر روز در تالار کالبد شکافی زحمت کشیده است و امروز، روز آزمون عملی او است. صبر کنید هم اکنون آزمون او را جلو می‌اندازیم، سپس با شما خواهد آمد. اسفندیاری گفت، آقای دکتر این‌ها کمونیست هستند. می‌خواستند مملکت را خراب کنند، کمونیست که امتحان لازم ندارد. گفتم لباسم را عوض می‌کنم و می‌آیم. همین که از اتاق بیرون آمدم، آقای نوربخش هم بیرون آمد و گفت، آقای جهانشاهلو، تصمیم گرفتید با او بروید؟ آیا از من کمکی ساخته است؟ من دریافتیم که آن مرد پاک نهاد، مقصودش این است که اگر بخواهم، می‌توانم



بگریزم. گفتم آقای نوربخش، من هیچ باکی ندارم و می‌روم. لباسم را عوض کردم و صورتی که از کتاب‌های فلسفه و نظریات مارکسیستی به زبان فرانسه و پاره‌ای نشانی دوستان را در جیب داشتم، پاره کردم و دور ریختم و آمدم بالا. آقای دکتر امیراعلم که یادش به‌خیر، مردی دانشمند و استادی بلند پایه بود، دست مرا در دست گرفت و گفت فرزند، غم نخور شاید سوءتفاهمی است، برطرف خواهد شد. هر روز و هر ساعتی که آمدی، من جلسه‌آزمون را تشکیل می‌دهم و امتحان خود را خواهی داد. یقین بدان، زحمتت به هدر نخواهد رفت.

با اسفندیاری بیرون آمدیم. در حیاط پشت تالار کالبد شکافی، اتومبیل سیاه رنگ کهنه‌ای بود. او مرا به پشت ماشین راهنمائی کرد. دیدم یک مرد تریاکی جوجه ماندی، آن‌جا نشسته است. خود اسفندیاری جلوی ماشین پهلوی راننده نشست و ماشین حرکت کرد. آن مرد افیونی که پوست و استخوانی بیش نبود، به من گفت: من تپانچه دارم و مواظف خودت باش. اگر بخواهی فرار کنی کشته خواهی شد. من گفتم اگر می‌خواستم فرار کنم، کرده بودم و اکنون به فیض زیارت وجود مبارک نایل نمی‌شدم. اسفندیاری که گفت‌وگوی ما را گوش می‌کرد، گفت آقای جهانشاه‌لو، خیلی خوشحال و جسور به نظر می‌آیی و از سرنوشت بی‌خبری. من در پاسخ او چیزی نگفتم.

در این‌جا، باید یادآور شوم که به راستی من نمی‌خواستم بگریزم. اگر می‌خواستم، به آسانی می‌توانستم. چون من اصلاً کاری بر خلاف آیین‌های کشور انجام نداده بودم، تا باکی داشته باشم و خود را گناه‌کار بدانم.

آن‌ها مرا آوردند تا در بزرگ ورودی دانش‌سرای عالی، آن‌جا اسفندیاری مرا با آن مرد نیمه‌جان تنها گذاشت و به درون دانش‌سرا رفت. پیش از این‌که به آن‌جا برسیم، گفت شما آقای قُدوه را می‌شناسید. گفتم نه، با چنین نامی آشنا نیستم. من دریافتم که مقصودش آقای محمدرضا قُدوه است. هنگامی که او از در دانش‌سرا، بدرون می‌رفت، من آقای قُدوه را دیدم که با دوچرخه، بدرون دانش‌سرا بسوی جنوب و به‌زمین ورزش می‌رفت. اما اسفندیاری برای دستگیری او، بسوی شمال که ساختمان‌های اداری بود رفت. پس از ساعتی بازگشت و گفت امروز درس ندارد و



این‌جا نیست ، حیف شد. سوار ماشین شد و ما حرکت کردیم. هنگامی که به اداره سیاسی رسیدیم، او مرا به اتاقی راهنمایی کرد که مردی خوش سیما ولی چاق و کوتاه قد که نسبتاً بور بود ، پشت میزی نشسته بود. معلوم شد ، رییس مستقیم آقای اسفندیاری است. این آقا ، جوانشیر نام داشت که بعدها دانستم ، رییس بخش بازپرسی است.

آقای جوانشیر به من نزدیک شد و گفت ، متاسفم که شما با وجود این‌که از خانواده بزرگی هستید، جزو چنین گروه بدنامی شناخته شده‌اید. اکنون لازم است که این لکه‌ی ننگ را از دامن خود بشویید و راه‌کار این است که هر چه بوده است، بدون کم و کاست، صادقانه بگویید و بروید خانه . چند برگ کاغذ جلوی من گذاشت که بالای برگ نخست ، نوشته بود « شرح حال و دخالت خود را در سیاست شرح دهید ». من شروع به نوشتن کردم که نزدیک به دو ساعت به درازا کشید. وضع خانوادگی و آموزش خود را نوشتم و سرانجام، واپسین جمله را چنین نوشتم. در سیاست تاکنون دخالتی نکرده‌ام. آقای جوانشیر که دید ، من چندین برگ نوشته‌ام و باز می‌نویسم ، به من گفت مختصر و مفید بنویسید. سرانجام چون شب آغاز شده بود، گفت هر چه نوشته‌اید ، امروز بس است. بقیه بماند بعد و مرا با یک مأمور همان اداره‌ی سیاسی، روانه‌ی زندان کرد.

من در حال دریافتم که آن جمله‌ای که در آغاز آقای جوانشیر گفت که بنویسید و بروید به خانه ، فریبی بیش نبود. چون حتی نوشته‌های مرا نخواند ، تا پس از آن تصمیم بگیرد. آن مأمور با یک خودروی سیمی مرا به ساختمان پشت شهربانی نو که هنوز در دست ساختمان بود آورد که بعدها دانستم ، زندان موقت نامیده می‌شود.

برای نخستین بار در زندگی بازجویی بدنی شدم، چون تا آن روز ، حتی یک‌بار به کلانتری هم نرفته بودم. مأمور مربوطه ، کمربند و خودنویس و پولی را که داشتم گرفت، تنها پنج ریال در جیبم باقی گذاشت و مرا تحویل درون زندان داد. از چند در آهنی ، یکی پس از دیگری گذشتم. چون نخستین بار بود که زندان را می‌دیدم، بسیار در شگفت شدم. واپسین در، به راهرویی تاریک و بسیار دراز باز شد. در دو سوی راهرو، درهایی با نمره‌های برنجی دیده می‌شد. پایور (افسر) یکی از درها را باز کرد و مرا



به درون آن روانه ساخت و در را بست. اتاق کوچکی به پهنای نزدیک یک متر و نیم ، و درازی دو متر و نیم بود. روبروی در ورودی این اتاق، در دیگری بود و بالای آن در، پنجره‌ای با میله‌های آهنی. در را باز کردم. آن‌جا آبریزگاه و شیرآب ، برای دست و روشویی بود.

من به هیچ رو ، ترس به خود راه ندادم. اما از همان آغاز بازداشت، برای مادر و پدر و برادرم ، بسیار ناراحت بودم. می‌اندیشیدم که چون از کار من ناآگاهند و من همواره پس از امتحان به خانه می‌رفتم، آن‌ها از نرفتن من بسیار پریشان خواهند شد. بعدها دانستم که یکی از دانش‌جویان دوست ، پس از امتحان خود را به خانه ما رسانده بود و چون پدر و مادر در خانه نبودند، به مستخدم جریان دستگیری مرا، گفته بود.

مادر و پدرم، همین‌که به خانه می‌آیند و آگاه می‌شوند، شبانه به خانه آقای محمد شریف‌نویایی پسرعموی مادر و خویشاوند پدرم که از صاحب منصبان بلندپایه‌ی شهربانی و رییس اداره‌ی نگارشات بود، می‌روند. اما او همان روز، برای چند روز آسایش، به دماوند رفته بود. مادرم روز بعد، قضیه را با تلفن به او خبر می‌دهد و او سه روز پس از آن، به تهران باز می‌گردد.

اما در زندان، در اتاقی که آن را سلول می‌نامیدند، شب را بسر بردم. در آغاز شب، لای در باز شد و یک نان تافتون و یک کاسه آبگوشت، بدرون گذاشتند. من اشتها نداشتم، چیزی نخوردم. شب بسیار بدی گذراندم، چون از یک سو ، باد و باران سختی بود و از سوی دیگر و بدتر از همه، شپش بسیاری در زیلو و کف اتاق می‌خزیدند. ناچار تا صبح، قدم زدم. صبح مردی که بعد دانستم سید خداداد کرمانشاهی نام دارد و سر نظافت‌چی آن بند و خود زندانی ابد بود، در را باز کرد و گفت: آقا شما را چرا این‌جا آورده‌اند؟ گفتم خودم هم هنوز نمی‌دانم . گفت اگر می‌خواهید، برای شما چای بیاورم. گفتم بسیار ممنون می‌شوم. یک قوری چای برای من آورد و معلوم شد پنج شاهی قیمت دارد. پول آن‌را دادم و چای را نوشیدم که به راستی پس از بی‌خوابی شب، بسیار گوارا بود.

او پرسید، شب را خوب خوابیدی؟ گفتم متأسفانه نه، چون در این اتاق شپش بسیار است. او نظافت‌چی را که از دزدان عادی بود، صدا کرد و گفت این زیلو را بیانداز



بیرون و همه‌ی اتاق را خوب جارو کن و سپس، آن زیلوی نو را از اتاق من بیاور و این‌جا ببنداز. او دیوارها و کف اتاق را جارو کرد. شپش بسیاری در کف اتاق گرد آمد که شاید کمتر کسی آن‌همه شپش را، یک‌جا دیده باشد.

آن‌روز که روز پنجشنبه بود، در زندان سر و صدای زیادی شنیده نمی‌شد. تنها یکی دوبار، سید خداد سر نظافت‌چی احوال مرا پرسید. بعد دانستم که او طرف توجه سربهر (سروان شهربانی) سرتیب زاده رییس زندان موقت است و از این‌رو، در آن بند اقتداری دارد. سید خداداد حتی به پاسبان‌ها هم، امر و نهی می‌کرد. در درون دالان که بند می‌نامیدند (آن‌جا بند ۳ بود)، همواره یک پاسبان پاس می‌داد و شاید هر دو ساعت، عوض می‌شد.

نزدیک غروب بود که پاسبان به من گفت: لباستان را بپوشید. باید به اداره‌ی سیاسی بروید. در بیرون از حیاط زندان که بخش بیرونی زندان نامیده می‌شد، مأموری به من سلام کرد و مرا از افسر نگهبان تحویل گرفت و با خودروی سیمی، به اداره‌ی سیاسی برد و به اتاق آقای جوانشیر راهنمایی کرد. آقای جوانشیر بدون هیچ مقدمه داد زد: آقا ما را دست انداختی؟ این چیزها چیست که نوشته‌ای؟ این‌ها به درد ما نمی‌خورد. کارهای سیاسی که کرده‌ای شرح بده. گفتم آقا، من کار سیاسی نکرده‌ام که شرح بدهم. گفت رفقاییت همگی اقرار کرده‌اند و همه چیز را گفته‌اند. چطور کار سیاسی نکرده‌ای. این را باید بدانی که ما به هر جوری که باشد، اقرار می‌گیریم. بهتر است تا ما مجبور به اقدامات دیگری نشده‌ایم، خودت اقرار کنی. دکتر ارانی را می‌شناسی؟ گفتم معلم فیزیک بود، می‌شناسم. گفت انور خامه‌ای و تقی مکی‌نژاد را چطور؟ گفتم آری دانش‌جو بودند، می‌شناسم. در این میان، اسفندیاری ریزه‌خوانی کرد که عبدالصمد کامبخش را چطور؟ پیش از آن که من پاسخی بدهم، جوانشیر گفت: نه او را نمی‌شناسد. جوانشیر گفت: همه گفته‌اند که تو سردسته‌ی دانشجویان بودی. گفتم کدام دسته؟ گفت خودت را به بی‌خبری می‌زنی. در این‌جا کسی نمی‌تواند حقایق را انکار کند. در این هنگام دیدم که اسفندیاری، با چشم اشاره‌ای به جوانشیر کرد؛ اما او گفت نه. بعدها دانستم که این اسفندیاری، در ضمن مأمور شکنجه نیز هست و هر اندازه که مغزش ناتوان است، دست و بازویش زورمند می‌باشد. او با اشاره‌ی چشم، از



جوانشیر اجازه می‌خواست که مرا شکنجه کند .

بعدها دانستم که چرا آن روز ، با این‌که به گفته‌ی آن‌ها من کتمان حقایق می‌کردم، جوانشیر دستور شکنجه کردن مرا نداد. نخست این که امیدوار بود، به اصطلاح آن‌ها ، اقرار کنم. دیگر این‌که سرپاس ( سرتیپ شهربانی ) مختاری دستور داده بود تا جایی که ممکن است ترک‌ها را شکنجه نکنید . ترک نام نادرستی بود و شاید هنوز هم هست که به مردم آذربایجان و زنجان و پاره‌ای نقاط دیگر ایران که به زبان عارضی ترکی آذری گفت‌وگو می‌کنند و از قضا ، خود آقای جوانشیر هم از آن‌ها بود. تجربه‌ی سال‌های گذشته در اداره‌ی سیاسی، نشان داده بود که به اصطلاح ترک‌ها پس از شکنجه، سر قوز می‌افتادند و دیگر از آن‌ها اقرار گرفتن ممکن نبود. از این‌رو ، اداره‌ی سیاسی و مختاری ، تصمیم گرفتند که چون آن‌ها کج دنده و لجوج‌اند ، باید از آن‌ها با زبان نرم و پند و اندرز اقرار گرفت.

بهرحال، آقای جوانشیر پس از تحکم و تشدد و ترساندن، باز از در مهربانی و پند و اندرز درآمد. در ضمن اسفندیاری گفت : خوب بگو ببینم آقای جهانشاهلو که در وزارت دارایی است با شما چه نسبتی دارد؟ گفتم پدرم است. او رو به جوانشیر کرد و گفت ای داد و بی‌داد، اگر بدانی چه پدر نازنین و والامقامی دارد، به راستی مانند یک پیغمبر است. او کار رتبه‌ی مرا که یک سال در اداره‌ی تقاعد خوابیده بود، همین‌که به او شکایت کردم، دستور داد و تصویب شد. اگر می‌دانستم که این آقا پسر اوست، حتماً موافقت می‌کردم که دکتر امیر اعلم ، او را امتحان کند. به راستی حیف شد.

آقای جوانشیر ، باز از خانواده‌ی ما تمجید و تعریف کرد و باز برگی به من داد که در بالای آن نوشته بود: « آن‌چه درباره‌ی دکتر ارانی و انور خامه‌ای و تقی مکی‌نژاد می‌دانید بنویسید» . من با روشی که در بازپرسی بار نخست به کار برده بودم، این بار نیز روابط خود را با آن‌ها، دانش‌جو با دانش‌جو و دانش‌جو با استاد نوشتم.

در این هنگام، پرونده‌ی بسیار بزرگی روی میز آقای جوانشیر دیدم که با خط درشت روی آن نوشته شده بود، پرونده‌ی شورشیان. من که تا آن روز نمی‌دانستم شورشیان نام کسی است، گمان کردم این پرونده‌ی گروه ما است که دستگیر شده‌اند و این نامی است که بر ما نهاده‌اند. من به راستی بر خود ترسیدم و پیش خود گفتم ،



عجب نام وحشتناکی روی ما گذاشته‌اند. این‌ها چه می‌خواهند با ما بکنند. آقای جوانشیر، این بار نوشته‌های مرا همان‌جا خواند و گفت عجب آدم یک‌دنده‌ای هستی. آن‌ها درباره‌ی تو، آن‌همه نوشته‌اند و باعث بازداشت تو شده‌اند و کار ترا دشوار کرده‌اند، باز تو، نه تنها درباره‌ی آن‌ها چیزی نمی‌نویسی، از آن‌ها دفاع هم می‌کنی. او دستور داد پرونده‌ی تقی مکی‌نژاد و انورخامه‌ای و احسان‌الله طبری را بیاورند و از هر کدام، شمه‌ای خواند که به راستی، بیش‌تر آن نوشته‌ها، نادرست بود. آن‌ها یا از روی ترس و یا برای جلب رضایت شهربانی و خودشیرینی، گاه را کوهی جلوه داده بودند. به آقای جوانشیر گفتم: اظهارات این‌ها نادرست است. من آقای مکی‌نژاد و خامه‌ای را می‌شناسم، دانش‌جو بودند. اما این آقای احسان‌الله طبری را اصلاً نمی‌شناسم و ندیده‌ام و اگر اکنون ببینم، نمی‌شناسم. او گفت به هر حال، او درباره‌ی تو اقرار بسیاری کرده است که من تنها چند جمله‌ی آن را خواندم. به راستی چنین بود. او نه تنها درباره‌ی من که اصلاً نمی‌شناخت و نام مرا از آقای خامه‌ای شنیده بود، شرح کشفی نوشته بود، بلکه در باره‌ی دیگران هم شناخته و نشناخته، اباطیلی جور کرده بود.

آن روز، آقای جوانشیر پس از پند و اندرز، برای دل‌جویی، دستور داد چای آوردند و گفت: آقا درست فکر کن. با این اقرارهایی که حتی سران این دسته، به خصوص کامبخش درباره‌ی تو کرده‌اند، انکار فایده‌ای ندارد. بی‌هوده هم کار خودت را دشوارتر می‌کنی و هم باعث زحمت ما و خودت می‌شوی. گفتم من شخصی به نام کامبخش نمی‌شناسم. گفت می‌دانم، پس امیری را چطور، گفتم نمی‌شناسم. گفت کسی را به نام جبرئیل می‌شناسی؟ گفتم نمی‌شناسم، این‌ها چه کسانی هستند. گفت این‌ها، نام یک نفر است که تو را خوب می‌شناسد و تو را برجسته‌ترین دانش‌جوی این گروه معرفی کرده است. او باز همان اندرزهای روز پیش را تکرار کرد و گفت: تو از یک خانواده‌ی بزرگی هستی. پدران تو برای این آب و خاک، شمشیر زدند و جان خود را سپر بالای ایران کردند. حیف است، این لکه ننگ را، از دامن خود نشویی. درست فکر کن، روز دیگر هر چه بوده است بنویس. سپس مرا با مأمور اداره‌ی سیاسی، روانه زندان کرد.



هنگام بیرون آمدن، به او گفتم که روز نخست در بازجویی بدنی، پولی داشتم که از من گرفته‌اند. اجازه بدهید کمی از آن پول را به من بدهند که در زندان چای بنوشم و اگر ممکن است، اجازه بدهید از خانه برای من رخت‌خواب و خوراک بیاورند. او گفت: تا روزی که به آن‌چه درباره‌ی تو گفته‌اند، اقرار نکنی، نخواهی توانست از رخت‌خواب و خوراک خانه استفاده کنی. اما دستور خواهیم داد که پول برای نوشیدن چای دریافت کنی. او چیزی، به نوشته‌ی خود افزود و به مأمور اداره‌ی سیاسی داد و مرا، روانه‌ی زندان کرد.

هنگامی که به بخش بیرون زندان آمدم، افسر نگهبان دستور داد که حسابداری سی ریال، به من بپردازد. ورقه‌ای را امضاء کردم و سه تومان، دریافت داشتم.

هنگامی که به بند رسیدم، صدایی گفت جهان‌شاه‌لو، آن‌جا چه خبر بود؟ چون پاسبان را ندیدم، پرسیدم شما که هستید؟ گفت علی‌نقی حکمی. وی جزو حوزه‌ی ما نبود؛ اما از دور یکدیگر را می‌شناختیم. گفتم پرونده‌ی خامه‌ای و مکی‌نژاد و طبری را برای من خواند؛ اما من نوشته‌های آنان را رد کردم. او گفت اقرارهای خامه‌ای و طبری را برای من هم خواندند. من دانستم که اتاق حکمی، هم‌ردیف؛ اما یک اتاق با اتاق من فاصله دارد. در این گیر و دار، صدایی از اتاق پهلوی اتاق من آمد و گفت: بچه‌ها من هم این‌جا هستم. پرسیدم کیستی؟ گفت عزت‌الله عتیقه‌چی. من او را می‌شناختم، چون از دانش‌جویان پرتلاش دانشکده‌ی فنی بود که در اعتصاب آن دانشکده، فعالیت بسیار کرده بود. گفت: من هم گرفتار اقرارهای خامه‌ای و مکی‌نژاد هستم. خدا به ما رحم کند.

حکمی گفت که در همین بند، یکی از هم‌دستان کامبخش زندانی است که تقریباً هر روز او را به اداره‌ی سیاسی می‌برند. آهسته گفت‌وگو کنید که او نشنود، وگرنه کار دشوارتر خواهد شد. بعد دانستیم، او آقای مهدی رسایی، از نزدیکان کامبخش است. شاید خوانندگان در شگفت آیند که در آن گیر و دار که آن‌همه سخت‌گیری درباره‌ی ما می‌شد، چگونه توانستیم مدتی با هم گفت‌وگو کنیم. چنان‌که اشاره کردم سرنظافتچی بند ما، مردی ساده و زندانی ابد بود. رفتارش با زندانیان بسیار دوستانه بود، حتی به کسانی که پول نداشتند، سیگار و چای از خودش می‌داد. به‌ویژه باما، با



احترام بسیار رفتار می‌کرد. سیدخداداد که گفتار ما را می‌شنید، نگرهبان را در اتاق خودش نگاه داشت، تا ما بتوانیم آسوده گفت‌وگو کنیم. همین‌که به اتاق خود رفتیم، سید خداداد آمد و گفت هر چه می‌خواهید، بگویید تا من به‌دوستان‌تان برسانم. اما هنگامی که پاسبان‌های ناتو در این‌جا هستند، من شما را آگاه خواهم کرد. در پست آن‌ها، خاموش باشید.

از آن پس، همین‌که فرصتی دست می‌داد، با بالا رفتن از پنجره، با یک‌دیگر گفت‌وگو می‌کردیم. گاهی به فرانسه و زمانی به فارسی. در یکی از این گفت‌وگوها، از اتاق روبرو، صدایی آمد و گفت: آقای جهانشاه‌لو، من افشار قوتولو، فرم‌بند مطبعه هستم. گفتم آقای افشار، شما را چرا آوردند؟ گفت می‌گویند، کامبخش نامی گفته است که فرم‌بند ماهنامه‌ی دنیا هم، کمونیست است.

روز دیگر هنگام ناهار، سید خداداد آمد و گفت شکر خدا، از خانه برای شما خوراک و رخت‌خواب و لباس آورده‌اند، دیگر از خوراک زندان خلاص شدید. وی یک رخت‌خواب و یک بسته، شامل پیژامه و حوله و ملحفه، صابون و مسواک و پودر دندان و چند قابلمه‌ی خوراک آورد. من در شگفت شدم، چون آقای جوانشیر گفته بود، تا به کارهای سیاسی خود اقرار نکنی و آنچه دیگران درباره‌ی تو گفته‌اند ننویسی، حق خوردن غذای خانه و استفاده از رخت‌خواب و لباس را نداری. روز پس از آن، دانستم که سبب این لطف، چه و که بوده است.

اکنون پدر و مادر من هر دو در گذشته‌اند و نیستند که من برای خوشنودی آنان چیزی بنویسم، یا بگویم. آن‌ها از آن روز، تا واپسین روزی که زندانی بودم (شهریور ماه ۱۳۲۰) چنان مهربی نسبت به من ورزیدند که کارگردانان زندان و دوستان من، همه در شگفت بودند. چون خانواده‌هایی که توانایی داشتند، خوراک دو سه روز را، یک‌بار می‌آوردند و آن‌هایی هم که جزو خانواده‌ی اشراف بودند، مانند بختیاری‌ها، هر روز یک بار ناهار و شام و ناشتایی را با هم می‌فرستادند. اما پدر و مادر من، هم شام می‌فرستادند، هم ناهار. تا جایی‌که از مادر خواهش کردم، مستخدم را روزانه، دوبار به زندان نفرستد. از آن پس، ناهار و شام و ناشتایی را روزانه با یک کوزه آب، مستخدم به زندان قصر می‌آورد. این تنها از این‌رو نبود که آن‌ها توانایی مالی داشتند؛ بلکه



ناشی از ویژه‌گی اخلاق آن‌ها بود و این، منحصر به دوران زندان نبود. یک سالی که در آذربایجان بودم و سی و اند سالی که در روسیه آواره ماندم، از الطاف آن‌ها، برخوردار بودم. دریغا که درگذشتند و فرصت نیافتیم تا خدمتی که درخور آن‌ها بود، در برابر آن‌همه نیکی و مهر آنان انجام دهیم. تا زنده هستیم این بار شرمندگی را به دوش می‌کشم.

فردای آن‌روز، پاسبان بند به من گفت که لباسان را بیوشید، باید به اداره‌ی سیاسی بروید. من آماده شدم؛ اما نمی‌دانستم که روز شکنجه است یا نه. چون بار پیش، آقای جوانشیر، اتمام حجت کرده بود و من موضوع اجازه‌ی خوراک و پوشاک را نیز به دل‌جویی پیش از شکنجه و دنباله‌ی اتمام حجت، تعبیر کردم. با خود گفتم، اگر شکنجه کردند. باید پایداری کنم. در فاصله‌ی چند دقیقه‌ای که از درون به بیرون زندان و به اتاق افسر نگهبان رسیدم، پرسش‌ها و اندیشه‌های گوناگون، از مغزم گذشت.

سرانجام پاسبان هشت بیرون، مرا به اتاق پایور نگهبان برد. افسر نگهبان مرا به مردی چاق معرفی کرد و گفت: آقای جهانشاه‌لو. آن مرد چاق که تا آن زمان روی صندلی پخش و بی‌اعتنا نشسته بود و اصلاً افسر نگهبان را به حساب نمی‌آورد، در برابر من به احترام برخاست و دکمه‌ی کتش را انداخت و کلاهش را برداشت گفت: بنده عباس کارمند اداره‌ی سیاسی. این رفتار آن مأمور، واکنش ناگهانی در افسر نگهبان بوجود آورد و او، خبردار ایستاد. مانند این‌که من افسر بالاتر و فرمانده‌ی او هستم. شگفت او هنگامی بیش‌تر شد که مأمور اداره‌ی سیاسی گفت: آقای جوانشیر خواهش کرده‌اند که شما به اداره‌ی تشریف بیاورید. من دیدم که افسر نگهبان که بارها و شاید روزانه یکی دوبار برای بازدید به بند ما می‌آمد و مرا می‌شناخت، مرتب از نو سر تا پای مرا ورنده می‌کند. هر چه اندیشیدم که این‌همه لطف آقای عباس خان مأمور اداره‌ی سیاسی که بعدها دانستم معروف به عباس کدخداست، از کجا سرچشمه گرفته، چیزی دستگیرم نشد. هنگامی که بیرون آمدیم، یک اتومبیل فورد شیک، دم در بود. آقای عباس خان گفت اتومبیل آماده است اما چون شما در زندان، دل‌تنگ و



کسل هستید، اگر بخواهید چند قدمی پیاده راه برویم، تا شهر را ببینید. گفتم چه بهتر. پیاده براه افتادیم. او به راننده گفت تو برو اداره. همین که براه افتادیم، عباس خان یک مشت دشنام و نفرین نثار بی‌چاره دکتر ارانی کرد که ای کاش خداوند دو چشم نابینایش را یک‌باره کور کند که اصلاً دنیا را دیگر نبیند، تا فرزندان مردم مانند شما را فریب بدهد. آخر مرد، خانه نداشتی که داشتی، شغل و پست به آن خوبی نداشتی که داشتی، نانت نبود، آبت نبود، نوکر روس شدنت چه بود. ای خداوند نابودت کند. من ساکت بودم. او مرا کمی در باغ ملی گردش داد و از راه خیابان سپه، به میدان توپ‌خانه آورد و گفت: چون جناب آقای نوایی منتظرند، زودتر برویم. آخر آقای نوایی این‌جا تشریف نداشتند، دیروز تشریف آوردند. گفتم مگر آقای نوایی کجا تشریف داشتند؟ گفت دماوند استراحت می‌کردند. من تازه دریافتم که این‌همه مه‌ری که از دیروز تا امروز پیدا شده، از کجاست.

رسیدیم به اداره سیاسی. آقای جوانشیر، برخلاف گذشته، برای من توضیحی کرد و به عباس خان گفت: ایشان را ببر به اداره‌ی نگارشات، خدمت جناب آقای نوایی. راه افتادیم. عباس خان به پیش خدمت دم در سلامی کرد و گفت به جناب آقای نوایی عرض کنید، عباس است و آقای جهانشاه‌لو. پیش خدمت آمد، به من گفت بفرمایید و به عباس خان گفت، مرخصید.

من به درون رفتم. آقای نوایی مرا بوسید و گفت پسر جان، تو کجا، این‌جا کجا. من دماوند بودم. بنا بود دو هفته آن‌جا بمانم. اما خانم به من تلفن کرد. زودتر آمدم، ببینم چه خبر است. تو که می‌خواستی سیاست بازی کنی. چرا به من نگفتی. من که به هر حال، از تو بیش‌تر وارد بودم. گفتم خان‌عمو، اصلاً سیاست بازی نکرده‌ام. گفت ببین، من که نمی‌خواهم برای تو پرونده درست کنم. آن‌چه که واقعاً گذشته است، بگو تا من بدانم اکنون چه باید کرد و راه چاره چیست. اگر این‌جا بودم، حتماً نمی‌گذاشتم کار به این‌جا بکشد. به هر حال بگو که قضیه چیست؟ من گفتم، اصولاً کار مهمی نبوده است و آن‌چه اداره‌ی سیاسی، کار سیاسی می‌نامد، جز خواندن کتاب نیست. شاید تنها کاری که ممکن است شما آن را نپسندید، این بوده است که در پاره‌ای اعتصاب‌های دانش‌جویان، شرکت کرده‌ام.



او گفت من عمرم را در این کار گذرانده‌ام. بسیار کسانی که هم اکنون سال‌هاست در زندانند، به گمان شخص من عامل اصلی نبودند و نیستند؛ اما مسأله‌ی سیاست و به خصوص جاسوسی در جهان امروز، مسأله‌ی ایست بسیار پیچیده که گاهی پیدا کردن سر رشته‌ی آن، کار هر کس و هر کارمند اداره‌ی سیاسی تازه کار نیست. من می‌دانم آن‌چه تو گفتی درست است، چون تو را خوب می‌شناسم. من تنها ایرادی که به تو دارم، اینست که باید از همان آغاز، یک مشورتی هم با من می‌کردی. به هر حال ما بزرگ‌ترها، چند پیراهن از شما جوان‌ها، بیش‌تر پاره کردیم.

این گفتارها، با چای همراه بود. پرسید پول می‌خواهی بدهم؟ گفتم نه خان عمو، در دفتر زندان پول دارم. تنها بگوئید کمی از آن پول را بدهند که چای بنوشم. گفت بسیار خوب. دستور می‌دهم پرونده‌ی تو را ببندند. از این پس، آن‌ها با تو کاری ندارند. اما این‌که چه هنگام، آزادخواهی شد، هنوز معلوم نیست. چون کار را بزرگ کرده و به مقامات بسیار بالا کشانده‌اند. در ضمن، چون خانم بسیار بی‌تابی می‌کند، همین روزها می‌آیند این‌جا و تو را می‌بینند. اما برای این‌که بیش‌تر خانواده را آزرده نکنی، اظهار ناراحتی و شکایت نکن. بگو جایمان راحت است. آیا هواخوری داری، گفتم خان عمو، هواخوری چیست، از پنجره هوا می‌آید. خندید و گفت: این اصطلاحی است در زندان که اگر به زندانی، اجازه دهند زمان معینی در حیاط زندان قدم بزنند، می‌گویند مثلاً در روز، یک ساعت هواخوری دارد. گفتم نه، از روزی که بازداشت شده‌ام، جز برای آمدن به اداره‌ی سیاسی، از اتاق بیرون نیامدم. او به آقای جوانشیر تلفن کرد و گفت دستور بدهید که به آقای جهانشاه‌لو، هر روز هواخوری بدهند و هر چه پول می‌خواهد در اختیار او بگذارید. اگر در صندوق حسابداری پول نداشته باشد، صورتش را این‌جا بفرستید.

با من خداحافظی کرد و گفت اتاق آقای جوانشیر را می‌شناسی؟ گفتم بله. گفت خودت برو و اگر دالان‌ها را گم کردی، از پیش‌خدمت بپرس. آقای جوانشیر، مرا به گرمی پذیرفت. اسفندیاری ابلهانه گفت، خوب الحمدالله که کارت روبه‌راه شد. چرا از همان روز اول نگفتی جناب آقای نوایی عموی توست، او رییس همه‌ی ماست. آقای جوانشیر، یادداشتی نوشت و مرا با آقای عباس کدخدا و همان ماشین شیک،



روانه زندان کرد. عباس‌خان دیگر مانند گماشته بود و مرتب اصرار می‌کرد که اگر می‌خواهید با ماشین در شهر بگردیم. گفتم متشکرم، خسته شده‌ام. بهتر است بروم زندان. چون به زندان رسیدیم، افسر نگهبان بیرون، بدرون زندان دستور داد که روزی یک‌ساعت به من هواخوری بدهند و به حسابداری گفت، که به من پول بدهد. همین‌که مرا به افسر نگهبان درونی تحویل دادند، آجودان صالحی گفت: آقای جهانشاه‌لو، تبریک می‌گویم که زود هواخوری گرفتید و خوراک و لباس از خانه برایتان می‌آید. گفت مگر همه چیز را گفته‌اید که زود راحت شدید. من تازه فهمیدم که هواخوری و خوراک و پوشاک خانه را، در اختیار چه کسانی می‌گذارند. کسی که به گفت آن‌ها، اقرار کند و یا آشکار گردد که اصلاً چیزی نمی‌داند که بگوید. گفتم، نه آقای آجودان صالحی، درست است که آشنایان درباره‌ی من چیزهای نادرستی گفته‌اند؛ اما به راستی من کاری نکرده‌ام، تا اقرار کنم. چون آقای محمد شریف‌خان نوایی خویشاوند من است، این الطاف به خاطر ایشان است. گفت عجب، شما خویشاوند آقای نوایی هستید. پس حتماً با آقای سرهنگ محمد رفیع خان نوایی هم خویشاوندید. گفتم او نیز پسر عموی مادر و خویشاوند پدرم است. گفت شما هیچ می‌دانید که من شاگرد و دست پرورده‌ی آقای سرهنگ نوایی هستم. یکی دو روز دیگر، پاسبان نگهبان بند مرا آگاه کرد که اداره‌ی سیاسی مرا خواسته است. من دریافتم که همان دیدار با مادر است که آقای نوایی وعده کرده بود. در اتاق افسر نگهبان بیرون، آقای دیگری خود را معرفی کرد. با او، به اداره‌ی سیاسی رفتم. در میان راه، به من گفت که روز پیش به‌هم‌راهی یکی دیگر از هم‌کارانم، برای بازبینی به خانه‌ی شما رفته بودیم، خوش‌بختانه نوشته یا کتاب غیرقانونی نیافتیم. سرانجام به اتاق آقای جوانشیر رسیدیم. آقای جوانشیر که در اتاق با من تنها بود گفت: آقای جهانشاه‌لو، باید یک عمر دعاگوی وجود جناب آقای نوایی باشید. چون تنها به‌خاطر ایشان است که اداره‌ی بازجویی، دست از شما برداشت و گرنه، با پرونده‌ای که کامبخش و دانش‌جویان دوست شما، برای شما درست کرده‌اند، رهایی از چنگ ما نداشتید. سپس گفت: هم اکنون جناب آقای نوایی و خانم مادر شما در اتاق جناب رییس (سرهنگ عبدالله خان سیف) اند و تا چند دقیقه‌ی دیگر تشریف می‌آورند.



پس از چند دقیقه، مادر من با آقای نوایی و آقای سرهنگ سیف آمدند. آقای جوانشیر و اسفندیاری از اتاق رفتند. مادر از همان لحظه‌ای که وارد شد، اشک می‌ریخت و آقایان نوایی و سیف، به او دل‌داری می‌دادند. آقای نوایی به مادر گفت، از خودش پرسید که وضعیت چگونه است. چون از پیش، آقای نوایی سفارش کرده بود، من از وضع خوب و آزادی و آسایش زندان تعریف کردم. مادر پرسید، پس چرا موی سرت را ماشین کرده‌اند. آقای نوایی گفت چون گرم است، خودش خواسته است. پس از چند دقیقه آقای سرهنگ سیف رفت و ما را تنها گذاشت. مادر بسیار مرا از این‌که گرد سیاست گشته‌ام، سرزنش کرد و شرح داد که بازداشت مرا، چگونه دانشجوی دوست من، به آگاهی آنان رسانده است. گفت که خویشاوندان، هر روز برای دل‌جویی او و پدر، به خانه‌ی ما می‌آیند و پدر از روز بازداشت من، هنوز به سر کار نرفته است. پس از آن روز، دوبار دیگر باز، مرا به اداره‌ی سیاسی فراخواندند. اما نه برای بازجویی درباره خود من، بلکه درباره‌ی دو تن دیگر که بعدها به گروه پنجاه و سه تن معروف شدند. در این‌جا باید یادآور شوم که رفته رفته، اداره‌ی بازپرسی سیاسی نیز از آن شور و حرارت افتاده بود. چنان‌که پس از آن بر من روشن شد، این مسأله دو سبب داشت. نخست این‌که آقای مختاری کمیسیونی از خود و سرهنگ سیف و نوائی تشکیل داد، تا موضوع پنجاه و سه تن را بررسی کنند. خوش‌بختانه دو عضو کمیسیون، آقایان سرهنگ سیف و نوایی، با روشن بینی که داشتند، از زیاده روی‌های مأمورین و بازپرسان اداره سیاسی جلوگیری کردند. دوم این‌که مأمورین اداره‌ی سیاسی که در آغاز شیفته‌ی پرونده‌ی دایره المعارف مانند آقای عبدالصمد کامبخش و گفته‌های بی‌سروته آقای مکی نژاد و احسان‌الله طبری شده بودند و گمان می‌کردند، یک گروه جاسوس و ماهیانه‌بگیر روس و کمونیست‌های زبده‌ی بین‌المللی و ویران‌گران بلندآوازه‌ی جهان را به دام انداخته‌اند، رفته رفته دریافتند که واقعیت جز آنست.

یک‌بار مرا به اداره‌ی سیاسی برای پرونده‌ی آقای ابوالقاسم اشتری احضار کردند. من و آقای اشتری از دوران نوآموزی در دبستان شرف، با یک‌دیگر آشنا و دوست بودیم. هرازگاه، با هم دیدار می‌کردیم و به گفت‌وگوهای علمی می‌پرداختیم که در آغاز بیش‌تر ساده بود؛ اما رفته رفته نضج بیشتری گرفت. چون آقای اشتری به زبان آلمانی



آشنا بود و من به زبان فرانسه، ما مطالعات علمی خودمان را در اختیار یکدیگر می‌گذاشتیم و در واقع، دادوستد علمی و اندیشه‌ای داشتیم. این آقای اشتری، جوانی پرتلاش و هنرمند و یک استاد درودگر فرنگی ساز بسیار چیره دست بود. او با خوش‌رقصی آقای عبدالصمد کامبخش، در شیراز دستگیر شده بود و ماه‌ها را در گرمای تابستان و سرمای زمستان، در بند دو گذراند و رنج برد و هر روز، پرونده اش از الطاف بی پایان آقایان مکی نژاد و طبری، سنگین و سنگین‌تر شد. آقای احسان‌الله طبری، یک‌بار هم آقای اشتری را ندیده بود. برای نمونه، جمله‌ای از رطب و یابس‌های بسیاری که آقای طبری در باره اشتری سر هم یافته بود، می‌نویسم: « از خامه‌ای شنیدم که می‌گفت، جهان‌شاه‌لو می‌گفت که اشتری کمونیست با ایمانی است »

در اداره‌ی سیاسی، آقای جوانشیر با حضور آقای اشتری، درباره‌ی او از من پرسید. من آشناییم را با او از آغاز سال ۱۳۰۴ در دبستان شرف تا واپسین روزی که او نخست به اصفهان و سپس به شیراز رفت، بازگو کردم. آقای جوانشیر تصدیق کرد که ما هر دو، بدون این‌که یک‌دیگر را پس از بازداشت دیده باشیم، یک چیز را بیان کرده ایم. سپس آقای جوانشیر به من گفت: از شما پرسشی دارم، خواهش می‌کنم آن را نیز پاسخ دهید. گفتم بفرمایید. گفت: دوستان شما به ویژه مکی نژاد و طبری، اصرار دارند که این آقای اشتری کمونیست است. شما چه عقیده دارید؟ گفتم اگر مقصود از کمونیست کسی است که در تشکیلات کمونیستی عضو است و در راه پیش‌رفت سازمان خود تلاش می‌کند و می‌خواهد در کشور انقلاب راه بیاندازد، او کمونیست نیست. اما اگر مقصود کسی است که کتاب خوانده است، بله. این آقای ابوالقاسم اشتری، چون آلمانی خوب می‌داند و با مطبوعات آلمان آشنا است، گمان می‌کنم، نازیسم را بهتر از کمونیزم بشناسد. خوش‌بختانه با این گفت‌وگو و روبرو کردن آقای اشتری و من، مسأله پایان یافت.

پس از آن‌که آقای اشتری را نیز از زندان یک تنه آزاد کردند، نزدما آمد و گفت: یکی از چندین باری که مرا با آقای مکی نژاد در اداره‌ی سیاسی روبرو کردند، هنگامی که من نوشته‌ها و گفته‌های او را درباره‌ی خودم نادرست دانستم، او رو کرد به آقای جوانشیر و گفت: این آدم دروغ می‌گوید، کتمان حقایق می‌کند، کمونیست دو



آتشه است.

بار دیگر، روزی مرا به اداره‌ی سیاسی فرا خواندند. در سال اول دانشکده‌ی پزشکی (سال دوم عالی) دانش‌جویی بود، بنام آقای حسن حبیبی که من او را می‌شناختم. دکتر ارانی که او را از دبیرستان معرفت هنگام دبیری فیزیک می‌شناختم، به من گفت که او را بیازمایم. چنان‌چه فهم اجتماعی و فلسفی او خوب است، تبلیغش کنم. من با او چند بار گفت‌وگو کردم؛ اما او را سخت مذهبی قشری یافتم. با همه‌ی آن، یک دوره ماهنامه‌ی دنیا را که یک‌جا جلد شده بود و از آن خود من بود، برای خواندن به او دادم. او بر پایه‌ی واپسین اظهارات آقای کامبخش که باید متمم شاهکارهای ک. گ. ب. ای نامید، بازداشت شده بود و اظهارات آقای انور خامه‌ای و درفشانی‌های آقای طبری، کار او را دشوارتر کرده بود.

روز بازداشت، اسفندیاری با او به منزلش که در حجره‌ی مسجدی بود می‌رود و دوره‌ی ماهنامه‌ی جلد شده‌ی دنیا را می‌یابد. او در بازجویی نخست گفته بود که این ماهنامه از آن جهانشاه‌لو است که از او، برای خواندن گرفته‌ام و هنوز فرصت نکرده‌ام همه‌ی آن‌را به خوانم.

هنگامی که به اداره‌ی سیاسی رسیدم، آقای حبیبی در برابر میز آقای اسفندیاری نشسته بود. پس از تعارف‌های معمولی، اسفندیاری به من گفت: این آقا را می‌شناسید؟ گفتم آری آقای حبیبی دانش‌جوی دانشکده‌ی پزشکی است. گفت این مجله‌ی با سلیقه جلد شده را چطور؟ گفتم بله، از آن من است. به ایشان داده بودم به خواند. گفت از عقاید سیاسی او چه می‌دانید؟ گفتم گمان نمی‌کنم عقاید سیاسی داشته باشد. او آدمی است مذهبی و بسیار اصول‌گرا که یک بار نماز و حتی تعقیب نمازش ترک نمی‌شود.

او دستور داد برای ما چای آوردند و سپس بدون رعایت به اصطلاح پیش‌گیری از تبانی، هر دوی ما را به مأمور اداره‌ی سیاسی سپرد که به زندان برساند. در راه چون مأمور اداره‌ی سیاسی که پهلوی راننده نشسته بود و توجهی به گفت‌وگوی ما نداشت، از چگونگی وضعیت پرسیدم. معلوم شد نزدیک بیش از دو ماه پس از دستگیری من، بازداشت شده است. همه‌ی آزمون‌های دانشکده را توانسته است بگذراند. در تدارک رفتن



به کرمانشاهان، نزد خانواده‌ی خود بوده است که اسفندیاری او را در گوشه‌ی حجره‌ی مسجد بازداشت می‌کند و در همان آغاز، حتی پیش از بازجویی، او را کتک بسیار می‌زند و می‌گوید، اکنون ترا به زندان می‌فرستم. فردا دوباره به این‌جا خواهی آمد و باید همه چیز را بگویی. آن‌گاه خواهی توانست دوباره به حجره خودت بازگردی. او هم از نادانی، فریب اسفندیاری را می‌خورد و شب هنگام، تصمیم می‌گیرد، دروغ مبتدلی بسازد، تا به گفته‌ی اسفندیاری، رهایی یابد. از این‌رو، روز دیگر در پاسخ پرسش نوشته‌ی اسفندیاری، می‌نویسد که دکتر ارانی، روزی بمن گفت که من می‌خواهم رضاشاه را بکشم. اگر تو به من یاری کنی، شخص معروفی خواهی شد. من هم موافقت کردم.

اسفندیاری همین‌که این جمله را می‌خواند، بدون درنگ و شاید از ترس، نوشته‌ی او را پاره می‌کند و چند کشیده و مشت و لگد و خط کش به او می‌زند و می‌گوید: فلان فلان شده، ما را دست انداخته‌ای. دکتر ارانی، از تو پوس‌موروک تر و پوزوایی تر پیدا نکرد که ترا به این کار خطرناک نامزد کرد.

من گفتم برادر، این دروغ به این خطرناکی را چرا گفتی. گفت: آقای جهانشاه‌لو شما خوب می‌دانید که من چیزی نمی‌دانستم و حتی کسی را نمی‌شناختم که چیزی بگویم یا بنویسم. پیش خود گفتم، شاید با این دروغ، دست از گریبان من بردارند. همان جوری که یادآور شدم، بازپرسان اداره‌ی سیاسی رفته رفته دریافتند که تصورات آن‌ها، بی‌پایه بوده است. چون در یکی از دفعاتی که احسان‌الله طبری، باز نام چندتن دانش‌جوی بی‌خبر از همه جا را می‌برد و می‌نویسد، گمان می‌کنم این‌ها هم به کمونیزم علاقمندان، اسفندیاری از جا در می‌رود و چند کشیده و مشت نثار دروغ‌های او می‌کند. چنان‌که در پرونده‌ی طبری باز منعکس بود، بار دیگر چنین نوشته بود: «اشخاص مفصله‌الاسامی زیر به زعم آقای انور خامه‌ای، تمایلات کمونیستی دارند...» او در این نوشته، نام گروهی از جوانان بی‌گناه را که اصلاً تعریف کمونیزم را هم نشنیده بودند، در دسترس اداره‌ی سیاسی گذاشته بود. شگفت‌آورتر این‌که، هیچ‌یک از آن‌ها را نمی‌شناخت.

در این‌جا ناگزیر باید یادآور شوم که پاره‌ای از این آقایان پنجاه و سه تن، در



پرونده‌هایشان نوشته‌هایی عبرت‌افزا دارند و بگفته‌ی دکتر ارانی، خوش‌رقصی‌ها کرده‌اند. چون مطالبی را پیش کشیده‌اند و نام کسانی را برده‌اند و کار مردمی را دشوار کرده‌اند که به هیچ رو، مورد پرسش پلیس نبوده است. سردسته‌ی این گروه، آقای عبدالصمد کامبخش بود و به ترتیب ارادت ورزی به پلیس، باید آقایان احسان‌الله طبری و تقی مکی‌نژاد و مجتبی سجادی را نام برد.

پس از شهریور ۱۳۲۰ که من از زندان آزاد شدم و حزب توده نیز تشکیل شده بود، روزی در خانه‌ی آقای نوایی، مهمان بودیم. او به من که نزدیک او نشسته بودم، آهسته گفت: این حزب توده‌ی شما را در واقع هم‌کار و دوست عزیز من، رکن‌الدین خان (مختاری رییس وقت شهربانی) پایه‌گذاری کرده است. من خندیدم و گفتم: خان عمو می‌فرمایید، او کمونیست است؟ گفت نه، او کمونیست نیست؛ اما کمونیست‌سازی کرد. همان در آغاز باز داشت گروه شما، من به او گفتم: برادر، بیش‌تر این گروه، به ویژه جوانان، شیفته‌ی چند جمله‌ی توخالی و پرزرق و برق شده‌اند. اگر آن‌ها را با دادن اندرز و گرفتن پشیمان‌نامه، روانه‌ی کارشان کنیم. بدون گفتگو، آن‌ها هیچ‌گاه دیگر گرد این موضوع‌ها نخواهند گشت. من آن‌روز با تجربه‌ی سی ساله‌ی سیاسی خود در شهربانی، می‌دانستم که اگر شما در زندان بمانید و بازندان کهنه کار کمونیست و جاسوسان حرفه‌ای روس که کم نبودند، آشنا و دمخور شوید، رفته رفته، کمونیست خواهید شد. چنان‌که شدید. تنها عبدالله خان بود (سرهنگ سیف) که درک می‌کرد من چه می‌گویم و با من هم عقیده بود.

از زمان ریاست شهربانی سرلشکر آیرم چنین رسم شده بود که کار زندانیان سیاسی را به دادگستری نمی‌فرستادند. تنها پرونده‌ی پاره‌ای را که متهم به جاسوسی بودند، به دادرسی ارتش می‌دادند. گاهی سرلشکر آیرم، این مردانگی را داشت که زندانیان سیاسی را نزد خود می‌خواند و می‌گفت اگر قول می‌دهی که دیگر گرد این کارها نگردی، از زندان آزاد خواهی شد. آن‌ها هم با قول شفاهی، از زندان رهایی می‌یافتند؛ اما رکن‌الدین خان (سرپاس مختاری) این مردانگی را هم نداشت.



هنگامی که ما به زندان قصر رفتیم، دانستیم که آقایان یوسف افتخاری و یارانش رحیم همداد و علی امید، هشت سال و آقای سردار رشید اردلان چهارده سال و آقای پیشه‌وری نه سال و اردشیر آوانسیان نزدیک شش سال و دیگران هم بدین‌گونه دراز مدت، سرگردان در زندان بودند.

با این‌که آقای مختاری تلاش کرد به استناد دخالت عبدالصمد کامبخش که افسر برکنار شده‌ی نیروی هوایی بود، شاید پرونده‌های گروه ما را به دادرسی ارتش بفرستد و کار ما را دشوارتر کند؛ اما کامیاب نگردید. تا جایی که رضا شاه در پاسخ گزارش شهربانی و درخواست رکن‌الدین خان مختاری (به گفته‌ی آقای نوایی) گفته بود:

«کار احمقانه نکنید. یک مشت معلم و بچه مدرسه را با دادرسی ارتش چه کار»

شاید نزدیک چهار ماه بود که ما، در بندهای زندان موقت زندانی بودیم. یکی از روزهایی که پاسبان مرا برای هواخوری به حیاط میان چهاربند انفرادی می‌برد، آقای سفید مویی را دیدم که نزدیک شاید شصت سال داشت. سلام کردم. پرسید نام شما چیست؟ گفتم جهان‌شاه‌لو. گفت من عبدالقدیر آزاد مدیر روزنامه‌ی آزاد هستم که اکنون سال‌هاست در این‌جا بلاتکلیف زندانی می‌باشم. من گفتم آقای آزاد، شما که در این‌گونه مسایل سیاسی آزموده هستید، بفرمایید که کار گروه ما به کجا خواهد انجامید؟ گفت: آقا شما را آن‌قدر بلاتکلیف نگاه می‌دارند تا مانند زردآلوهای ته‌سبیدی که هفته‌ها مانده و پوسیده باشد، از حال و روز بی‌یافتید. آن‌گاه، شما را از در علیم‌الدوله بیرون می‌اندازند. گفتم آقای آزاد، در علیم‌الدوله کجاست؟ گفت: در عقب حیاط بیمارستان زندان، یا در متوفیات. من از گفت او در شگفت شدم و گفتم آقای آزاد، ما که کاری نکرده‌ایم. گفت: این‌جا کاری کردن یا نکردن شرط نیست. همین‌که به عنوان زندانی سیاسی، به دست پلیس افتادید، دیگر از شما دست بردار نیست.

گفتم آقای آزاد، آقای علیم‌الدوله ثقفی را می‌شناسم. به چه تناسب، در متوفیات زندان را، در علیم‌الدوله می‌گویند؟ گفت: چون بنیان‌گزار بیمارستان زندان، آقای علیم‌الدوله بود، زندانیان این در را، در علیم‌الدوله می‌نامند و تنها هنگامی باز می‌شود که مرده‌ای را از آن‌جا، روانه‌ی گورستان می‌کنند.



در این هنگام ، آقای آزاد در حضور دو پاسبان کاغذی از جیب بیرون کشید و گفت: من هر روز در اتاقم شعری می‌سازم. امروز این شعر را ساختم، اگر می‌خواهید بخوانم. گفتم خواهش می‌کنم بخوانید. او بدون پروا ، ترجیح بندی را که سراپا دشنام به رضاشاه و انگلیس بود ، خواند. او در این شعر ، رضاشاه را عامل انگلیس معرفی کرده بود. شگفت این‌که چون پاره‌ای استعاره‌ها برای پاسبان‌ها قابل فهم نبود، او توضیح می‌داد. من از این بی‌باکی او بیش‌تر شگفت زده شدم. پرسیدم آقای آزاد ، شما که سال‌هاست در زندان هستید، چرا اکنون باز در زندان موقت بسر می‌برید؟ گفت آقا: من هیچ زمان خاموش نیستم. از این‌رو ، اولیای زندان، گاه گاه برای تنبیه بیش‌تر، مرا به سلول‌های انفرادی زندان موقت می‌آورند .

در این اوان اداره‌ی سیاسی شهربانی پرونده‌ی گروه ما را کامل دانست و عده‌ای از ما را به فلکه‌ی زندان موقت و چندتن را هم به بند شش که همگانی بود فرستاد. جز بندهای انفرادی که برای بازپرسی و جلوگیری از تبانی بود، بندهای دیگر ، همگانی و جایگاه زندانیان پس از پایان بازپرسی به شمار می‌آمد . در این بندها، درها باز بود و اتاق‌ها نسبتاً بزرگ و چند تن با هم در یک اتاق زندگی می‌کردند. اتاق‌های طبقه‌ی دوم فلکه‌ی زندان نیز ، این‌گونه بود. زندانیان دزد و جیب بر و چاقوکش و تبه کار و قاچاقچی و مانند آن، در بندهای پنج و هفت بسر می‌بردند که به راستی دیدنی بود. با این‌که همه‌ی ما را از زندان تنها به جایگاه همگانی آورده بودند، دکتر ارانی هم‌چنان در زندان انفرادی بند ۳ ( نمناک‌ترین و سردترین بندهای زندان موقت) بسر می‌برد. نه تنها خوراکی که از خانه برای او می‌آوردند، بدستور اداره‌ی سیاسی به او نمی‌دادند ، بلکه پوشاک و هم‌چنین پتو و زیلوی زندان را نیز از او گرفته بودند تا بگفته‌ی اداره‌ی سیاسی، مجبور به اقرار شود.

آقای عبدالصمد کامبخش که راه و کار را خود و خانواده‌ی همسرش خوب می‌دانستند، با پارتی بازی کسانی چون آقای ضیاء الدین کیا که از زمان ریاست شهربانی آقای سرتیپ محمد در گاهی ، در شهربانی نفوذی داشت، از یک سو و از سوی دیگر، با اقرارهای به اصطلاح مخلصانه‌ی خود برابر پلیس، مورد لطف شهربانی



قرار گرفته بود، با ما به فلکه‌ی زندان موقت آمد.

در یکی از روزهای آذر ماه که سرپر (سروان شهربانی) سرتیپ‌زاده رییس زندان موقت، به بازدید بند ۳ می‌رود، می‌بیند که دکتر ارانی در روی زمین سرد آسفالت اتاق در بسته با یک زیر پیراهنی نازک و یک تنکه خوابیده و کفش‌های خود را به جای بالش، زیر سرگذاشته است. دستور می‌دهد کفش‌های او را نیز بگیرند.

هر روز، چند ساعتی گروهی از ما را برای گردش و هواخوری به یکی از حیاط‌های زندان می‌بردند. یکی از روزها ما را به حیاط میان بندهای انفرادی بردند. من در کنار دیوار بند ۳، قدم می‌زدم. از سوراخ یکی از دست شویی‌ها، صدایی شبیه به صدای دکتر ارانی، شنیدم. نزدیک شدم و سلامی کردم. دکتر ارانی از صدایم، مرا شناخت. گفت: جهانشاهلو، به رفقا بگو که در اداره‌ی سیاسی از من خواسته‌اند، بنویسم که تشکیل دهنده و رهبر این حزب هستم؛ اما من گفتم، حزبی وجود نداشته است تا من آن‌را بپذیرم. پیشنهاد شما را به یک شرط می‌پذیرم و آن اینست که همه‌ی جوانان و دانش‌جویان را آزاد کنید که دوباره، به سر کار و درس خود باز گردند. آن‌گاه، هر چه بخواهید خواهم نوشت. اگر این پیشنهاد مرا بپذیرند، بزودی شما آزاد خواهید شد. به رفقا بگو من از همه‌ی شما دفاع کردم. من از همه‌ی شما، به راستی، هم شرمندهم و هم سپاسگزار؛ اما مکی‌نژاد و طبری از بس دروغ در پرونده‌های خود نوشته‌اند، کمر مرا شکستند.

با این‌که حتی کفش مرا نیز گرفته‌اند و یک زیرپیراهنی و تنکه بیشتر برایم باقی نگذاشته‌اند، روحیه‌ام بسیار عالی است. در این‌جا، از گچی که از دیوار دست‌شویی می‌کنم، روی آسفالت اتاق معادلات ریاضی و فیزیک طرح و حل می‌کنم و بدین‌گونه روزها را می‌گذرانم. تاکنون، چند فرمول فیزیک تازه پیدا کرده‌ام. اگر بیرون آمدم، چاپ و منتشر خواهم کرد. اگر بزودی آزاد شدم، مرا فراموش نکن. به خانگی ما برو و به مادر و خواهر من دلداری بده. هر چه باشد، قلبشان نازک است و غم و اندوه، فراوان دارند. گفتم آقای دکتر اطاعت می‌کنم. او گفت: جهانشاهلو، اما مبدا به آن‌ها بگویی که من در زندان انفرادی در اتاقی نمناک و سرد و بی پوشاک و بی خوراک هستم. به آن‌ها بگو، حالش خوب و تن‌درست است.



در همه‌ی این مدت گفتگو، پشتم به دیوار بود. جوری که نه پاسبان و حتی رفقا که قدم می‌زدند، گمان می‌کردند من خسته شده‌ام و به دیوار تکیه داده‌ام. گاهی سر را بر می‌گرداندم و پاسخ می‌گفتم.

او گفت: جهانشاه‌لو، هیچ می‌دانی در میان مردم کوچه و بازار و همین کسانی که به ظاهر رانده‌ی اجتماع هستند، همین دزدها و جیب برها، چه انسان‌های والا و باگذشتی یافت می‌شود. این‌ها از صبح تا ظهر، چون رفت و آمد پایورها و آجودان‌ها بسیار است، کم‌تر به من سر می‌زنند؛ اما بعد از ظهرها، نزد من می‌آیند. برایم چای می‌آورند و شب‌ها خودشان با هم در یک پتو و گاهی بی‌پتو می‌خوابند و پتوهای خود را برای من می‌آورند. گاهی دو تن، هر کدام یک پتو می‌آورند که یکی را زیرانداز و دیگری را روانداز کنم. صبح زود برای این‌که پایورها و آجودان‌ها نبینند، از نو می‌برند. هر روز قابلمه‌ی خوراک مرا که از خانه می‌آورند. به یک تن از زندانیان می‌بخشند. روزهایی که به زندانیان بند ما می‌دهند، آن‌ها نمی‌خورند و نزد من می‌آیند و می‌گویند، ما شرم داریم که شما گرسنه باشید و ما خوراکی را که مادر و خانواده‌ی شما برای شما فرستاده‌اند، بخوریم. می‌گوییم بخورید، نوش جانتان. اما آن‌ها نمی‌خورند و همین‌که شب شد، می‌آورند این‌جا و با هم می‌خوریم. آری جهانشاه‌لو، این‌ها، دزد و جیب‌برند. اما آن‌هایی که با دروغ‌ها و تهمت‌ها، کار مرا سنگین و مرا به این روز انداخته‌اند، خود را روشن فکر و گل سرسید اجتماع می‌دانند.

گفتم آقای دکتر: اجازه بدهید بروم بالا، کمی پول برای شما بیاورم که دست کم چای بنوشید. گفت نه، اگر اکنون بروی بالا، ممکن است بفهمند و جای مرا عوض خواهند کرد و دیگر احتمال گفتگو نخواهیم داشت. بار دگر بیاور. به اسکندری و آقا بزرگ سلام برسان.

چند روز دیگر که باز تصادفی ما را به آن حیاط بردند، پولی برای دکتر بردم و سپس نیز تا دکتر در انفرادی بند ۳ بود، هر هفته توسط قهوه‌چی برای او پول می‌فرستادم.



## محاكمه‌ی ارانی از سوی کامبخش

شاید واپسین روزهای اسفندماه با آغاز بهار بود که دکتر ارانی را از بند ۳ انفرادی یا سیاه‌چالی که برای او درست کرده بودند، به فلکه، نزد ما آوردند. چون اداره‌ی سیاسی از این‌که از دکتر ارانی به‌تواند اقرار به‌گیری ناامید شد، از این‌رو پرونده‌ی گروه ۵۳ تن را پایان یافته و بسته به‌شمار آوردند.

اما آقای عبدالصمد کامبخش از پیش، زمینه‌ای علیه دکتر ارانی آماده کرده بود و به پاره‌ای خوش‌باورها گفته بود که او هیچ چیز درباره‌ی هیچ‌کس نگفته است، بلکه نام همه‌ی گروه ما را، دکتر ارانی به پلیس داده است.

همین‌که دکتر ارانی را به فلکه نزد ما آوردند، عده‌ای مانند آقایان خلیل ملکی و مکی‌نژاد و چند تن قزوینی‌ها که به‌مناسبت هم‌شهری بودن، با آقای کامبخش سر و سری داشتند، مانند آقایان رضوی و الموتی‌ها، گفتار با او را تحریم کردند. به استناد این‌که گویا گروه ۵۳ نفر و سازمان آن‌را دکتر ارانی لو داده است. پیداست که ما، وقتی به این گفتار و رفتار آن‌ها ننهادیم.

روزی به دستور کامبخش، در یکی از اتاق‌های فلکه، برای دکتر ارانی به اصطلاح دادگاه حزبی تشکیل دادند و چندتن را که موافق می‌پنداشتند، به آن‌جا فرا خواندند. در آن‌جا دکتر ارانی هر چه گفت که من نام کسی را نگفته و ننوشته‌ام و پرونده من شاهد است و این تهمت‌ها در پرونده‌ی آقای کامبخش که بارها در اداره‌ی سیاسی برای من خوانده‌اند، نوشته شده است، کسی باور نکرد. چون مدعی و داور، همه از دور و وری‌های کامبخش بودند. آن‌روز سرانجام، دکتر ارانی گفت: زمان همه چیز را



آشکار خواهد کرد و از اتاق بیرون آمد (گفته‌ی خود دکتر ارانی).

در این‌جا باید یادآور شوم ، چه هنگامی که ما در فلکه‌ی زندان موقت بودیم و چه هنگامی که ما را به زندان قصر بردند، گفت‌وگو و گله‌ها در دور و ور پرونده‌ها بسیار بود. کسانی که بسیار نویسی و نادرست نویسی و دروغ‌پردازی کرده بودند، سخت سرزنش شدند. همه کمابیش، اظهار پشیمانی کردند . تا جایی که سرانجام ، قرار شد آن‌هایی که در اداره‌ی سیاسی و نزد پلیس اقرار و یا بلند پروازی کرده و زبونی از خود نشان داده بودند، اگر کار به دادگستری کشید، همه‌ی نوشته‌های خود را در نتیجه‌ی فشار و آزار دستگاه پلیس جلوه دهند و به دیگر سخن، همه را انکار-کننده به راستی پاره‌ای چون آقایان خلیل ملکی، نصرت‌الله اعزازی و انورخامه‌ای و ضیاء‌الدین الموتی و عمادا الدین الموتی و عباس آذری و دیگران، نه تنها در پیش بازرس دادگستری ؛ بلکه در برابر دادگاه نیز همه‌ی نوشته‌ها و گفته‌های خود در اداره‌ی سیاسی را نادرست خواندند.

اما گروه دیگر که آقای عبدالصمد کامبخش و آقایان تقی مکی‌نژاد و احسان‌الله طبری بودند، دورویی کردند و باز همان اباطیل گذشته را در پرونده‌ی دادگستری بازنویس و تایید کردند و در دادگاه نیز از خود زبونی و پستی نشان دادند و تا واپسین دم ، از اظهار ارادت و بندگی به پلیس، باز نایستادند.

چنان‌که زمان نشان داد، همه‌ی این خوش‌رقصی‌ها برای این بود که در دادگاه مورد لطف قرار گیرند. آن‌ها، از این دورویی و نامردمی خود سود هم بردند.

آقای کامبخش که ممکن بود به سبب پرونده‌ی جاسوسی در دادرسی ارتش ، محکوم به اعدام شود، تنها به ده سال محکوم شد و احسان‌الله طبری با آن پرونده‌ی چند کیلویی، تنها چهار سال کیفر دید و تقی مکی‌نژاد که به پنج سال زندان محکوم شده بود، دو سال زودتر از پایان زندانش ، آزاد شد .



## بازپرسی و انتقال به زندان قصر

پاییز بود که یک روز بدون هیچ پیش آگاهی، به ما گفتند که باید به زندان قصر بروید و پس از ساعتی، ما را به بیرون از زندان راهنما کردند. هنگامی که ما را سوار خودروهای زندان می‌کردند، خوش‌بختانه مستخدم مان را که برای من ناهار آورده بود، دیدم و با او بدون مانع گفتگو کردم. به او گفتم بگو که ما را به زندان قصر می‌برند، نگران نباشید چون آن‌جا وضع بهتر است و آزادتر هستیم.

خانواده‌ی من آگاه شد که ما را به زندان قصر می‌برند و مادر من، تا جایی که دسترسی داشت، دیگران را نیز آگاه کرد. فردای آن روز تنها من بودم که در زندان قصر غذای خانه به دستم رسید. تا چند روز خانواده‌ها به خانه‌ی ما مراجعه می‌کردند تا از مستخدم ما، چگونگی دیدار و گفتار او با من را بشنوند.

در شهر مغرضین انتشار داده بودند که گویا ما را به جای نامعلومی برده‌اند و چه بسا، می‌خواهند همه ما را سر به نیست کنند؛ اما همه‌ی این ناراحتی‌ها، دو روزی بیش نپایید. چون با مراجعه خانواده‌ها به اداره‌ی سیاسی و توضیح مقامات پاسخ‌گو و از سوی دیگر، پذیرفتن غذا از سوی کارکنان زندان قصر، واقعیت آشکار شد.

آن روز غروب ما را در بند ۹ زندان قصر که از پیش آماده کرده بودند، جای دادند. در آن‌جا، هر چند تن در یک اتاق بودیم. زندانیان دیگر را، برای این‌که تبلیغ سیاسی نشوند، از آن‌جا به بندهای دیگر برده بودند. ما در آن بند، آزاد بودیم و همه‌ی اتاق‌ها در اختیار ما بود. از فردای آن روز، باز زندگی روزانه‌ی زندان آغاز شد. هر روز پس از ناشتایی ما را به حیاط ویژه‌ی همان بند که باغی نسبتاً بزرگ بود می‌بردند و تا نیمه‌ی



روز آن‌جا بودیم و ورزش می‌کردیم.

من در آن بند، با آقایان علی‌نقی حکمی و فریدون منو و محمدرضا قدوه و فضل‌الله گرکانی و خلیل انقلاب، در یک اتاق بودیم. همه با هم دمخور بودیم، جز با آقای خلیل انقلاب که کج سلیقه و پرهیاهو بود و با همه کس، از پاسبان گرفته تا نظافت‌چی، همواره در جدال بود و چه بسا، آرامش اتاق ما را هم به هم میزد. چند کتابی هم برای خواندن داشتیم (البته نه کتاب‌های سیاسی) در آن هنگام هنوز سرهنگ سید مصطفی خان راسخ، رییس زندان‌ها بود. او مردی نیک نفس و انسان بود.

درست به یاد ندارم چه ماهی بود اما کمی سرد بود که از نو ما را برای بازپرسی به زندان موقت بردند و بیش‌تر ما را در بند یک که در طبقه‌ی دوم انفرادی بود، جای دادند. چون بازپرسی دوباره آغاز می‌شد، به ظاهر هریک را در اتاق انفرادی جدا جا دادند اما درها باز بود و با هم گفتگو و مشورت می‌کردیم. چون در این بند، جز گروه ما زندانی دیگری نبود. روزها در آستانه‌ی اتاق‌ها، چیزی پهن می‌کردیم و می‌نشستیم. گاهی بحث علمی و اجتماعی می‌کردیم و گاهی شعری می‌خواندیم. آقای مکی‌نژاد، گاهی تصنیف می‌خواند.

یکی از روزها، پاسبانی که پنهانی به خانه‌ها می‌رفت و خبر می‌آورد، خبر آورد که دادگستری، آقای کامکار را برای بازپرسی گروه ما برگزیده است. آقای ایرج اسکندری، آقای کامکار را می‌شناخت. این خبر همه‌ی ما را شاد و امیدوار کرد. ما هر روز، نزدیک ساعت ۵ یا ۶ پس از نیمروز، هر یک چای سفارش می‌دادیم و در آستانه‌ی درها می‌نشستیم و دسته‌جمعی چای می‌نوشیدیم و به پیروی از درویشان، آن را دیگ‌جوش می‌نامیدیم.

یکی دو روزی از خبر تعیین بازپرس دادگستری گذشته بود که یکی از رفقا گفت، بچه‌ها از دیوان حافظ فالی بگیریم (نظافت‌چی بند، کوره سوادی داشت و دیوان حافظ پاره پاره‌ای). آقای ایرج اسکندری، از نظافت‌چی دیوان خواجه را گرفت و به خنده گفت هر کس از ته دل نیتی کند. همه نیت کردیم. پیداست که نیت همه در اطراف سرنوشت مان دور می‌زد. آقای اسکندری حافظ را باز کرد. این غزل معروف



خواجه آمد که آغاز و بیت آخرش این است.

وصف حالی نوشتیم و ، شد ایامی چند  
 محرمی کوکه فرستم، به تو پیغامی چند  
 حافظ از شمع رخ مهر فروغ تو، بسوخت  
 کامکارا ، نظری کن، سوی ناکامی چند

این فال ، همه را شگفت زده کرد. بسیاری از فال‌های خواجه‌ی شیراز، براستی شگفت‌آور است و در این باره هم ، روایت بسیار است و هم بسیار نوشته‌اند ؛ اما این فال ، نه تنها وصف حال بود بلکه نام بازپرس دادگستری را نیز در برداشت.

چند روز پس از آن، بازپرسی آغاز شد. هر روز یکی دو تن را برای بازپرسی می‌بردند.

گذشته از این که پس از بازگشت از بازپرسی، رفقا جریان را برای همه بازگو می‌کردند، چنانکه اشاره رفت ، یک پاسبان در زندان موقت بود که مردی بسیار نجیب و افتاده بود و از هیچ یاری به زندانیان دریغ نمی کرد. ما هر چه می‌خواستیم به او سفارش می‌دادیم . او به خانه‌های ما می‌رفت و انجام می‌داد. البته انعام خوبی هم می‌گرفت . اما تنها برای انعام نبود. چون او حتی به کسانی که خود و خانواده شان چیزی نداشتند که به او بدهند ، نیز یاری می‌کرد. ما به یاری این پاسبان، یک روز در میان که نگاهبانی داشت ، از رخدادها آگاه می‌شدیم.

یکی از روزها ، مرا برای بازپرسی به دادگستری بردند. بازپرس در یک ساختمان در خیابان خیام ( جلیل آباد سابق ) بود. دو تن پاسبان مرا همراهی کردند ؛ اما همین که به دالان اتاق بازپرس رسیدیم ، پاسبان‌ها گفتند : ما می‌رویم همین قهوه‌خانه‌ی نزدیک، چای بنوشیم. همین که کارتان تمام شد، باز می‌گردیم. اگر شما زودتر آمدید، در خیابان منتظر ما بمانید. یا این که بیایید به قهوه‌خانه . من به آن‌ها پولی برای نوشیدن چای دادم و به اتاق بازپرس رفتم. او پرونده‌ی مرا خوانده بود. گفت شما پرونده‌ی اداره‌ی سیاسی خود را قبول دارید؟ گفتم آری. گفت چیزی بدان می‌افزایید؟



گفتم آری. گفت چه چیز؟ نوشتم آن‌چه درباره‌ی من، دیگران نوشته و یا روایت کرده‌اند، نادرست است. آقای کامکار گفت. کار بازپرسی شما پایان یافت، بفرمایید. شگفت آن‌که نه پاسبانان، مرا به او سپرده بودند و نه او مرا به پاسبانان تحویل داد. من بیرون آمدم و در خیابان پاسبان‌ها را ندیدم. نزدیک سه ساعت آزاد در خیابان قدم می‌زدم، به جوری که می‌توانستم هر جا که به خواهم بروم. پس از ساعت‌ها، پاسبان‌ها که گویا تریاک مفصلی کشیده بودند، آمدند و گفتند شما هم می‌خواستید بروید و به خانه تان، سری بزنید. با آنان به زندان بازگشتم.

سرانجام، بازپرسی از گروه ما در دادگستری پایان یافت. از این‌رو، سازمان زندان، ما را این‌بار به گفته‌ی خودشان «بنه‌کن» به زندان قصر برد و در بندهای هفت و چهار جای داد. البته آن‌جا هم تا اندازه‌ای خاصه خرجی کردند. چون گروهی از ما را که سرشناس‌تر بودیم، به بند هفت که گویا اعیان نشین بود و گروه دیگر را به بند چهار فرستادند.

در بند هفت، آقایان ایرج اسکندری، دکتر محمد بهرامی، دکتر مرتضی یزدی، دکتر رضا رادمش، دکتر حسن سجادی، دکتر مرتضی سجادی، مهدی لاله، بزرگ علوی، عزت‌الله عتیقه‌چی، عباس نراقی، نسیمی، تقی شاهین، اکبر شاندرمنی، مجتبی سجادی، رضا ابراهیم زاده، ابوالقاسم اشتری، فریدون منو، علی‌نقی حکمی، تقی مکی‌نژاد، محمود بقراطی، محمدرضا قدوه و من بودیم. جز ما در این بند، آقایان سردار رشید اردلان زمین سالار بزرگ و رییس ایل اردلان، کردهای جوانرود و روانسر، محمدتقی امیرخان بختیاری و یاور احمدخان همایون (همکار سرهنگ پولادین) فرمانده سابق هنگ آهن، یاور عبدالله میرزا پور تیمور (افسر ستاد ارتش و آجودان مخصوص سابق رضا شاه)، سید جعفر پیشه‌وری، میرایوب شکبیا و هم‌چنین، آقایان یوسف افتخاری، رحیم همداد، علی زاده، عطاءالله و چندتن از گروه سیاسی دیگری به نام «رشتی‌ها» در این بند زندانی بودند. دست‌آویز اداره‌ی سیاسی در بازداشت این گروه، گفته‌های یکی از کمونیست‌های پیشین به نام اسماعیل فروهید بود که هنگام بازگشت غیرقانونی از روسیه، در مرز دستگیر و در اداره‌ی سیاسی، دو موضوع را بازگو کرده بود. نخست این‌که در ایران به تازه‌گی حزب کمونیست تشکیل شده است. از آن



زمان اداری سیاسی، در پی یافتن این حزب افتاد و سرانجام « شورشیان » را در اهواز بازداشت کردو دنباله‌ی آن بازداشت‌ها، به ما رسید. دوم این که در آغاز روی کارآمدن رضاشاه ، کلویی در رشت تأسیس شد که در آن مرام اشتراکی رواج داشت. همه‌ی این گروه را که آقای دکتر رضا رادمنش نیز از آن‌ها بود، به استناد گفته‌ی آقای اسمعیل فروهید، بازداشت کرده بودند. در میان آنان، اشخاص گوناگونی دیده می‌شد که نه تنها کمونیست نبودند، حتی با کمونیزم مخالف هم بودند. از آن میان پایور شهربانی بنام نایب حقی، هاراتون می‌خانه دار، آقای میلانی تاجر و آقای جدیدی نامی که بجوری که بازگو می‌کرد، آغاز انقلاب روسیه و فجایع بلشویک‌ها را در باکو به چشم خود دیده بود. تنها کسی که جز آقای دکتر رادمنش در میان آنان روشن فکر و باسواد بود، آقای دکتر شفیع بود که او هم با کمونیزم ارتباطی نداشت . اما شاید مانند دیگر روشن‌فکران ، ناخشنود بود. او در رشت درمانگاهی داشت و چون پزشک باسوادی بود، در میان مردم و خانواده‌ها خوش‌نام بود. او از این‌که به دستاویز واهی ، خود و خانواده‌اش ، بی سر و سامان شده بودند ، سخت ناراحت بود.

یکبار که خانواده‌اش از رشت برای دیدار او آمده بودند، چنان از دیدن آن‌ها در اتاق ملاقات از جا در رفت که هر چه در دل داشت، با بودن افسر نگهبان زندان و مأمور اداری سیاسی و دیگر دیدارکنندگان، بر زبان آورد. مادرم فریاد برآورد که جور و ستم به جایی رسیده است که باید بروید ناصرالدین شاه را از گور در آورید و سجده کنید. او را تنها یک بار به اداره‌ی سیاسی بردند و پند دادند. خوش‌بختانه کارش به خوبی گذشت و او را زندان در زندان [ انفرادی ] نکردند .



## اعتصاب در زندان

در آغاز که ما را به آن جا بردند، هنوز سرهنگ سید مصطفی راسخ که مردی نیک نفس و با تدبیر بود ، رییس زندان بود. زندانیان در درون زندان، آزادی نسبی داشتند. در همان جا فروشگاهی بود که مواد خوراکی و میوه و نیازمندی‌های دیگر را می‌فروخت و اگر چیزی کسی از شهر سفارش می‌داد، می‌آورد. در همین زمان در درون زندان، چند کارگاه سامان داده بودند که بسیاری از زندانیان، روزها در آن‌جا کار می‌کردند و مزد کمی ، نزدیک یک ریال ، دریافت می‌کردند. پیداست که مزد یک ریال در آن زمان برای زندانیانی که چیزی از بیرون زندان نداشتند، پول خوبی بود. کسانی که استاد کار بودند ، مزد بیش‌تری دریافت می‌کردند. مهم‌تر از همه، کارخانه‌ی نجاری بود که در باغچه‌ی میان بند هفت و هشت جای داشت. از این گذشته رفت و آمد به بیمارستان زندان برای دریافت دارو و هم‌چنین دیدار از زندانیان بندهای دیگر، تا اندازه‌ای آزاد بود.

در فروشگاه زندان ، ذغال و نفت هم می‌فروختند. از این‌رو ، بیش‌تر زندانیان منقل یا چراغ نفتی داشتند و برای خود خوراک و چای درست می‌کردند. آوردن کتاب‌های غیرسیاسی و خواندن آن ، آزاد بود. آوردن تخت خواب از خانه ، دشواری نداشت. کسانی که به تریاک عادت داشتند، آشکارا در زندان تریاک می‌کشیدند. از این رو در زندان، زندگی نسبتاً آرام می‌گذشت.

همین زمان آقای مختاری، یاور حسین نیرومند را که رییس کلاتتری بخش کاخ



(خیابان کاخ شاه) بود، به سمت معاون زندان بدان جا فرستاد. مقصودش این بود که راسخ را که از افسران کارکشته‌ی شهربانی و ارشدتر از او بود، خانه نشین کند. هنگامی که نیرومند معان زندان بود، با بودن راسخ نتوانست، سخت‌گیری کند. اما پس از چند ماه، راسخ بازنشسته شد و نیرومند کفیل زندان گردید. از همان آغاز، فروشگاه زندان راه، گرچه به ظاهر باز بود، از کار بازداشت. چون چیزی برای فروش نداشت و حق نداشت سفارش از کسی بپذیرد. از آوردن و فرستادن هر گونه کتاب به زندان جلوگیری کرد. پی‌در پی، گروه‌های پاسبان را برای بازرسی به بندها روانه می‌کرد و هر چه کتاب هم که از گذشته در دست زندانیان بود، جمع‌آوری کرد. از آن پس، نزد هر کس کتاب یا کاغذی دیده می‌شد، مورد سرزنش قرار می‌گرفت. بعدها کیف‌چین کسانی، هفت روز، زندان انفرادی بود. تریاک هم که تا آن زمان برای معتادین آزاد بود، جز برای چندتن ممنوع اعلام شد. تنها خان‌های بختیاری و یکی دو تن دیگر، اجازه‌ی کشیدن آن را داشتند. بنگ هم که در زندان بسیار رواج داشت، بظاهر ممنوع شد. از این‌رو در زندان، قاچاق تریاک و بنگ رواج بسیار یافت.

بنگ، از همان آغازی که من در زندان موقت، زندانی شدم، سخت رواج داشت و کسی هم مانع نمی‌شد. در هر بندی که بودم، بیش‌تر ساعت‌های روز و شب، بوی بنگ به مشام می‌رسید (بوی بنگ، خوش‌آیند است چون به سبب اثرهایی که دارد، یکی از مواد خوش‌بو است). بیش‌تر پاسبانان بنگی بودند، به ویژه شب هنگام که پاس می‌دادند، بنگ می‌کشیدند. ناگفته نماند که خود آقای سرپاس رکن‌الدین مختاری نیز بنگی بود و به اصطلاح، سیگارسواره می‌کشید.

نیرومند، دستور داده بود که زندانیان و پاسبانان را هنگام آمدن به درون زندان، سخت بازرسی بدنی می‌کردند. اما چون گروه‌بانیان و گاهی افسران بازجو، خود با پاسبانان و پاره‌ای از زندانیان هم‌دست بودند، این کار سرسری انجام می‌گرفت. پاسبانانی بودند که از قاچاق کردن تریاک و بنگ، درآمد بسیاری به چنگ می‌آوردند. از این‌رو، آنان پاس خود را جوری سامان می‌دادند که با پاس گروه‌بان یا افسر هم‌دستش، هم‌زمان باشد.

از سوی دیگر، باید یادآور شوم که آقای نیرومند کفیل زندان، بگیر و ببند و



سخت‌گیری را در واقع برای جلوگیری از بنگ و تریاک نمی‌کرد؛ بلکه سخت‌گیری او برای آوردن کتاب و روزنامه بود. چنان‌که در بازرسی بندها، بارها تریاک و بنگ یافتند که یا ندیده گرفتند و یا تنها، به بردن آن بسنده شد؛ اما وای به حال کسی که در بازرسی، نزدش روزنامه یا کتاب یافت می‌شد. شاید پاره‌ای از خوانندگان گمان کنند، مقصود کتاب‌های سیاسی یا روزنامه‌های خارجی بود؛ اما نه، مقصود همان روزنامه‌ی رایج و مجاز اطلاعات و مانند آن و کتاب‌های ساده‌ی فارسی، چون تاریخ ایران و دیوان شعرا و پاره‌ای کتاب‌های علمی. من خود یک‌بار به دستور نیرومند رییس زندان، یک هفته در بند انفرادی که نزدیک بند چهار بود زندانی شدم. به دیگر سخن، زندان در زندان شدم، چون در بازرسی بند ما، از اتاق من یک کتاب جنین‌شناسی یافته بودند.

پیش از کفالت او، زندانیان به ویژه زندانیان سیاسی، هر یک منقل یا چراغ خوراک‌پزی نفتی داشتند که با آن‌ها خوراک می‌پختند و یا چای دم می‌کردند. آقای نیرومند دستور داد که در هر بند، اتاق کوچکی را به نام چای‌خانه سامان دادند که در آن جا، همواره وسایل پختن خوراک و دم کردن چای به خرج زندان، آماده بود. باید گفت که یگانه کار خردمندان و مردمی نیرومند، چه از دید بهداشت و چه از دید پاکیزگی، همین بود. چون پیش از آن، در درون بندها، همواره بوی ذغال و نفت به بینی می‌رسید و در درون دالان بندها، ریخت و پاش و خاکستر و ناپاکی بود. اما از آن جایی که گروه فرصت‌جو، کاری به این‌که گفته یا نوشته یا کاری منطقی و خردمندانه و سودمند است یا نه، ندارد و در کمین است که از هر آب‌گل‌آلودی ماهی بگیرد، آقای اردشیر آوانسیان که از پادوهای کم‌سواد و بی‌منطق روس بود، به عنوان رفتن به بیمارستان و گرمابه، به همه بندهای زندانیان سیاسی رفت و به همه گفت که گروه دیگر می‌گویند که باید اعتصاب خوراک کرد. به ویژه چون همه برای دکتر ارانی احترام ویژه‌ای قائل بودند، همه جا انتشار داد که دکتر ارانی گفته است، هر کس در این اعتصاب علیه دستگاه زندان شرکت نکند، رفیق ما نیست. از سوی دیگر خود را به بند شش که بند همگانی غیرسیاسی و تنها در یک اتاق کوچک آن دکتر ارانی زندانی انفرادی بود، رساند و از پشت در با او گفتگو کرد و گفت که زندانیان سیاسی همگی



تصمیم گرفته‌اند ، اعتصاب کنند و واکنشی درباره‌ی دستور آقای نیرومند نشان دهند، چون از فروش نفت و ذغال به زندانیان برای پختن خوراک و آماده کردن چای ، جلوگیری کرده است. رفقا به شما هم پیغام فرستادند که از فردا اعتصاب غذا کنید. دکتر ارانی به او می‌گوید که اعتصاب برای نفت و ذغال، کار بی‌هوده و نادرستی است. برای چنین کارهای بی‌هوده ، اعتصاب کردن در زندان، ارزش خواست‌های سیاسی را از میان می‌برد. آقای اردشیر آوانسیان به او می‌گوید، همه تصمیم گرفته‌اند و به من گفته‌اند که به شما بگویم اگر اعتصاب نکنید، دیگر رفیق ما نخواهید بود. دکتر ارانی به او می‌گوید، همه‌ی گفته‌های مرا به رفقا برسان و بگو اکنون که همه تصمیم گرفته‌اند، من تابع شما هستم ( این گفت‌وگوها هنگامی آشکار شد که ما توانستیم با دکتر ارانی دیدار کنیم). آقای اردشیر آوانسیان ، هنگامی که به بند ما آمد تا همه را آماده‌ی اعتصاب کند، پیام ساختگی دکتر ارانی را بازگو کرد. من به او گفتم، من در این کار بی‌منطق شرکت نمی‌کنم و نیازی هم به این که تو مرا رفیق خود بدانی ندارم. کوتاه سخن این که آقای اردشیر آوانسیان، با چند رویی و دروغ، همه‌ی زندانیان کمونیست را به اعتصاب خوراک وادار کرد. همان روز ، من با آقای ایرج اسکندری در این باره گفت‌وگو کردم. او گفت در این کار، منطقی وجود ندارد؛ اما چون همه اعتصاب می‌کنند، من هم ناچار پیروی می‌کنم.

در آغاز، افسران زندان با رفت و آمد پی در پی، به بند و اندرز پرداختند . اما سودی نبخشید. روز پس از آغاز اعتصاب خوراک ، روز دیدار زندانیان سیاسی با خانواده‌ها بود ، مادران و خواهران بی‌چاره، چه خواهش‌ها و گریه‌ها کردند تا شاید آقایان را وادار به خوردن غذا کنند ؛ اما همه بی‌هوده بود. در دیدار، مادر من گفت چه عجب این بار سر عقل آمده‌ای. اگر در این کار ابلهانه هم شرکت می‌کردی، برای من تردیدی در دیوانگی تو باقی نمی‌ماند. مادر من گفت، خبر این اعتصاب غذا ، در همه جای شهر پیچیده است و همه از ما می‌پرسند، مگر چه خبر شده است ؟

در این جا ، یادآور می‌شوم که جز من ، آقایان دکتر حسن سجادی و دکتر مرتضی سجادی هم در اعتصاب شرکت نکردند. شاید چهار یا پنج روز از این اعتصاب غذا گذشته بود که به دستور آقای مختاری، افسران و پاسبانان زندان ، آقایان دکتر ارانی،



دکتر محمد بهرامی، خلیل ملکی، یوسف افتخاری، اردشیر آوانسیان، عبدالصمد کامبخش، خلیل انقلاب، نورالدین و عمادالدین الموتی را، به پشت ساختمان زندان که باغ زندان و در فاصله میان زندان و بیرون بود، بردند و با حضور آقای سرهنگ آفاخانی رییس بازرسی شهربانی و آقای سرگرد نیرومند و پزشک زندان، به تخت شلاق بستند و سپس آنان را به بندهای انفرادی زندان موقت شهر بردند.

من در آن هنگام، نمی توانستم برای این تعزیه گردانی اردشیر آوانسیان تعبیری جز نادانی او بیابم؛ اما بعدها که سال‌ها گذشت و با زیرویم و نازک کاری‌ها و نظریات اربابان روسی او آشنا شدم، دانستم که این پادوها، به دستور اربابان موظفند در هر جا، از هر پیش آمد برای آشوب و بلوا علیه دولت‌ها بهره‌برداری کنند. تا برای مطبوعات کمونیستی و دستگاه تبلیغات آنان، دستاویزی بیابند و در مطبوعات و رادیوهای خود، مثلاً بگویند در فلان کشور، بیش‌تر مردم ناراضی هستند تا جایی که در زندان‌ها نیز، اعتصاب‌ها برپا می‌شود. از این رویه، هنوز هم روس‌ها و هم‌دستان اروپای خاوری آن‌ها، بهره‌برداری می‌کنند و حتی با دادن پول‌های قابل ملاحظه‌ای، روزنامه‌های گمنام اروپا را وادار به نوشتن راست و دروغ می‌کنند، تا در روزنامه‌ها و رادیوهای خود، هر گاهی را کوهی جلوه دهند و هیاهوی جهانی بپا کنند.

پس از تازیان خوردن چند تنی که نام بردم، آقایان دیگر غذا خوردند و از نو، بندها آرام‌شد. از این کار بی رویه نتیجه‌های بدی بدست آمد. یکی بردن چند تن از گروه پنجاه و سه تن، به زندان انفرادی و سپس تبعید آن‌ها به زندان کرمان بود. نتیجه‌ی دیگری که به ضرر همه‌ی زندانیان سیاسی پدید آمد، سخت‌گیری بیش‌تر آقای نیرومند، در زندان بود.

شوم‌ترین نتیجه‌ی این اعتصاب، دامن گیر دانشمند بزرگوار دکتر ارانی شد. چون سرانجام آن اندازه در زندان انفرادی ماند، تا دچار تیفوس شد و درگذشت.



## محاكمه‌ی گروه ۵۳ نفر

چندی بعد، روزی همه‌ی ما را برای رفتن به دادگستری فراخواندند. ما را با خودروهای زندان، به ساختمانی که گویا دادگاه استیناف بود، بردند. آن جا در یک تالار بزرگ، مرد بسیار پر نخوت و ترشروبی نشسته بود که آقای ایرج اسکندری گفت این آقا، « لطفی » از داوران بلندپایه‌ی دادگستری است. او هنگامی که همه‌ی ما به پا ایستاده بودیم، هم‌چنان بر اریکه‌ی نخوت نشسته بود و چنین، آغاز به سخن کرد. چون کار بازرسی آقایان پایان یافته است، مطابق آیین دادگستری، شما حق دارید پرونده‌های دیگران را که در باره‌ی شما نوشته‌اند، بخوانید. از این رو از هفته‌ی آینده، پرونده‌ها را در اختیار شما می‌گذاریم که بخوانید. آقای ایرج اسکندری اجازه‌ی سخن خواست. آقای لطفی که او را خوب می‌شناخت، چنان وانمود کرد که ناشناسی سخن می‌گوید. گفت بگویید. آقای ایرج اسکندری گفت، اگر ما بخواهیم هر یک جداگانه با این پرونده‌ها آشنا شویم، شاید نزدیک به یک سال به درازا کشد. بهتر است، پرونده‌ها را کارمندان دفتر استیناف در حضور ما به خوانند، تا هر کس، آن چه مربوط به خود و قابل استناد و یا تکذیب می‌داند، یادداشت کند. این گفت منطقی آقای ایرج اسکندری را آقای لطفی پذیرفت و گفت پس از چند روز، پرونده‌ها را به زندان خواهند آورد و در حضور شما، خواهند خواند. پس از این گفت و شنود، دوباره ما را به زندان قصر باز گرداندند.

شاید ۱۰ روز یا بیش تر گذشت که ما را آگاه کردند که از روز شنبه‌ی آینده، روزانه از ساعت ۱۰ تا پاسی از نیمروز، باید در اتاق زندان، برای شنیدن پرونده‌ها گردآییم و به زندان دستور دادند که برای یادداشت، مداد و کاغذ در اختیار ما بگذارد.



روز نامبرده، همگی در اتاق معین زندان که معمولاً برای ملاقات زندانیان با خانواده‌ها تعیین شده بود، گرد آمدیم. از پیش، نیمکت‌هایی برای نشستن ما و در برابر ما، میز و صندلی‌هایی برای کارکنان دفتر استیناف گذاشته بودند. آقایان دکتر ارانی و کامبخش و چند تنی دیگر را که پس از اعتصاب خوراک و شلاق به زندان انفرادی موقت برده بودند، برای آشنا شدن با پرونده‌ها، روزانه به آن جا می‌آوردند.

آقای که رییس دفتر بود، پرسید از پرونده‌ی چه کسی آغاز کنم. همه خاموش بودیم. ناگاه دکتر ارانی گفت من تقی ارانی هستم، چون اداره‌ی شهربانی مرا بنیان‌گذار این حزب خیالی شناخته است، اگر دیگر آقایان موافقت، نخست از پرونده‌ی من آغاز کنید. با این پیشنهاد، گروهی که به تبلیغات آقای کامبخش، به دکتر ارانی بدبین بودند، در شگفت شدند. اما سرانجام همگی موافقت کردیم که پرونده‌ی آقای دکتر ارانی را بخوانند.

رییس دفتر، به خواندن پرونده آغاز کرد. چه آن‌هایی که دست پرورده و آلت دست آقای کامبخش بودند و چه کسانی مانند آقای خلیل ملکی که در اثر انگیزش‌های آقای کامبخش، به دکتر ارانی بدگمان بودند و به او ناسزا می‌گفتند، همگی گوش می‌دادند که کی اعتراف‌های دکتر ارانی آغاز می‌شود و نام کسانی از پنجاه و سه تن را که به اداره‌ی سیاسی معرفی کرده است، خواهند خواند. اما نه تنها از این مقوله سخن به میان نیامد؛ بلکه پرونده‌ی او سراپا دفاع از حقوق مردم و ملت ایران و آزادی بود. او از حق یک یک گروه ما دفاع کرده بود. من اکنون نه همه‌ی پرونده‌ی او را بیاد دارم و نه در این یادداشت‌ها، سامان بازگو کنم همه پرونده‌ی اوست. او سال‌هاست که روی در نقاب خاک کشیده است؛ اما نمی‌توان ناگفته گذاشت که براستی او مانند یک انسان واقعی و یک دانشمند، با همه‌ی پرسش‌ها، برخورد کرده بود.

در پاسخ یکی از پرسش‌های بازپرس اداره‌ی سیاسی، نوشته بود: به این جوانان برجسب سرخ زده‌اند. این‌ها بی‌گناه‌اند. گناهی جز کتاب خواندن ندارند. در جای دیگر، در پاسخ پرسش بازپرس که گفته بود اگر شما مسئولیت تشکیل این حزب و گروه را به عهده بگیرید کار شما و دیگران آسان‌تر می‌شود، او نوشته بود: اصولاً حزبی وجود ندارد، تا من آن را تشکیل داده باشم. این حزب را آقای عبدالصمد کامبخش در پرونده‌ی خود، در اداره‌ی سیاسی شهربانی تشکیل داده است؛ اما به یک شرط من



آماده‌ام که هر چه شما می‌خواهید بنویسم و امضاء کنم و آن اینست که جوانان این گروه، به ویژه دانش‌جویان را آزاد کنید، تا به سرکار و آموزش خود بروند.

گویا آن روز، تنها پرونده‌ی دکتر ارانی خوانده شد. پس از پایان پرونده‌ی دکتر ارانی، همه به او نزدیک شدند و همه از او سپاس‌گزاری کردند، حتی کسانی که در فلک‌های زندان موقت با او درشتی کرده بودند، از او پوزش خواستند. من که هیچ‌گاه ارادتم نسبت به او دگرگون نشده بود، از او پرسیدم: دکتر شما چرا در اعتصاب غذا شرکت کردید، آیا کاری بی‌هوده نبود؟ گفت شما پیغام دادید، توسط اردشیر آوانسیان که اگر من شرکت نکنم، دیگر رفیق شما، نخواهم بود. گفتم دکتر قضیه درست‌واژگونه است. اردشیر از طرف شما پیغام آورد که همگی اعتصاب کنید. هر کس شرکت نکند، دیگر رفیق من نیست. دکتر ارانی گفت این آقای اردشیر، عجب مرد دروغ‌گویی است.

من همین‌که به بند خود بازگشتم، به آقای ایرج اسکندری گفتم که دکتر ارانی، امروز هنگامی که چند دقیقه فرصت داشتیم، گفته‌های آقای اردشیر درباره‌ی اعتصاب غذا را تکذیب کرد. او روز دیگر با دکتر ارانی در این باره گفتگو کرد. پس از این‌روز، نفرت همگی نسبت به آقای اردشیر آوانسیان که چنین نابسامانی بزرگی را با دروغ خود بیار آورده بود، بسیار شد و این بدبینی و نفرت هنگامی بیش‌تر شد که دکتر ارانی، روی تکه کاغذی از زندان موقت نوشت «رفقا یوسف افتخاری، رفیق بسیار خوب ماست. از آن مرد ارمنی بپرهیزید».

روز دیگر، هنگامی که رئیس دفتر پرسید اکنون پرونده‌ی چه کسی را به‌خوانیم؟ دکتر ارانی که با پرونده‌ی آقای کامبخش آشنا بود و اداره‌ی سیاسی شهربانی، بارها آن‌را در اختیار او گذاشته بود، گفت پیشنهاد می‌کنم. پرونده‌ی آقای عبدالصمد کامبخش را بخوانید. آقای کامبخش در این هنگام رنگ پریده، چون مرده‌ای بر روی نیمکت نشسته بود و سخنی نمی‌گفت. رئیس دفتر گفت اگر آقایان موافقت آغاز کنم. چون همه خاموش بودیم، او به خواندن پرونده‌ی آقای کامبخش پرداخت. پرونده‌ی آقای کامبخش، به راستی کتابی بود که تصنیف شده بود و با دقت ویژه‌ای بخش بندی گردیده بود:

- ۱- تشکیلات، ۲- تبلیغات، ۳- امور مالی، ۴- امور ارتباطی و ...



از پرونده‌ی آقای کامبخش آشکار شد که اداره‌ی سیاسی، جز آقایان محمد شورشیان، ضیاء الموتی و آذری، همه‌ی پنجاه و سه تن را، به استناد نوشته‌های او بازداشت کرده بود. پیداست که همه‌ی پرونده‌ی آقای کامبخش را نه بخاطر دارم و نه می‌توان آن‌را در این یادداشت‌ها آورد؛ چون پرونده‌ی آقای کامبخش، به تنهایی خود کتاب بزرگی است. تنها با یادآوری چند تکه از آن، می‌توان به چگونگی آن پی برد.

او درباره‌ی من، پس از بیان فعالیت‌هایم در میان دانش‌جویان، بویژه دانش‌جویان دانشکده‌ی پزشکی نوشته بود که دکتر ارانی درباره‌ی جهانشاه‌لو، بمن گفت که در میان دانش‌جویان و جوانان روشن‌فکر، هیچ کس مانند جهانشاه‌لو، به عمق فلسفه و منطق دیالکتیک پی نبرده است.

شگفت این‌که آقای کامبخش، تمام نوشته‌های پرونده‌ی خود را بدون هیچ زور و آزار و شکنجه از سوی اداره‌ی سیاسی شهربانی، با میل خود نوشته بود. برای این‌که چگونگی این ادعا بر خوانندگان روشن شود، من یک بخش کوتاهی از آن پرونده را یادآور می‌شوم. در یکی از روزهایی که آقای کامبخش را برای بازجویی به اداره‌ی سیاسی برده بودند، هنگامی که آقای جوانشیر پرسش تازه‌ای را می‌نویسد تا او پاسخ دهد. او پیش از نوشتن پاسخ، چنین می‌نویسد: « دیشب هنگامی که به زندان بازگشتم، موضوع تازه و مهمی به یادم آمد. از این‌رو پیش از این‌که به پاسخ پرسش امروز بپردازم، اجازه می‌خواهم آن‌چه به یاد آورده‌ام، نخست بنویسم ».

او شروع می‌کند به نوشتن مطلب و اعتراف تازه‌ای که اداره‌ی سیاسی، نه از آن آگاه بود و نه آن‌را پرسیده بود. به گفته‌ی آقای دکتر ارانی، دیگر این‌را می‌گویند خوش رقصی. کوتاه سخن این‌که آقای کامبخش، جز سه تن از پنجاه و سه نفر را که پیش از او دستگیر شده بودند، همه‌ی ما را به اداره‌ی سیاسی معرفی کرده بود. از این گذشته با معرفی و گرفتار کردن اشخاص ناتوان و زبون، پرونده‌ی پنجاه و سه تن را بزرگ‌تر و کار ما را دشوارتر کرد. چون اشخاص ناتوان و ترسویی که او سبب گرفتاری آن‌ها شده بود، با گفتن اباطیل و مطالب نادرست درباره‌ی کسان دیگر که نه از مارکسیزم خبری داشتند و نه از حزب ساختگی کامبخش، کار همه‌ی ما را سنگین‌تر کردند.

بسیاری از پنجاه و سه تن، تنها در زندان پس از معاشرت و گفت‌و شنود با زندانیان سیاسی، به اصطلاح کمونیست شدند و مسیر زندگی آنان دگرگون شد.



از کسان دیگری که در پرونده‌ی خود در اداره‌ی سیاسی شهربانی، در نتیجه‌ی وعده و وعید بازپرسان، نادرست نویسی و پرنویسی کرده بودند و در پرونده خوانی آشکار شد، باید نام انور خامه‌ای و تقی مکی نژاد و احسان‌الله طبری و مجتبی سجادی و خلیل ملکی را ذکر کرد. گر چه در اداره‌ی، سیاسی برای هر یک از ما کم یا بیش، پاره‌ای از نوشته‌های آنان را خوانده بودند؛ اما به همه‌ی پرونده‌ی آنان آشنا نبودیم. باید یادآور شوم که آقایان انور خامه‌ای و تقی مکی نژاد، در سازمان پنجاه و سه نفر فعال بودند و از مسایلی اطلاع داشتند که تنها در پرونده‌ی خود، آن‌ها را بزرگ کرده بودند و مطالبی بود که برآستی می‌توانستند درباره‌ی آن‌ها خاموشی گزینند. اما کسانی مانند احسان‌الله طبری و خلیل ملکی، تلاشی در سازمان ما نداشتند و کاری نکرده بودند؛ بلکه هر چه نوشته و گفته بودند، یا از دیگری روایت کرده بودند و یا بگمان و حدس و ظن، توسل جسته بودند.

پاره‌ای از گروه پنجاه و سه تن، مانند آقایان دکتر ارانی، دکتر محمد بهرامی، ابوالقاسم اشتری، نصرت‌الله اعزازی و انور خامه‌ای، کم یا بیش شکنجه دیدند؛ اما آقایان عبدالصمد کامبخش و خلیل ملکی و احسان‌الله طبری و تقی مکی نژاد و پاره‌ای دیگر، اصلاً شکنجه نشدند بلکه از همان روز نخست، خود به پیشواز اعتراف و یاوه نویسی رفتند. در این‌جا باید یادآور شوم که خوانندگان گمان نکنند که همه‌ی گروه پنجاه و سه تن را اداره‌ی سیاسی شکنجه کرد، چون چنین ادعایی اگر کسی هم بکند، دور از واقعیت و انصاف است.

پرونده‌ی آقای محمد شورشیان از این نظر که نخستین کسی بود از گروه ما که دستگیر شده بود و پیک سازمان، برای ارتباط با بین المللی سوم بشمار می‌آمد و مرزکنی می‌کرد و خود را گاه‌به‌گاه به آن سوی ارس می‌رساند، برای همه‌ی ما تازگی داشت. به‌جوری که خود آقای شورشیان و چند تن دیگر می‌گفتند، زندان اهواز بسیار سخت بود. با این همه او هیچ‌گونه اعترافی که اداره‌ی سیاسی از آن سود جوید، نداشت. تنها پی‌درپی در پرونده‌ی خویش نوشته بود، اگر مرا به تهران بفرستید، هر چه می‌دانم خواهم گفت. به گفته‌ی خود او، این نوشته‌های او، تنها برای رهایی از زندان اهواز بود.



سرانجام اداره‌ی سیاسی تهران دستور می‌دهد او را به تهران بیاورند. در بازپرسی که از او در اداره‌ی سیاسی شده بود، او گفته بود که من تنها یک تن را، به نام امیری می‌شناسم و بس و می‌دانم که او با دو تن دیگر آشناست که با هم کار می‌کنند. من، دو تن دیگر را می‌شناسم اما نام آن‌ها را نمی‌دانم. مأمورین اداره‌ی سیاسی، نزدیک به یک ماه و نیم، هر روز آقای محمد شورشیان را در خیابان‌های تهران می‌گرداندند تا مگر آقای امیری و یا دو تن را که می‌شناسد، ببیند، تا آن‌ها را دستگیر کنند. روزی تصادفاً در خیابان ناصرخسرو، او آقای ضیاء الموتی را می‌بیند. چنان‌که آقای الموتی می‌گفت، شورشیان مردانگی می‌کند و نمی‌خواهد او را معرفی کند. اما آقای الموتی از همه جا بی‌خبر به او نزدیک می‌شود و ناآگاه با او از کار و حالش پرسش می‌کند. مأمورین اداره‌ی سیاسی که نزدیک آن دو ایستاده بودند و گوش می‌دادند، او را دستگیر می‌کنند. به اداره‌ی سیاسی می‌آورند. در اداره‌ی سیاسی، آقای جوانشیر همان روش فریب‌همیشگی را با آقای الموتی به کار می‌بندد و به او می‌گوید که ما با شما اصلاً کاری نداریم. تنها اگر یک دشواری را برای ما آسان کنید، هم اکنون به‌خانه‌ی خود خواهید رفت و برای او دستور ناهار می‌دهد. در همین هنگام از او می‌پرسد، راستی این آقای امیری که آقای شورشیان از او یاد می‌کند کیست؟ آقای ضیاء الدین الموتی می‌گوید آقای امیری همان آقای عبدالصمد میرزای کامبخش است. آقای جوانشیر، آقای کامبخش را با سابقه‌ای که در اداره‌ی سیاسی و دادرسی ارتش داشت، خوب می‌شناخت. جوانشیر، آقای شورشیان و الموتی را روانه زندان می‌کند و بدون درنگ، دستور بازداشت آقای کامبخش را می‌دهد.

آقای کامبخش چنان که در اقرارهای خود او و گفتار نماینده‌ی دادستان منعکس بود، با همان پرسش نخست بازپرس اداره‌ی سیاسی، بوجود به اصطلاح تشکیلات و تبلیغات و... اذعان می‌کند. نخست نام آقایان دکتر تقی ارانی و دکتر محمد بهرامی و سپس نام پنجاه و سه تن را در دسترس اداره‌ی سیاسی می‌گذارد.

با اقرارهای روشن آقای کامبخش، کار آقای شورشیان دشوارتر می‌شود. چون کامبخش اقرار می‌کند که او پیک و مرزسکن سازمان بوده است. چون آقای شورشیان را با آقای کامبخش روبرو می‌کنند، ناچار می‌شود هر چه داشته است بگوید. هم‌چنین آقای ضیاء‌الدین الموتی، ناچار به روابطش با کسانی که آقای کامبخش در اداره‌ی سیاسی معرفی کرده بود، اذعان می‌کند. گذشته از این، پرونده‌ی پاره‌ای از آقایان که



نام آن‌ها را یادآور شدم، چون در بازپرسی دادگستری نیز نوشته‌های اداره‌ی سیاسی خود را تأیید کرده بودند، خشم همگان را برانگیخت. سرانجام پس از چند روز، پرونده خوانی به پایان رسید. هر کس، هر چه گمان می‌کرد در دادگاه می‌تواند از آن بسود خود استناد کند، یادداشت کرد. من در جریان پرونده خوانی و آشنا شدن با آن‌ها، به یاد جمله‌ای که آقای دکتر ارانی از بند انفرادی زندان موقت به من گفته بود افتادم که به رفا بگو: مکی نژاد و طبری، کمر مرا شکستند.

ما هر یک درخور سواد و اطلاعات خود، دفاعیه‌ای آماده کردیم و درباره‌ی مسایلی که آگاهی قانونی نداشتیم، از رأی‌زنی آقای ایرج اسکندری سود بردیم.

در این گیرودار تا تشکیل دادگاه، مرتب اخبار و آگاهی‌هایی از سوی خانواده‌ها، خواه ناسرراست توسط نامه‌ها و پیام‌های پنهانی و خواه جسته و گریخته در دیدارهای هفتگی، به دست آمد. در مجموع همه‌ی این اخبار می‌رساند که همه‌ی ما را محکوم به زندان خواهند کرد؛ اما چند سال و چگونه، کسی چیزی نمی‌دانست تا بازگو کند.

یکی از روزهایی که پدر به دیدار من آمده بود، گفت: آدم باید پایدار باشد. برای مرد در زندگی پیش آمد بسیار می‌کند. در این هنگام، گرچه تلاش می‌کرد تا نشان ندهد غمگین است؛ اما من در چشمان او، آثار غم بسیار را دیدم. به مادر چیزی در این باره نگفته بود و همواره به او دل‌داری می‌داد؛ اما پس از شهریور ۱۳۲۰ که از زندان آزاد شدم، دانستم که دوستان پدر که در دادگستری از داوران بلند پایه بودند، گفته بودند که حدود پنج سال زندان برای او در نظر گرفته‌اند.

چنان که بعدها آشکار شد، بسیاری از داوران دادگستری، حاضر نشدند دوری و دادستانی دادگاه ما را بپذیرند. سرانجام قرعه‌ی فال را به نام آقای وحید که از داوران کهن سال و بلند پایه‌ی دادگستری بود، زدند و چنان که خود او گفته بود، او را فریب دادند. چون قول داده بودند که پیش دوری نیست. او و داوران دیگر، در دوری کاملاً آزاد و مستقل خواهند بود.

دو تن داور دیگر این دادگاه، آقایان دُرّه و رجایی برگزیده شده بودند که البته تنها جنبه‌ی تشریفاتی داشتند. دادستانی دادگاه را وزیر دادگستری با خواهش و تمنا، به عهده‌ی آقای دکتر عمید گذاشته بود. آقای دکتر عمید آن را بشرطی پذیرفته بود که خود در دادگاه بیان ادعا نکند، بلکه آقای احمدی بختیاری به عنوان نماینده‌ی دادستان، این کار را به عهده گیرد.



اگر چه خبرهایی که می‌رسید، همه را ما باور نمی‌کردیم اما زمان و چگونگی جریان دادگاه، نشان داد که همه درست بوده‌اند. برای هر چند تن، یک وکیل تسخیری تعیین کردند و به ما ابلاغ شد. خانواده‌ها، هر کدام که توانایی مالی داشتند، در پی تعیین وکیل توانای دیگری بودند؛ اما دادگاه به دستور آقای مختاری، از حضور وکیلان بسیار، عذر خواست و نام وکیلان تسخیری را در اختیار خانواده‌ها گذاشت که از میان آنان، هر کس را می‌خواهند به عنوان وکیل دوم متهم برگزینند. پدر من که می‌دانست دادگاه در دست شهربانی و متین دفتری (وزیر دادگستری) است، بودن یا نبودن وکیل دیگر را در سرنوشت من، بی‌اثر می‌دانست. چون او می‌دانست، دادگاه تنها جریانی است که باید برگزار شود. پدرم در تعیین وکیل ویژه شتابی نداشت اما سرانجام با اصرار مادر، همان آقای عمیدی نوری را که وکیل پایه‌ی یک دادگستری و وکیل تسخیری من نیز بود، با پرداخت حق‌الوکاله، در واقع وکیل دوگانه‌ی من ساخت. مدتی وکیلان به خواندن پرونده‌ها پرداختند. در این گیر و دار، خبری از سوی یکی از داوران بلندپایه‌ی دادگستری که با یکی از خانواده‌ها دوستی داشت، در زندان به ما رسید. سفارش بسیار شده بود. تا به هیچ‌رو بازگو نشود. زیرا بی‌گمان با واکنش بسیار سخت دستگاه مختاری، روبرو می‌شد.

پیش از این که به اصل رخداد به پردازم، نیاز است چند جمله‌ای درباره‌ی آقای وحید بنویسم، تا ذهن خوانندگان تا اندازه‌ای روشن شود. این آقای وحید که نزدیک ۸۰ سال آن زمان از عمرش می‌گذشت، در خانه‌ی خود، تنها با یک گماشته زندگی می‌کرد. سرگرمی او کتاب و دیدار با دوستان و همدم او یک بز بود که گاندی‌وار، همواره در خانه داشت. او مردی باسواد و آزموده بود.

واقعه چنین بود که یکی از داوران سال‌خورده و بلندپایه‌ی دادگستری که از دوستان نزدیک آقای وحید و بیش‌تر به خانه‌ی او می‌رفت، شبی به عادت همیشگی، به دیدار او می‌رود. هنگامی که گرم‌گفت‌وگو بودند، در می‌زنند. گماشته‌ی وحید می‌گوید یک پایور شهربانی است و گفت به آقای وحید بگویید، پاسپار (سرهنگ شهربانی) مبشر است، برای دیدار شما آمده است و کار لازمی دارد. این آقای پاسپار پاشاخان مبشر، یکی از پایوران کهنه کار و قدیمی شهربانی و همسر خواهر همسر رضاشاه، دختر دولت‌شاهی بود. آقای وحید که بدون آگاهی غافل‌گیر می‌شود، به



دوست خود می‌گوید چون هنوز ما وقت برای گفت‌وگو داریم، بهتر است نروید. یقیناً او زمانی کوتاه با من گفت‌وگو خواهد کرد. شما به درون صندوق خانه بروید و در آن‌جا، خاموش بنشینید.

آقای پاسپار مبشر وارد می‌شود و پس از احوال‌پرسی، موضوع تشکیل دادگاه و کیفرهایی را که باید به متهمین داده شود، به میان می‌آورد و از جیب خود، صورتی بیرون می‌کشد و به آقای وحید می‌دهد و می‌گوید تیمسار سرپاس و آقای دکتر متین دفتری، سلام رسانده‌اند و چنین تصمیم گرفته‌اند. آقای وحید، همین‌که صورت کیفرها را می‌بیند، برآشفته می‌شود و می‌گوید: پیش داوری بنا نبود. چون من از آغاز، ریاست را به شرطی پذیرفتم که در داوری آزاد باشم. چگونه می‌توان پیش از دادگاه، به متهمین کیفر داد. من چگونه می‌توانم به کسانی که بیش‌تر آن‌ها، کوچک‌ترین گناهی ندارند و شاگرد مدرسه هستند، کیفر بدهم. من تنها، زورم به خودم می‌رسد که استعفا بدهم. همین فردا، استعفای خود را به وزیر دادگستری خواهم داد. پاسدار مبشر می‌گوید: آقای وحید، رییس دادگاه بودن شما را به عرض اعلی‌حضرت رسانده‌اند. از این‌رو، دیگر جایی برای استعفا باقی نمانده است. آقای وحید می‌گوید، این کیفرها اصلاً با سن و سال و وضع و گناه این متهمین هم‌آهنگ نیست. آقای پاسپار مبشر می‌گوید: آقای وحید، تیمسار سرپاس این صورت را به عرض اعلی‌حضرت رسانده‌اند، دیگر نمی‌توان آن را عوض کرد. آقای وحید، بیش‌تر از جا در می‌رود و می‌گوید: گذشته از این‌که عده‌ای دانش‌جو در این گروه هستند که دادن چنین کیفرهای سنگین به هیچ‌رو با وضع آنان درست نیست، من آقای ایرج اسکندری را می‌شناسم. چگونه می‌توانم او را جنایت‌کار بدانم و به او ۱۰ سال زندانی مجرد بدهم. آقای پاسپار مبشر که عصبانیت و خودداری آقای وحید را از پذیرش دستور آقای مختاری و متین دفتری می‌بیند، می‌گوید آقای وحید، نام اشخاص به دربار داده نشده است، تنها آن‌چه به عرض رسیده است، این است که چند تن، چند سال باید زندانی شوند. تنها یک راه هست که من تیمسار را راضی کنم که شما جای پاره‌ای را به نظر خودتان عوض کنید. مثلاً ۱۰ ساله را به جای ۵ ساله و ۵ ساله‌ای را به جای ۱۰ ساله کیفر بدهید. آقای وحید باز آشفته می‌شود و می‌گوید، آقا مگر مردم شیئی بی‌جانند که من، جای یکی را با دیگری، آن هم در کیفر دادن، عوض کنم. وانگهی اشیای بی‌جان نیز، هر یک جایی



برای خود دارند. سرانجام، آقای پاسپار مبشر خداحافظی می‌کند و می‌رود. آقای وحید، دوستش را از صندوق‌خانه بیرون می‌آورد و با هم مدتی درد دل می‌کنند. این آقا گفته بود که پس از رفت و آمدها و گفت‌وگوهای بسیار، سرانجام سرپاس مختاری تنها با عوض کردن جای آقای ایرج اسکندری که جزو ۱۰ سال زندانی‌ها بود، به گروه ۵ ساله‌ها موافقت می‌کند، آن هم به شرط آن که یکی از ۵ ساله‌ها را به جای او، به گروه ۱۰ ساله‌ها بیاورند. چون آقای وحید از این گفت‌وگوها و جابه‌جا کردن‌ها عاجز می‌شود، آقای سرپاس مختاری و آقای متین دفتری وزیر دادگستری، این شاهکار را انجام می‌دهند. گویا هر چه صورت پنج‌ساله‌ها را برانداز کرده بودند، جز آقای محمد فرجامی که یک جوان غریب گیلانی و بی‌کس و کار بود، نیافته بودند. او را به گروه ۱۰ ساله‌ها می‌برند.

پس از شهریور ۱۳۲۰ و رهایی از زندان، من از آقای محمد شریف نوائی که رییس اداره‌ی نگارشات شهربانی بود، چگونگی را جویا شدم. او گفت آقای پاشاخان مبشر، برای این‌که راه هر گونه ارفاق را ببندد، نادرست گفته است. چون ما تنها، چگونگی پایان بازپرسی گروه پنجاه و سه تن و تشکیل دادگاه و نام داوران را، به رضا شاه گزارش کردیم وگرنه کسی جرأت نمی‌کرد، پیش از دادگاه و صدور حکم، کیفر اشخاص را به او گزارش کند.

سرانجام روز دادگاه فرا رسید و ما را با خودروهای زندان، به دادگاه بردند. چون برای نخستین بار در روزنامه‌ها، روز تشکیل دادگاه را اعلام کرده بودند، گروه بسیاری در دو سوی خیابان باب همایون و خیابان عمود بر آن گرد آمده بودند و در پیش مردم، گروه بزرگی پاسبان، صف کشیده بودند.

دادگاه در تالاری برپا شد که گویا یکی از حیاط خلوت‌های سابق کاخ گلستان بود. در جنوب حیاط، تالار بزرگی بود و در جنوب تالار، پشت به ارسی‌های بزرگ و بلند که شیشه‌ها رنگین داشت، کرسی داوران را نهاده بودند. دست راست کرسی داوران، کرسی دادستان بود و در پایین، پشت به کرسی داوران، میزهایی برای نویسندگان دادگاه گذاشته بودند. روبروی کرسی داوران، جایگاه ما متهمان بود. در باختر تالار نزدیک دیوار، نیمکت‌هایی بود که برای تماشاگران آماده کرده بودند. در پیش جایگاه تماشاگران که دست چپ داوران بود، جایی برای وکیلان مدافع گذاشته بودند.



در صف تماشاگران، به کسی اجازه نداده بودند که حضور یابد. تنها چند تن از بازرسان آگاهی و اداره‌ی سیاسی شهربانی را که می‌شناختیم، برای سیاهی لشکر آورده بودند و در کناری، پاسپار مبشر رییس پلیس و سرگرد نیرومند کفیل زندان نشسته بودند.

دادگاه با سخن کوتاهی از آقای وحید آغاز به کار کرد. نماینده‌ی دادستان آقای احمدی بختیاری که از چکامه سرایان آن زمان بود، بیان ادعا را آغاز کرد. آقای احمدی چون جز علیه آقای کامبخش و چند تنی که خود نادرستی‌هایی نوشته بودند، مدرکی در دست نداشت، سخن‌پردازی در پیش گرفت و با گفته‌های پرطمطراق و شاعرانه، تلاش کرد احساسات دادگاه را برانگیزد و بر روی کمبود مدرک و ضعف منطق خود و فرمایشی بودن دادگاه، ماله‌ی کم وجدانی بکشد. او گفت: همه‌ی این‌ها از فرزندان این آب و خاک و بیش‌تر از خانواده‌های سرشناس کشور و با پول این مردم، آموزش یافته‌اند. اما به خواندن و رواج کتب ضاله پرداخته و به سود بیگانه، علیه منافع کشور و ملت خود، تشکیلات داده‌اند. او در پایان بیان همگانی خود، برای همه‌ی گروه ما، خواستار بیشینه‌ی کیفر شد که برابر آیین دادگستری، ۱۰ سال زندان مجرد بود. آقای احمدی پس از پیش‌گفتار، به اتهام یک یک متهمین پرداخت. او از آقای محمد شورشیان آغاز کرد. او آقای شورشیان را که در رده‌ی نخست نشسته بود قافله سالار فرقه‌ی اشتراکی و سردمدار این گروه خواند. آقای شورشیان که تا اندازه‌ای ناآگاه و کم سواد بود، از این بادی که نماینده‌ی دادستان در آستین او دمید، نگاهی پر از مباحثات بر ما که در رده‌های دیگر نشسته بودیم انداخت. آقای احمدی در بیان اتهام هر یک از ما، برای این که ادعای خویش را منطقی جلوه دهد، جملات: «مطابق اقرار صریح، متهم عضو فرقه‌ی اشتراکی و مُبْلِغ آن بوده است» را تکرار و گاهی با چاشنی شاعرانه، چرت پاره‌ای را که از گفتار یک‌نواخت او خسته شده بودند، پاره می‌کرد. چون به نام من رسید، پس از بازگو کردن جمله‌ی یاد شده، افزود چنان که در پرونده‌ی آقای عبدالصمد کامبخش مسئول تشکیلات فرقه‌ی اشتراکی مندرج است، دکتر ارانی، او را بهترین دانش‌جویی می‌داند که مرام اشتراکی و فلسفه‌ی آن را دریافته است. بیان ادعای نماینده‌ی دادستان شاید نزدیک به دو روز، به درازا کشید.



پس از پایان بیان ادعای آقای نماینده‌ی دادستان، چون می‌بایستی ظاهر کار قانونی باشد، برای روشن شدن پاره‌های پرونده‌ها، آقای وحید از پاره‌های متهمین پرسش‌هایی کرد که بیش‌تر آن پرسش‌ها، پیش پا افتاده بود. تنها جریان پرسش از آقای دکتر رضا رادمنش بسیار جلب توجه کرد، بجوری که همه‌ی آن را بیاد دارم. آقای وحید از دکتر رادمنش پرسید: در پرونده‌ی شما منعکس است که در سال‌های پیش از رفتن برای تحصیل به فرانسه، در یکی از کلوب‌هایی که کمونیست‌ها در رشت برپا کرده بودند، رفت و آمد داشته‌اید. قضیه چیست؟ و در آن جا چه می‌کردید؟ دکتر رادمنش پاسخ داد که در آن کلوب، کلاس‌های درس شبانه برای باسواد کردن بزرگسالان، برپا بود. من به درخواست رییس این باشگاه، به بزرگسالان زبان فارسی درس می‌دادم. آقای وحید به منشی دادگاه دیکته کرد که بنویس: می‌گویند در آن کلوب بیانیه انتشار می‌دادم. آقای دکتر رادمنش اعتراض کرد که آقا من عرض نکردم، بیانیه انتشار می‌دادم. آقای وحید گفت: آقا از نو بگو. دکتر رادمنش دوباره، گفت خود را بازگو کرد. باز آقای وحید، به منشی همان گفت بار نخست خود را دیکته کرد و این بار بدان، تبلیغات را نیز افزود. باز دکتر رادمنش اعتراض کرد. این بار آقای وحید، جمله‌ی بسیار گویایی بیان کرد که روشن‌گر ماهیت دادگاه ما بود. او گفت: آقا خودت دیکته کن منشی بنویسد. این حرف‌ها در دفاع و زندان تأثیری ندارد.

پس از پایان پرسش‌ها، نوبت به وکیلان مدافع رسید. نخست آقای دکتر آقایان که وکیل مدافع و تسخیری چندتن بود، آغاز به دفاع کرد. او دفاعش کلی و علمی بود. او اصولاً، به بازداشت ما و تشکیل دادگاه اعتراض کرد. او گفت نخستین بار است که من در کشورمان، می‌شنوم و می‌بینم گروهی جوان، جز از کتاب‌های درسی، کتاب‌های دیگری نیز خوانده‌اند. نه تنها نباید این جوانان را زندانی کرد، بلکه باید به این‌ها، جایزه هم داد تا دیگر جوانان به خواندن کتاب تشویق شوند و به دانش، روی آورند و دانشمند شوند. او سپس، روی به آقای احمدی بختیاری کرد و گفت: آقا مگر کتاب هم ضاله می‌شود؟ کتاب خوب و بد، نوشته‌ای است که خواننده ممکن است با آن مخالف یا موافق باشد، دیگر ضاله چه معنی دارد؟ این اصطلاح کشیشان نادان قرون وسطی مسیحی بود که تازه به دست شما افتاده است. دکتر آقایان گفت: من در همه‌ی این پرونده‌ها، جز پرونده‌ی آقای عبدالصمد کامبخش که شوق تشکیل فرقه



دارد، هیچ دلیلی که نشان‌دهنده وجود فرقه اشتراکی و عضویت این گروه در آن باشد، نمی‌بینم.

گفتار آقای دکتر آقایان، آن روز پایان نیافت و مانده‌ی آن، به روز دیگر گذاشته شد. اما گویا پس از گفتار آن روز، از سوی دستگاه شهربانی به آقای دکتر آقایان یادآوری‌هایی شده بود. چون دنباله‌ی گفتار او، آن گرمی و استدلال را نداشت. او به نعل و میخ می‌زد و سرانجام در پایان گفتار خویش، برائت موکلین خود را خواستار گردید.

سپس نوبت دفاع به آقای سید احمد کسروی رسید. گرچه سید احمد کسروی چنان چهره‌ی درخشان و والایی در تاریخ معاصر ایران زمین است که نیازی به بازشناساندن او نیست. اما رفتار و گفتار او در آن دادگاه، بار دیگر شخصیت بزرگ او را نشان داد. آقای کسروی، چون وکیل تسخیری محمد شورشیان و چند تن دیگر بود، دفاع خود را با جمله‌ی متأسفانه من وکیل شورشیانم، آغاز کرد و این جمله را چندین بار، بازگو کرد (عادت او بود که شمرده و آرام سخن می‌گفت). با این آغاز گفتار او، خاموشی همه‌ی تالار را فرا گرفت. او گفت: هنگامی که نماینده‌ی دادستان، موکل مرا شاعرانه می‌ستود و او را قافله‌ی سالار فرقه‌ی اشتراکی و مرزسکن می‌نامید، او نادانانه به خود همی‌بالید. او پنداشت که نماینده‌ی دادستان، او را می‌ستاید؛ اما به راستی، او دیگر متهمینی را که در این دادگاه گرد آورده‌اید، عضو فرقه‌ی اشتراکی نبوده‌اند. چیزی که پاره‌ای از این‌ها برپا کرده‌اند، حزب نبوده است. اینان حزب بازی کرده‌اند. او در این باره به درازا سخن گفت و وجود فرقه‌ی اشتراکی را با دلائل منطقی رد کرد. سرانجام او گفت که من باور دارم که برای پندآموزی، همین زندانی که تاکنون اینان کشیده‌اند، بسنده است و به همین جا، گفتار خود را پایان داد.

دفاع دیگر وکیلان در این دادگاه، چیز برجسته‌ای در بر نداشت. چون هر یک فراخور اطلاعات و دانش خود، چیزی گفتند. آن‌ها که ورزیده‌تر و باسوادتر بودند، با وضع سیاسی روز، خود را هم‌آهنگ کردند و کج‌دارومریز گذراندند و دفاع خوبی از موکلین خود نکردند، مانند وکیل من آقای عمیدی نوری. اما پاره‌ای از آنان که کم‌سواد بودند، در دفاعشان نشانه‌های ناآگاهی آشکار شد. از آن میان آقای نونهال تهرانی گفت: من هر چه شماره‌های ماهنامه‌ی دنیا را زیر و رو کردم، چیزی دستگیرم نشد، آن‌گاه نتیجه گرفت که این ماهنامه را دکتر ارانی رمزگونه نوشته است و کلید رمز آن را به



کسانی که هم فکر او بودند می‌داده است. وکیل دیگر «فداکار» نام، پا را از این هم فراتر نهاد و به جای دفاع از موکلین خود، چاپلوسانه از شهربانی دفاع کرد و چیزی هم به ادعا نامه‌ی نماینده‌ی دادستان افزود.

سرانجام پس از چند روز نوبت به واپسین دفاع ما که متهمین بودیم رسید. اگر درست به یاد داشته باشم، دادگاه نخست به عبدالصمد کامبخش اجازه‌ی آخرین دفاع را داد.

او به قولی که به دیگر گروه پنجاه و سه نفر داده بود که نوشته‌ها و گفته‌های خود را در اداره‌ی سیاسی و در برابر بازپرس دادگستری و دادگاه تکذیب کند، وفا نکرد. نه تنها در نزد بازپرس دادگستری همه‌ی آن را تایید کرد، در پیش دادگاه نیز گفت که من هر چه در اداره‌ی سیاسی شهربانی و در پیش بازپرس دادگستری نوشته‌ام، می‌پذیرم و با این جملات، به همه‌ی نادرستی‌ها و کارهای خود و دادگاه فرمایشی صحه گذاشت و بار دیگر، وفاداری خود را به اربابان روس و سیاست آنان نشان داد.

سپس نوبت واپسین دفاع به آقای دکتر تقی ارانی رسید. او دانشمندانه و استادانه و دلیرانه سخن گفت. او از ملت ایران و از قانون و از آزادی دفاع کرد. بی‌گمان دفاع او، یکی از تاریخی‌ترین و ارزنده‌ترین دفاع‌های سیاسی است که نه تنها در دادگاه‌های کشور ما؛ بلکه در جهان شده است.

در آغاز گفتار، دکتر ارانی گفت: آقایان داوران که امروز در این تالار گرد آمده‌اید و سرنوشت گروهی به دست شما است، گر چه امروز همه‌ی ما پوشاک‌های گوناگون به تن داریم ( اشاره به پوشاک‌های با ابهت و پر زرق و برق داوران و نماینده‌ی دادستان و وکیلان مدافع بود ) اما سال‌هایی بیش نخواهد گذشت که همه با پوشاک‌های هم رنگ و همانند کفن در زیر خاک خواهیم بود. تلاش کنید، با وجدان پاک داوری فرمایید و زیر تأثیر دستگاه‌ها یا کسانی که پرونده سازند، قرار نگیرید. این حزبی که در این دادگاه، نماینده‌ی دادستان از آن به درازا سخن گفت، ساخته و پرداخته‌ی عبدالصمد کامبخش در اداره‌ی سیاسی شهربانی و بازپرس دادگستری، در روی کاغذ است و واقعیت ندارد. او با ساختن این حزب در روی کاغذ، به بهترین جوانان این سرزمین، برچسب سرخ چسبانده است. از سوی دیگر، آیین‌ها همواره کشدار است. بر داوران است که از آن‌ها بسود مردم بهره‌گیری کنند و نگذارند، بر



کسی ستمی رود. سقراط هم با این که حق داشت، ناچار شد در نتیجه‌ی ستم‌گری و نادرستی آیین‌های روز کشور خود، جام شوکران را بنوشد.

در این هنگام آقای وحید، گفتار دکتر ارانی را برید و گفت: آقای دکتر، شما هم امروز این جام شوکران را بنوشید و دم زنید. رییس دادگاه با این گفت خود، بار دیگر ناخوشنودی و ناراحتی وجدان خود را از جریان دادگاه و اوضاع نشان داد.

دکتر ارانی گفت، فرمانبردارم. سپس او از سخت‌گیری‌های اداره‌ی سیاسی و زندان درباره‌ی خود، سخن گفت و این که چگونه از آغاز زندانی شدن، شرایط و وسایل عادی را که هر زندانی از آن برخوردار است، از او دریغ داشتند.

هر گاه که دکتر ارانی ستم‌های اداره‌ی سیاسی شهربانی و زندان را بازگو می‌کرد، رییس دادگاه برای این که مورد مواخذه‌ی دستگاه قرار نگیرد، همین که دکتر ارانی آن بخش گفتار خود را نزدیک به پایان می‌رساند، به او اخطار می‌کرد که از موضوع دفاع بیرون نروید. دکتر ارانی هم که دریافته بود که آقای وحید، علاقمند به شنیدن گفتار اوست و تنها رفع تکلیف می‌کند، پاسخ می‌داد که این بخش از گفتارم پایان یافت و باز، بخش دیگری از ستم‌ها و نابسامانی‌های اداره‌ی سیاسی و زندان را پیش می‌کشید. باید یادآور شوم که هر دو طرف، رییس دادگاه آقای وحید و آقای دکتر ارانی، خوب یکدیگر را دریافته بودند.

دکتر ارانی گفت: پاره‌ای از این جوانان، پایداری نداشتند. از این رو، چیزهایی گفته و نوشته‌اند که نادرست است و با واقعیت وفق نمی‌دهد. همه که ارانی نیستند که تمام پاییز و زمستان را بدون پوشاک، حتی بی‌پیراهن، در روی زمین سرد و بی‌فرش، بر روی ساروج زندان انفرادی بخوابند و برای مردم، پرونده‌سازی نکنند. او سپس گفت: یکی از روزهایی که رییس زندان موقت، برای سرکشی به بند ما آمد، چون دید من کفش خود را زیر سر گذاشته‌ام، به جای این که از دیده‌ی مردمی بنگرد و از سخت‌گیری کمی بکاهد، دستور داد، کفش مرا نیز بگیرند.

سرانجام پس از دفاع بسیار مردمی خود گفت، من به استناد آن چه گفته‌ام، از دادگاه آزادی این جوانان و خود را خواستارم.

پس از آن، گویا نوبت دفاع به آقای محمد شورشیان رسید. او که مردی کم‌دان و کم‌سواد بود، چون هنوز باد غروری که آقای احمدی بختیاری نماینده‌ی دادستان در آستین او انداخته بود از میان نرفته بود، رو به ریاست دادگاه کرد و گفت: این‌ها که



امروز در این جا گرد آمده‌اند، همه زیر علم من بیدق می‌زدند. او از این گونه گفته‌های نادرست و بی‌پایه، جملاتی بیان کرد و نادانسته به گناه خویش اقرار کرد. اما او که از اقرارهای کامبخش نسبت به خود، سخت در خشم شده بود، به یک‌باره عنان اختیار را از دست داد و رازهای ناگفتنی که هویت واقعی آقای کامبخش و عمال روس را که تا آن روز، بر ما روشن نبود، آشکار ساخت. او گفت این کامبخش که می‌بینید، اردک دست‌آموز روس‌هاست که به دست او، تاکنون گروه‌هایی را بدبخت کرده‌اند و این بار نوبت این گروه است (با دست اشاره به ما کرد). او چگونگی اردک دست‌آموز را توضیح داد و گفت آقای رییس دادگاه، در گیلان ما، شکار اردک‌های بیابانی چند جور انجام می‌گیرد؛ اما از همه آسان‌تر و پرسودتر، به یاری اردک دست‌آموز است. شکارچیان گیلان، اردکی را آموزش می‌دهند که همواره و سرانجام، از راهی که آموخته است، به آب‌گیر درون خانه می‌آید. آن‌ها آن اردک را شب‌ها در مرداب‌های بزرگی که راهی به آب‌گیر خانه‌ی آن‌ها دارد، رها می‌کنند. آن اردک، در آن‌جا به عادت صدا می‌کند. به صدای آن، اردک‌های بیابان گرد می‌آیند. آن‌گاه اردک دست‌آموز، رفته رفته از راهی که می‌شناسد، به آب‌گیر درون خانه شنا می‌کند. اردک‌های بیابانی هم به پیروی از آن، به درون آب‌گیر خانه می‌آیند. در گذرگاه این آب‌گیر سرپوشیده، مردی در بالای سوراخ، به کمین نشسته است. همین‌که همه‌ی اردک‌ها به درون آمدند، با تخته‌ای که ویژه‌ی این کار آماده دارد، گذرگاه را می‌پوشاند، سپس مردانی که از پیش آماده‌اند، یک یک بال اردک‌های بیابانی را با یک پیچ می‌شکنند و رها می‌کنند. بجوری که دیگر یارای پرواز ندارند. همین‌که روز شد، این اردک‌های نگون بخت را به بازار می‌آورند و می‌فروشند.

این کامبخش، همان اردک دست‌آموز روس‌هاست که تاکنون گروه‌هایی را به کشتارگاه روانه کرده است و هر روز، خود را به نامی می‌نامد و در هر تشکیلات و گروهی، نام‌های ساختگی دیگری بر خود می‌گذارد.

من و شاید بسیاری دیگر از جوانانی که در آن دادگاه بودیم، به ارزش راستین آن گفت آقای شورشیان در آن روز پی نبردیم. چون او با این گفت خود، هشدار بجای و به‌هنگام به همه‌ی ما داد. اما ناآزمودگی ما، نگذاشت از گفتار ارزنده‌ی او پند بگیریم. من هنگامی به ارزش گفتار و افشاگری به‌هنگام او پی بردم، که راه نادرستی را پیموده بودم که سامان بازگشت نداشتم.



پس از آقای شورشیان، نوبت دفاع به دیگر متهمان رسید. هر یک به فراخور توانایی، از خویش دفاع کردند. از میان متهمان، دفاع آقای ایرج اسکندری که مردی دانشمند و خود از زبردست ترین و باسوادترین و کیلان دادگستری بود، از دید قانونی، بسیار ارزنده بود. او با بیان دلایل استوار، موجودیت حزب و تشکیلات را رد کرد و بازداشت شهربانی را پیش از قرار دادستان، غیرقانونی دانست.

هنگامی که نوبت دفاع به آقای بزرگ علوی رسید، او که اصلاً کمی احساساتی است، از سخنان نادرست و پرآب و تاب نماینده دادستان آقای احمدی بختیاری، بیش از پیش آشفته شد. چون احمدی بختیاری را می‌شناخت و تا اندازه‌ای هم با او آشنا بود، دفاع خود را از مصرع بیت اول یک غزل او آغاز کرد و با اشاره‌ی دست به او، خطاب به رییس محکمه گفت: «این جور پیشه، رحم به مردم نمی‌کند».

آقای احمدی بختیاری، از این حسن مطلع آقای بزرگ علوی، سخت جا خورد؛ اما سپس به خود آمد و از رییس دادگاه، اجازه‌ی سخن خواست. رییس دادگاه، به او اجازه‌ی سخن داد. او باز با همان جمله‌ی شاعرانه، به آقای بزرگ علوی تاخت که آقای علوی این همه نوسان و این همه بالا و پایین چرا؟ آخر این جا دادگاه کشور شماست. سپس آقای علوی دنباله‌ی گفتار خود را گرفت.

هنگامی که نوبت دفاع به من رسید، آن را با این جمله آغاز کردم: آقایان داوران، من به هیچ رو از شما تقاضای بخشش و ارفاق ندارم. من می‌خواهم، چنان که واقعیت است، دریا بیند و داوری کنید. سپس گفتم که آقای نماینده دادستان، در بیان ادعای خود درباره‌ی من نیز ترجیع بند، «مطابق اقرار صریح متهم، او عضو فرقه‌ی اشتراکی و مُبلغ آن بوده است» را تکرار کرد. من از رییس دادگاه خواهش می‌کنم، دستور فرمایند تا آقای نماینده دادستان، جمله یا جملاتی که به نحوی از انحاء، حتی تلویحاً، گویای اقرار من به عضویت فرقه‌ی اشتراکی، یا تبلیغ آن است، بخوانید. اگر چنین جمله‌ای در پرونده‌ی من، چه در اداره‌ی سیاسی و چه در پیش بازپرس دادگستری بود، من خود بیشینه‌ی کیفر را برای خود خواستارم. من همه‌ی اظهارات نماینده دادستان را بی‌پایه و نادرست می‌دانم و آن چه در پرونده‌ی من نوشته شده است، کوچک‌ترین بستگی با ادعاهای ایشان ندارد. سپس به خواندن کتاب و ماهنامه‌ها اشاره کردم و گفتم خواندن کتاب، به هیچ رو گناه نیست، خواه موضوع کتاب سودمند باشد و خواه، زیان‌بخش. بر خواننده است تا فراخور دانش و آگاهی خود، از آن بهره‌گیرد. درباره‌ی



دکتر ارانی گفتیم: آقای دکتر ارانی دبیر و استاد بود، همواره گفت او با من در اطراف مسایلی علمی بود. از او گفته‌ای که جنبه‌ی اشتراکی داشته باشد، نشنیده‌ام.

دفاع آقایان علی‌نقی حکمی، محمدرضا قدوه، انور خامه‌ای، ابوالقاسم اشتیری، نصرت‌الله اعزازی، ضیاءالدین الموتی، تقی شاهین، نسیمی، آذری، سیف‌الله اسپهانی و چند تن دیگر از پنجاه و سه تن، بسیار خوب و منطقی بود؛ اما پاره‌ای، چنان در ماندگی و بی‌چارگی از خود در دادگاه نشان دادند که تنفر و انزجار دیگران را برانگیخت. این چند تن که در آن دادگاه، عجز و لابه کردند، پس از آزاد شدن از زندان، یا از سیاست کناره گرفتند و یا اگر در رده‌های حزب توده هم بودند، کمینه خودنمایی نکردند و ادعایی نداشتند و ندارند. اما آقای احسان‌الله طبری که در آن دادگاه، نه تنها لاطائلاتی که در اداره‌ی سیاسی و نزد بازپرس دادگستری بافته بود، تأیید کرد، در عجز و لابه و ندبه، چنان زبونی از خود نشان داد که آقای وحید رییس دادگاه نیز رو ترش کرد.

در دادگاه چنان که یادآور شدم، آقایان انور خامه‌ای، خلیل ملکی، نصرت‌الله اعزازی، ضیاءالدین الموتی، آذری و چند تن دیگر، مردانه به قولی که داده بودند عمل کردند و همه‌ی نوشته‌های خود را که در اداره‌ی سیاسی نوشته بودند، نادرست و نتیجه‌ی فشار و اغفال مأمورین شهربانی خواندند. پس از چند روز، سرانجام دفاع متهمین به پایان رسید و چند روز پس از واپسین روز دفاع، ما را برای شنیدن رأی به دادگاه بردند.

همان جوری که از پیش، تا اندازه‌ای آگاهی داشتیم و انتظار می‌رفت، عده‌ای که ۱۰ تن بودند، به ۱۰ سال زندان مجرد و چند تن را به ۷ سال و یکی دو تن را به ۶ سال و بیش‌تر را که من نیز از آن میان بودم، به ۵ سال و چند تن دیگر را به ۴ سال و آقایان مهدی دانش‌ور و حسن حبیبی را به همان زندان گذشته، کیفر دادند.

برای بیش‌تر ما، رأی دادگاه غیر منتظره نبود؛ اما در چند تن، حالت بهتی به وجود آورد. نخست، محمد فرجامی بود که اصلاً با گروه ما بستگی مهمی نداشت و حتی کاری از آن گونه که اداره‌ی سیاسی شهربانی، آن را گناه می‌دانست، انجام نداده بود و اصولاً گمان نمی‌کرد کیفر ببیند، تا چه رسد به این که ۱۰ سال زندانی شود؛ اما بهت او همان ساعت بود و پس از آن، خود را بازیافت.



از کسان دیگری که شگفت زده شدند، آقای دکتر مرتضی سجادی بود که به راستی نه کاری کرده بود و نه کتابی خوانده بود و نه اصولاً، با سیاست سروکاری داشت. او بسیار آشفته خاطر شد و پس از پایان یافتن رسمیت دادگاه، به آقای ارانی که در کنار تالار با من و یکی دیگر از آقایان گفت‌وگو می‌کرد، نزدیک شد و گفت: آقای دکتر، نوشیدن یک فنجان چای در خانه‌ی شما، آیا این همه کیفر دارد؟ آقای دکتر ارانی گفت: آقای دکتر سجادی من خوب می‌دانم که شما اصلاً وارد هیچ سازمان و جریان سیاسی و حتی گفت‌وگوهای علمی ما نیز نبودید و شاید آن زمان، باور نمی‌کردید که اجتماع ما نابسامان است؛ اما اکنون که خود دیدید بی سبب، پنج سال کیفر یافته‌اید، تا اندازه‌ای در اندیشه‌های گذشته‌ی خود تجدید نظر کنید.

براستی دکتر مرتضی سجادی، تنها یک بار به همراه آقای تقی مکی‌نژاد، به خانه‌ی دکتر ارانی رفته بود. آقای تقی مکی‌نژاد که با او خویشاوندی نیز داشت و چندین بار هم، گویا با او گفت‌وگوهای ساده‌ای درباره‌ی جهان و اجتماع کرده بود، در اداره‌ی سیاسی، این گفت‌وگوهای پیش پا افتاده را، زیر ذره‌بین بی‌انصافی بزرگ کرد و او را که دوره‌ی افسری وظیفه را می‌گذراند، به یاری صورت نوشته‌ی آقای عبدالصمد کامبخش، به زندان کشاند.

اما آقای دکتر حسن سجادی، برادر دکتر مرتضی که به راستی هیچ‌گونه هم‌بستگی با گروه ما نداشت و پزشک بهداری و شهرداری اسپهان بود نیز به استناد صورت نوشته‌ی آقای کامبخش و اظهارات آقای مکی‌نژاد، به چنان سرنوشتی دچار شده بود. چون اصولاً جوانی فهمیده و مسلط بر اعصاب خود بود، با آرامشی که از ویژگی‌های او به شمار می‌رفت، به من نزدیک شد و با لبخند گفت، خوب می‌رویم چند سالی هم آن‌جا می‌مانیم.

پس از اندک زمانی، ما را به زندان قصر و دکتر ارانی و کامبخش و چند تن دیگر را که پس از اعتصاب خوراک از ما جدا کرده بودند، به زندان موقت باز گرداندند.

اثر رأی دادگاه در گروه ما گوناگون بود. پاره‌ای، زود به خود باز آمدند و زندگی روزانه را از سر گرفتند؛ اما پاره‌ای، روحیه خود را از دست دادند. آقای بزرگ علوی که همواره عصبی بود، پس از شنیدن رأی دادگاه، سخت آشفته و غمگین شد و چون به زندان بازگشتیم درباغچه‌ی بند هفت به او نزدیک شدم و گفتم چه می‌شود کرد، صبر می‌کنیم تا دوران زندان‌مان پایان پذیرد. بیا یک دست شطرنج بازی کنیم. او از فردای



آن روز، زندگی روزانه خود را از سرگرفت ؛ اما پاره‌ای بیش کمابیش، گوشه نشین شدند. به ویژه آقایان مجتبی سجادی و دکتر مرتضی سجادی ؛ اما این حالت در دکتر مرتضی سجادی، آشکارتر بود. بجوری که پس از مدتی ، حالتی همانند جنون جوانی در او دیده می‌شد. از اتاق زندان بیرون نمی‌آمد و پوشاک درازی ، همانند پوشاک رهبان بودایی ؛ اما به رنگ سفید به تن می‌پوشید و ناخن‌ها و ریش و سبیل را دراز کرد و از گفتگوی با همه خودداری می‌کرد. تا جایی که اگر کسی او را صدا می‌زد ، پاسخ هم نمی‌داد و رو بر نمی‌گرداند و جز با برادرش دکتر حسن سجادی و من، به دیگران نگاه هم نمی‌کرد. با ما هم بسیار کوتاه گفت‌وگو می‌کرد که گاهی از سلام فراتر نمی‌رفت و بیش‌تر از دیدار خانواده‌اش نیز که روزهای دیدار زندانیان سیاسی می‌آمدند، سرباز می‌زد. چنان که مادر بیچاره‌اش ، ناچار با دیده‌ی گریان باز می‌گشت.



## دوران محکومیت در زندان قصر

روزی که از دادگاه برگشتیم ، من با چند تن از رفقای دیگر که اهل ورزش بودند ، گفتگو کردم و قرار شد ، گذشته از ورزش صبح‌گاهی و راه روی در دور باغ بند هفت ، پس از آسایش بعد از ظهر نیز ورزشی انجام دهیم .

آوردن کتاب به زندان ، بسیار پرهزینه بود . چون پاسبان ، یا گروهبان و یا پزشک‌یاری که آن را می‌آورد ، پاداش بزرگی دریافت می‌کرد . برای نمونه یک کتاب کوچک علمی که در بازار آن‌روز ۱۵ ریال قیمت داشت ، تا در زندان بدست ما برسد ، کمینه ۱۰ تومان تمام می‌شد . هم‌چنین مهره‌های شطرنج اگر چوبی بود، باید پنهانی به کارگران کارگاه نجاری سفارش می‌دادیم که لازمه اش پرداخت مزد خوبی بود و اگر از خمیر نان بود، باز آن را از بندهای همه‌گانی زندانیان غیرسیاسی خریداری می‌کردیم.

اما همان جوری که یک بار نوشتم، رفته رفته به سخت‌گیری‌ها و بازرسی‌ها و کینه‌توزی‌های آقای پاسبار نیرومند ، خوگرفتم. در آغاز اگر از کسی کتاب یا شطرنج و یا کاغذ ، در بازرسی‌ها به دست می‌آمد، تنها آن‌چه به دست آمده بود می‌بردند ؛ اما بعدها، اگر آشکار می‌شد که از آن کیست، او را زندان در زندان می‌کردند. چون در حیاط بند ۲ زندان که زندانیان سیاسی و بیش‌تر از گروه ۵۳ تن بودند، دالان کوچکی بود که گذشته از اتاق گرداننده و نظافت‌چی و سرپاسبان، ۳ اتاق دیگر داشت که یکی به هیچ رو منفذی جز در، به بیرون نداشت و در آن نیز با انداختن دو میله‌ی آهنی از بیرون و قفل ، بسته می‌شد. زندانیان و زندان‌بانان، آن را تاریک می‌نامیدند و اتاق دیگر، پنجره



نداشت؛ اما بالای در آن منفذی برای هوا داشت که به پیروی از سلول که زندانیان آن را «سلو» می‌گفتند، آن را «دولو» می‌نامیدند که البته نامی نادرست بود و اما اتاق سوم، اتاقی مانند اتاق‌های دیگر بندها بود که پنجره به حیاط داشت. از این رو آن را «روشن» می‌نامیدند و در آن را هنگامی که زندانی در آن بود، می‌بستند.

در این زندان‌درزندان، معمولاً دزدان و پاره‌ای بزه‌کاران، چون همواره در بند خود با یک‌دیگر در زد و خورد بودند و یا با قمار، پول یک‌دیگر را می‌بردند و یا به هم‌دیگر دستبرد می‌زدند، برای مدت معین کیفر می‌دیدند و گاهی هم زندانیان سیاسی را به سبب برخوردهایی که با زندان‌بانان داشتند، کیفر می‌دادند. من دوبار، یک بار به سبب داشتن یک کتاب پزشکی و بار دوم چون در کوزه‌ی آبی که برای من روزانه می‌فرستادند، گاهی اسکناس‌هایی در پارچه‌ای نافراگذر می‌پیچیدند و می‌گذاشتند و تصادفاً یک بار آن را یافتند، به این زندان‌درزندان روانه شدم.

زندانیان سیاسی که پیش از گروه ۵۳ تن در زندان بودند، از نظر سیاسی و فهم همه گانی یک جور نبودند. جز آقایان سیدجعفر پیشه‌وری، یوسف افتخاری رحیم همداد، علی امید و دیگر دوستان یوسف افتخاری، چون آقایان علی‌زاده و عطاءالله، دیگران آگاهی سیاسی و حتی سواد نیز نداشتند. آن‌ها، گفته‌های درست یا نادرست دیگران را بازگو می‌کردند، بدون آن که خود آن را درک کرده باشند. شگفت این که پاره‌ای از همین بی‌سوادها، به مسکو هم رفته بودند و مدرسه‌ی حزبی «کوتف» ویژه‌ی شرق را نیز گذرانده بودند. این‌ها از فلسفه‌ی مارکسیسم، به هیچ رو آگاهی نداشتند. تنها از میان این «کوتف» گذرانندگان، آقایان یوسف افتخاری و رحیم همداد، خوب درس خوانده بودند. هم سواد سیاسی داشتند و هم به وضع میهنشان آشنا بودند. از این گذشته، کارگر نیز بودند و توان دادن تشکیلات و اداره‌ی آن‌را نیز داشتند. آن‌ها یکی از کارگران را که در آبادان با آنان آشنا شده بود به نام علی امید که در میان کارگران و زندانیان، گانده نامیده می‌شد، با اصول مارکسیسم و سیاست آشنا کرده بودند.

بیش‌تر این آقایان زندانی سیاسی به اصطلاح کمونیست، کسانی بودند که نه هنری داشتند و نه پیشه‌ای و نه کاری از دستشان بر می‌آمد. آنان برای این نام کمونیست به خود نهاده بودند که بی‌کاره بودند و بیش‌تر آنان، اهل شهرها و روستاهای مرزی شمال ایران بودند، از شهرهای گیلان و اردبیل و آستارا و نمین و



مانند آن .

من آن زمان نمی توانستم سبب این را دریابم . اما بعدها که با روش روس‌ها در مرزها، از آن میان در مرزهای شمال کشورمان آشنا شدم، دانستم که این‌ها، همان مرزشکنان روس بودند که پیش از این نیز از آن یاد کردم. اینان طوطی‌وار، چیزهایی از روسیه و رژیم شوروری می‌گفتند که افسانه‌ای بیش نبود. بسیاری از آن‌ها، دانسته یا ندانسته، نقش جاسوس بیگانه را بازی می‌کردند. سردسته‌ی این کم سوادان و روس پرست‌ها، آقای اردشیر آوانسیان بود که در زندان برای تظاهر، پوشاکی همانند روس‌ها می‌پوشید و برای خود به تبعیت از استالین کنیه‌ی «فولاد» برگزیده بود و بجوری که بعدها آشکار شد، مادرش با مقامات روس در ارتباط بود و به نام یاری به زندانیان سیاسی، از آنان پولی به نام «موپر» دریافت می‌کرد که به هیچ رو، از آن به زندانیان دست تنگ و نیازمند نمی داد. آقای آوانسیان با این همه، گردن می‌گرفت و خود را کمونیست ناب می‌پنداشت و به دیگر کمونیست‌ها، هر یک نارسایی‌هایی را نسبت می‌داد. از آن میان، آقایان یوسف افتخاری، رحیم همداد، علی امید و عطاء الله را تروتسکیست می‌نامید. چون در آن زمان، روزهای داغ خودکامگی استالین و تار و مار ساختن کمونیست‌های لنینی بود و برجسیبی در آن زمان، خطرناک‌تر، از تروتسکیست نبود. او سیدجعفر پیشه‌وری، علی‌زاده و چند تن دیگر را کارگزاران اداره‌ی سیاسی و شهربانی معرفی می‌کرد.

در این‌جا باید یادآور شوم که مرد بسیار انسان و با عقیده‌ای در میان کمونیست‌ها، به نام داود گورگیان بود که همگی به او احترام می‌گذاشتند و در دوران یکساله‌ی حکومت فرقه در آذربایجان نیز از او جز پاکدامنی چیزی ندیدم و نشنیدم.

ساختمان زندان قصر، هشتی‌هایی داشت که هر یک به چند دالان که بند می‌نامیدند، باز می‌شد و هر بند، چندین اتاق را دربرمی‌گرفت . پاره‌ای از این بندها، تنها با یک هشتی پیوند داشتند و پاره‌ای، با دو .

بند هفت که گروهی از ۵۳ تن و از آن میان من هم در آن زندانی بودم، به هشتی باز می‌شد که بند هشت در آن قرار داشت که بیش‌تر خان‌های بختیاری در آن بودند و هم‌چنین، بندهای ۹ و ۵ بدان راه داشت . در فواصل هر دو بند، دری با میله‌های آهنی به باغ یا باغچه‌ی بزرگی باز می‌شد که از آن، یکی از آن دو بند بود . هر



هشتی، دو گروهبان داشت که یک روز در میان، پاس می‌دادند و عده‌ای نیز پاسبان داشت که به نوبه، نگهبان بودند. در میان هشت، همواره یک پاسبان کلیددار بود که دسته‌ی کلید قفل بندها و در باغ‌ها را در دست داشت. گروهبان هشتی، تنها پاسخ‌گوی دو بند و دو باغ بود. مانند گروهبان هشتی ما که پاسخ‌گوی بندهای ۷ و ۸ و باغ وابسته بدن‌ها بود که بندهای سیاسی، نامیده می‌شد. بندهای ۹ و ۵ که جایگاه دزدان و بزهکاران بود، پاسخ‌گویی گروهبان هشتی‌های دیگر بود. چون درهایی که به هشتی ما داشت، درهای رفت و آمد آنان نبود. در این‌جا یادآور می‌شوم که در باغچه‌ای که در آن کارخانه‌های زندان بود، نیز به هشت ما باز می‌شد و پاسخ‌گوی آن، گروهبان هشتی ۷ و ۸ بود.

یکی از گروهبانان هشتی ما که نام او را فراموش کردم، مردی درویش و افتاده بود و آن اندازه که از دستش برمی‌آمد و آیین زندان اجازه می‌داد، به زندانیان یاری می‌کرد و هیچ‌گاه، مزاحم کسی نمی‌شد؛ اما گروهبان دیگر به نام آقای یکان‌بگی (یکان نام یکی از بخش‌های آذربایجان است) که نزدیک ۶۰ سال از زندگیش گذشته بود، اهل هارت و پورت بود و همواره به گونه‌ای، خودنمایی می‌کرد. به جوری که این خودنمایی او، گاهی برای ما دشواری‌هایی به بار می‌آورد. از آن میان، در رفتن به باغ و بازگشتن به بند. آقای دکتر یزدی و من، سرانجام تصمیم گرفتیم که هفته‌ای دو بار و هر بار پنج ریال، یک‌بار ایشان و یک‌بار من، به او پاداش بدهیم. این پاداش در واقع، رشوه‌ای بود که از ایرادگیری‌های او، جلوگیری می‌کرد. اگر دکتر یزدی یا من، یک روز مقرری او را دیرتر می‌پرداختیم و یا فراموش می‌کردیم. آن روز صبح، زندانیان بند ما را دیرتر به باغ می‌فرستاد و عصر زودتر به درون بند روانه می‌کرد. روشش این بود که هرگاه درباغ را باز می‌کرد، در درون دالان بند با لهجه‌ی آذربایجانی فریاد می‌زد: آقایان بروند هواخوری و هنگامی که می‌خواست به درون بند بیاورد، در وسط باغ فریاد می‌کشید: هر که هرچه خورده، بسش است (مقصودش هوا بود). آقایان بروند داخله. گاهی که گرفتار دیر به باغ روی و یا زود به درون آبی می‌شدیم، دکتر یزدی و من درمی‌یافتیم که در پرداخت پنج ریالی کوتاهی شده است و یا روز آن را اشتباه کرده‌ایم. چون آقای یکان‌بگی، به هیچ‌رو اشتباه نمی‌کرد. در بند ما، دو تن روس زندانی بودند یکی به نام الکساندر که روس سفید و افسر سابق ارتش تزاری بود و به اتهام جاسوسی برای روس سرخ، زندانی بود. او مردی



بسیار کم‌گو و هنرمند و نقاش چیره‌دست بود و با پرداخت کمی پول، تابلو می‌کشید. دو تابلوی دورنما برای من کشید که شاید هنوز در خانه‌ی ما باشد. بعدها، گویا شهربانی او را آزاد کرد؛ اما دیگری یک یهودی روس و نسبتاً جوان‌تر، به نام آرکادی بود که او هم، به سبب جاسوسی روس زندانی بود. او بسیار فریب‌کار و پرگو و آب‌زیرکاه بود و چنان که پاره‌ای زندانیان می‌گفتند، گویا برای زندانبانان، سخن‌چینی می‌کرد.

سال‌های نخست زندان، یک‌نواخت می‌گذشت و من، هم‌چنان با ورزش و خواندن کتاب، آن‌هم پنهانی، زمان را می‌گذراندم و نقشه برای زندگی پس از پایان دوره‌ی زندانی می‌کشیدم. اداره‌ی سیاسی شهربانی پس از پایان زندان، باز دست از گریبان زندانیان سیاسی برنمی‌داشت و آنان را به، یکی از چند شهر قم، کاشان و ساوه یا اراک و یزد تبعید می‌کرد، تا زیر نظر شهربانی آن‌جا باشند. من اندیشیدم که اگر نتوانستم اداره‌ی شهربانی را راضی کنم که در ایران یا در اروپا آموزش پزشکی را دنبال کنم، باید تلاش کنم تا مرا به زنجان تبعید کنند، تا شاید در آن‌جا بتوانم در رسیدگی به کار کشاورزی و دام‌داری، به خانواده‌ی خود، یاری کنم.

آغاز جنگ جهانی دوم، مسیر اندیشه‌ی همگان، از آن میان زندانیان سیاسی را دگرگون کرد. چون واپسین نتیجه‌ی جنگ به هیچ‌رو روشن نبود، تا بتوان آینده‌ی خود را بر پایه‌ی آن استوار کرد.

ما همواره با تهیه‌ی شماره‌های روزنامه‌ی اطلاعات، به یاری پاره‌ای از پاسبان‌ها یا پزشکیاران بیمارستان زندان، از اوضاع به ویژه وضع جنگ و جهان، تا اندازه‌ای آگاه می‌شدیم. در دیدارهای هفتگی با خانواده‌ها نیز گرچه همواره آقای عباس کدخدا حضور داشت، خویشاوندان به مجمل اشاراتی به اوضاع می‌کردند.

در این اوان که تاریخ آن را بیاد ندارم، گروهی را به نام فاشیست، نخست به زندان موقت و سپس، به زندان قصر آوردند. جز یکی دو تن از آنان، همه یا افسر بودند یا دانش‌جوی دانشکده‌ی افسری. اندیشه‌مند و رهبر این گروه، آقای به نام جهانسوز بود که هنگام گذراندن وظیفه در دانشکده‌ی افسری و سپس در دوران افسری وظیفه، گروهی از دانش‌جویان دانشکده‌ی افسری و افسران را، با خود هم‌باور کرده بود. آن‌ها همگی میهن‌پرستان و ایران‌دوستان دو آتشه بودند؛ اما راه



رهایی و ترقی ایران را اندیشه‌ی ناسیونال سوسیالیستی آلمان و روش حزب نازی هیتلری می‌پنداشتند. این گروه در دادرسی ارتش، دادگاهی شدند و در آن دادگاه، آقای جهانسوز به مرگ محکوم شد. به یاد ندارم که کس دیگری هم از آنان تیرباران شده باشد؛ اما دیگران هر یک چند سالی زندان کیفر دیدند و پس از مدتی آنان را به بند ۸ زندان قصر که جز آقای محمدتقی امیرجنگ، دیگر خان‌های بختیاری در آن زندانی بودند، منتقل شدند. آن‌ها را برای هوا خوری، به باغ بند ۷ که گروه ما زندانی بود، می‌آوردند و شاید کارگردانان زندان از این کار قصدی داشتند و گمان می‌کردند که کم‌تر با خان‌های بختیاری تماس داشته باشند و شاید امید داشتند که چون ما کمونیست بودیم، میان ما و آنان درگیری‌هایی رخ دهد.

آمدن این آقایان به زندان قصر، بر خلاف انتظار گردانندگان زندان، برای ما بسیار مغتنم شد. چون از همان روز نخست، با هم اخت شدیم و گفت‌وگوهای علمی و بحث‌های فلسفی و اقتصادی میان ما، در محیطی دوستانه آغاز شد.

مجهز بودن گروه ۵۳ تن به منطق و دانش، تنها مدیون زحمات مرد دانشمند، دکتر تقی ارانی بود. من حتی پس از سال‌ها که در شوروی و در اروپا بسر بردم و حتی در مدرسه‌ی عالی حزب که بزرگ‌ترین دانشمندان فلسفه و اقتصاد شوروی در آنجا تدریس می‌کردند، کسی را اندیشه‌مندتر و دانشمندتر از او نیافتم. او بسیار تیزهوش و سریع‌الانتقال و حاضر جواب و ژرف‌اندیش و منصف و در عین حال، مردی میهن‌پرست و ایران دوست بود و زندگی مادی و پول، در نظرش کم‌ترین ارزشی نداشت. از این گذشته، او بسیار پابند عفت نفس بود. او از مرگ هیچ‌گاه هراسی نداشت و اگر زنده بود، بدون شک نه حزبی به مفتضحی حزب توده درست می‌شد که کارگردانانش آقایان عبدالصمد کامبخش جاسوس روس و رضای روستای نادان و اردشیر آوانسیان شیاد و پادوی سفارت شوروی باشد و نه فرقه‌ای، چون فرقه‌ی دمکرات آذربایجان، می‌توانست برای تجزیه‌ی ایران برپا گردد.

او اگر گذارش به شوروی می‌افتاد، بی‌گمان در آنجا به تهمت ضد حزبی و ضد لنینی و مانند آن، زندانی و تلف می‌شد. چون او کسی نبود که زیر بار زور و بندگی و میهن‌فروشی برود.

در میان این گروه به اصطلاح فاشیست، جوانانی دانشمند و درس خوانده بودند. از آن میان، افسر پیاده میرمحمد صادقی، ستوان سوار سیروس و ستوان هوایی متقی،



ستوان توپخانه قریشی و ستوان هوایی جاوید . چون نام پاره‌ای از آن‌ها را به یاد ندارم، پوزش می‌خواهم .

پس از مدتی به عقیده‌ی پاره‌ای از گروه ما ، بیش‌تر این آقایان تبلیغ شدند. اما به نظر من ، واقعیت غیر از آن بود و هست . ما جوانان گروه کمونیست با جوانان گروه فاشیست ، زود به اندیشه و آرزوهای یکدیگر پی بردیم و دریافتیم که همه میهن‌مان ، ایران را دوست داریم و در اندیشه‌ی به زیستی ملت و آبادی و آزادی کشورمان هستیم.

روی آوردن آزادی‌خواهان ایران در جنگ یکم جهانی ، به آلمان و پاره‌ای سیاستمداران به امریکا و گرایش گروهی از جوانان و روشن‌فکران و افسران حتی بازاریان، به هیتلر و آلمان نازی ، همه و همه، نمودار همین چاره‌جویی بود . این که گروهی از جوانان در گذشته به کمونیسم روی آوردند ، از این رو بود که در اوان تشکیل حزب کمونیست به رهبری لنین ، روش آن خلاف روش‌ها و آمال دستگاه تزاری می‌نمود و گرنه ، اکنون که باز همان آش و همان کاسه‌ی تزاری است ، کیست که آگاهانه در آرزوی برباد دادن استقلال کشور خود باشد . این حکومتی که اکنون زیر ماسک داس و چکش سرخ ، خواست‌ها و روش تزارهای غدار روسیه را دنبال می‌کند ، صدها برابر خطرش برای دیگر کشورها ، از تزارهای روسیه بیش‌تر است .

پاره‌ای از این جوانان مانند آقایان متقی و قریشی پس از شهریور ۱۳۲۰ و پیدایش حزب توده، به آن پیوستند و پاره‌ای دیگر از پیروان آقای سید احمد کسروی شدند و چند تن دیگر ، گرد سیاست نگشتند .

در همین اوان بود که گروه دیگری را به نام زندانیان سیاسی آوردند که چند روزی در باغ بند هفت بودند . آن‌ها به راستی مردمی بیچاره و ناآگاه از جهان به نظر می‌آمدند و شهربانی بی‌هوده، بدان‌ها نام زندانیان سیاسی نهاده بود . این دسته را گروه خواب‌نما نیز می‌نامیدند .

قضیه از این قرار بود که گویا در بندرهای جنوب شبنامه‌ای پخش شده بود که کسی [حضرت] محمد ابن عبدالله را در خواب دیده است که به او گفته است آماده باشید ، ظهور امام دوازدهم نزدیک است و گویا اشاره‌ای هم به حجاب کرده بود . از ویژه‌گی این خواب‌نامه این بود که در زیر آن نوشته شده بود : مسلمانی که این را می‌خوانی ، دو نسخه از آن رونویس کن و به دو مسلمان دیگر برسان .



چون این گروه را یک سر از جنوب به زندان قصر آورده بودند ، از سرما و برف می‌لرزیدند . پاره‌ای از آن‌ها می‌گفتند ، نخستین بار است که برف دیده‌اند و چون همه پوشاک تابستانی نازک به تن داشتند ، سخت ناراحت بودند . با این که هر کس در خور توانایی به آن‌ها یاری کرد ، باز برای گذران آن‌ها کافی نبود .

چندی پس از آن ، گروه کوچک دیگری را از کاشان آوردند که گویا شهربانی کاشان ، آنان را به گناه نشر اکاذیب ، بازداشت کرده بود . سردسته‌ی این گروه ، آخوندی هفتاد ساله به نام شیخ فاضل بود و گویا او در مسجد دهی در کاشان گفته بود، مردم عودت به حجاب کنید . جرم این گروه را آقای مختاری ، منطبق با نشر اکاذیب می‌دانست و شگفت این که در قانون نشر اکاذیب ، برای آنان تنها شش ماه تا یکسال زندانی ذکر شده بود و این‌ها که بایستی پس از برگزار کردن دادگاه، به خانه‌ی خود باز می‌گشتند ، باز شهربانی آن‌ها را مدتی در زندان نگاه داشت .

هنگامی که دادگاه به این گروه ، اجازه واپسین دفاع می‌دهد ، آنان همه گریه و زاری می‌کنند ، چون چیزی نمی‌دانستند تا بگویند . تنها شیخ فاضل می‌گوید آقای رییس دادگاه: من کاری نکرده‌ام که از خود دفاع کنم . تنها یک پرسش دارم، خواهش می‌کنم بدان پاسخ بگویید . من در ده خودمان ، شبی بالای منبر گفته‌ام خدا هست . اگر شما می‌فرمایید این انتشار اکاذیب است ، پس بفرمایید اصادیقش چیست ؟

بزرگ نشان دادن کارها و گفته‌های پیش پا افتاده‌ی مردم بی‌چاره و آنان را از بندر جنوب و روستاهای کاشان اسیر کردن و به زندان قصر کشیدن، از شاهکارهای آقای سرپاس مختاری بود که می‌خواست نشان دهد که در کار کشور، بسیار هشیار است و مو را از ماست می‌کشد . وگرنه چند تن مردم افتاده مفلکوک با گفتن جمله‌ای ، چه زبانی می‌توانستند متوجه کشور و دولت کنند .

شاید واپسین روزهای سال ۱۳۱۹ یا آغاز سال ۱۳۲۰ بود که پاسپار نیرومند را از ریاست زندان برداشتند که خود ، دگرگونی در اوضاع زندان پدید آورد . چون از سخت‌گیری‌ها کاسته شد و از آن میان ، اجازه‌ی آوردن و خواندن کتاب‌هایی را که مجاز بودن آن را مقامات زندان تصدیق می‌کردند ، آزاد شد . ما توانستیم پس از آن، کتاب‌هایی از خانه بیاوریم و بخوانیم .

تا شهریور ۱۳۲۰ ، هر روز به گونه‌ای از اخبار کشور و جهان آگاه می‌شدیم .



به ویژه پاره‌ای از آقایان ، چون آقای یاور عبدالله میرزای پور تیمور که هر روز به بیمارستان زندان رفت و آمد داشتند ، همه‌ی اخبار را شب‌هنگام برای ما بازگو می‌کردند .

زندانیان سیاسی غیر از ما کمونیست‌ها ، همه مانند دیگر مردم ایران ، هواخواه شکست انگلیس و متفقش روس و آمریکا و پیروزی آلمان و ژاپن بودند ؛ اما ما نه به اقتضای ایرانی بودن ، بلکه به اقتضای کمونیست بودن ، به ویژه پس از حمله‌ی آلمان به شوروی ، هواخواه شکست آلمان بودیم . چون یاور داشتیم که روسیه‌ی شوروی ، جز روسیه تزاری و دوست همه‌ی ملل و مردم جهان و از آن میان ، ملت ایران است . بعد خبر هجوم نیروهای انگلیس و روس دشمنان دیرین ایران از جنوب و شمال و پس از آن ، خبر ورود نیروهای آمریکا رسید .

واکنش زندانیان ، همه یک‌جور و یک‌نواخت نبود . گرچه با دگرگونی حکومت ایران ، امید رهایی برای همه‌ی زندانیان سیاسی می‌رفت ؛ اما آن‌هایی که عشق میهن در سر داشتند ، از هجوم بی‌گانگان آن هم روس و انگلیس دشمنان تاریخی و دیرین ملت به سرزمین ایران ، ناخشنود بودند . بسیاری از کمونیست‌ها ، این پیش‌آمد را به فال نیک گرفتند . باید یادآور شوم که در ضمیر ناخودآگاه و تا اندازه‌ای آگاه ما کمونیست‌ها هم ، واکنش یکسان نبود . چون تنها پاره‌ای از ما ، کورکورانه درست‌انترناسیونال کمونیست شده و چشم به راه پیروزی و چیره‌گی و آقایی روس‌ها بر همه‌ی جهان بودند . پاره‌ای دیگر که من نیز از آن میان بودم ، مهر میهن و استقلال آن را نمی‌توانستیم از سر به در کنیم ، اگر چه کمونیست بودیم . ما کمونیست کتابی شده بودیم ، برای آزادی ملت ایران و استقلال کشورمان ، نه برای از دست دادن آن .



## شورش در زندان قصر

درست بیاد ندارم چندم شهریور ماه بود که از صبح رفت‌وآمد زندانیان به ویژه به بند ما ( ۷ ) و بند ۸ که بیش‌تر خان‌های بختیاری در آن زندانی بودند ، آغاز گردید. سران کرد و لر و بختیاری ، دم به دم ، به در بند هفت و هشت می‌آمدند و با سران بختیاری و به ویژه با آقای سردار رشید ، آهسته گفتگو می‌کردند . در این هنگام ، چند تن از زندانیان درازمدت و ابد زنجان که بیش‌تر آن‌ها ، به سبب خیره‌گی ، باغبانان زندان قصر بودند و آزادانه به همه جا رفت و آمد می‌کردند ، نزد من به باغ هفت آمدند و گفتند که زندانیان کرد و لر و ایلات ، همگی امشب آماده‌اند که دست به آشوب بزنند و درهای زندان را باز کنند و بروند . ما که از آن‌ها کم‌تر نیستیم ، آیا شما مصلحت می‌دانید و اجازه می‌دهید در این کار شرکت کنیم ؟ در این‌جا باید یادآور شوم که من در آن زمان ، جوان بودم و سنم اجازه نمی‌داد که به سبب جهان‌دیده‌گی ، مورد مشورت آنان قرار گیرم و از من اجازه بخواهند. سبب این بود که آنان مرا از خانواده‌ی سرکردگان ایل می‌شناختند و به من ، به نظر رییس می‌نگریستند . به هر صورت من به آن‌ها گفتم ، شما از قول من به همه‌ی زندانیان زنجان بگویید که هم‌کاری با آشوب‌گران در این هنگام، به هیچ‌رو صلاح نیست . چون گذشته از این که کاری بی‌هوده است ، امیدواری هست تا چند روز دیگر ، آزاد شوید و باید در نظر گیرید که این کار ، به هیچ رو بدون تلفات امکان‌پذیر نیست . آن‌ها رفتند و پیام مرا به دیگران رساندند . من درست نمی‌دانم آن شب از آنان کسی در آشوب شرکت کرد یا نه؟ اما هنگامی که قفل درها را می‌شکستند ، من از آن‌ها ، کسی را ندیدم .

در این هنگام آقای سردار رشید به باغ آمد و مرا به خود خواند و گفت به کسی نگوید، امشب کردهای ما ، به یاری لرها و دیگر ایلات و زندانیان ابد ، می‌خواهند



درهای زندان را بشکنند و همه‌ی زندانیان را آزاد کنند. نظر شما چیست؟ گفتم جناب سردار، این کار بی‌هوده و حساب نشده است. چون گذشته از این که پاسبانان زندان مسلح‌اند، در نزدیکی همین زندان، هنگ پیاده‌ی هفت و بیست و یک و کمی دورتر، هنگ سوار سلطنت‌آباد و در باختر این‌جا، آن سوی جاده‌ی شمیران، توپخانه‌ی کوهستانی عباس‌آباد و کمی جنوب‌تر، هنگ نادری و بیست است، به هیچ رو صلاح نیست. از سوی دیگر، امید‌رهایی در پیش است و نیازی به آشوب نیست. او گفت من و آقای امیر جنگ، به همه‌ی آن‌ها پند داده‌ایم؛ اما نمی‌پذیرند. چون آن‌ها این پاسبانان را، اصلاً نبرد نمی‌دانند و می‌گویند در همان آغاز کار، تفنگ‌های پاسبانان را می‌گیریم و مسلح می‌شویم و می‌توانیم اگر کمکی هم برسد، با آن‌ها زد و خورد کنیم. من حس کردم که آقای سردار رشید هم با دل‌پری که از رضاشاه و دستگاه دولت دارد، در باطن بی‌میل نیست کشمکشی رخ دهد و صدای تیری بلند شود. رفت و آمد پی در پی در باغ بند ما و بند هشت و آهسته سخن‌گفتن‌ها، رفته رفته توجه همه را جلب کرد. من دیدم که پاره‌ای از رفقای گروه ما، هراسان شده‌اند و پی در پی از سردار رشید می‌خواهند که به ایلات پند بدهد که این کار را نکنند.

سرانجام نزدیک ساعت هشت بود که یک‌باره از دالان بندهای پنج و نه، به هشتی دالان‌های ما و از بندهای ده و نه، به هشتی یک هجوم کردند. هجوم‌کنندگان، کردها و لرها و زندانیان ابد بودند. گویا از سوی دیگر هم، برای رهایی زندانیان بندهای دیگر رفته بودند. آنان پس از رسیدن به هشت ما، از سردار رشید و خان‌های بختیاری که در پشت میله‌های آهنی بندها بودند، اجازه می‌خواستند که قفل‌ها را بشکنند و ما را نیز آزاد کنند. از این‌رو نخست قفل‌های بند ۹ و ۵ را که به هشتی ما باز می‌شد شکستند.

آن‌ها با فریادهای یا علی و یا حضرت عباس، درهای آهنی را تکان می‌داند، به جوری که شاید هر در را نزدیک به صد مرد زورمند، تکان می‌داد. پس از شاید ۱۰ یا ۱۵ دقیقه، دو قفل بند ۹ و ۵ کنده شد. در این میان، گروه‌بان هشت و پاسبانان نگهبان و کلیددار، چون مرده‌ای در کنار در بند ما ایستاده بودند. گروه‌بان که سخت خود را باخته بود، مرتب می‌گفت جناب سردار، امر بفرمایید به ما آسیبی نرسانند. سردار رشید گفت: مطمئن باشید.



این گروه همین که به میان هشت ما رسیدند، یکی از سران کرد به کلیددار گفت کلیدها را بده و او دسته کلید را بی‌چون و چرا، به او داد. سپس او پیش آمد و گفت جناب سردار اجازه هست در بند هفت را باز کنم؟ سردار رشید گفت، نه اجازه نمی‌دهم. سپس او به آقای منوچهرخان بختیاری نیز مراجعه کرد؛ اما او گفت ممنونم، خواهش می‌کنم این کار را نکنید. سپس آن‌ها با فریاد یا علی، از راه بند ۹، به سوی هشت اول دویدند.

در این هنگام صدای تیراندازی از برج‌های زندان آغاز شد. با هجوم زندانیان شورشی به هشت یک، پاسبان‌های برج‌ها، تیراندازی را آغاز کردند و پاسبان‌های ذخیره، سلاح گرفتند و در درون باغ کنار دیواره‌ها و زیر درخت‌ها موضع گرفتند.

جز کردها و لرها و بیش‌تر زندانیان ابد که شورش کرده بودند، دیگران با تیراندازی به درون اتاق‌های خود خزیدند. از شما چه پنهان، زندانیان سیاسی بند ما هم، سخت ترسیدند و پاره‌ای از آن‌ها، رنگ به رو نداشتند و چند تن. خود را زیر تخت‌خواب‌ها، جا داده بودند. در این هنگام، آقای سردار رشید که پشت در بند بود و من پهلوی ایشان ایستاده بودم، به من گفت: آقای جهانشاهلو شما که ایل هستید، نمی‌ترسید، بیاید در درون دالان قدم بزنیم، چون بی‌تماشا نیست. من با سردار رشید، در درون دالان قدم می‌زدیم و این وضع آشفته را می‌نگریستیم. تیراندازی هر آن شدت می‌کرد و با این که دالان‌ها نسبت به برج‌ها، زاویه‌ی بی‌روح بسیار داشت، چند گلوله به گوشه و کنار و سقف بندها و از آن میان، بند و هشت ما خورد. آقای سردار رشید می‌گفت: آقای جهانشاهلو، این رفیقان شما که دم از قیام مسلح می‌زنند، با این دل و جرات، چگونه می‌خواهند جلوی گلوله دولتی‌ها بروند. این‌جا که دالان است، جرات ندارند قدم بزنند. چگونه به میدان می‌خواهند بروند؟

گذشته از این که پاسبان‌های باغ زندان سلاح برداشتند، اداره‌ی زندان با تلفن از دانشکده پلیس و هنگ‌های پیاده‌ی نزدیک، یاری خواست. چیزی نگذشت که به جای پاسبان‌ها در برج‌ها، سرباز گذاشتند.

پیش از پیش‌آمد زندان قصر، در تهران حکومت نظامی به ریاست آقای سپهبد امیراحمدی، برقرار شده بود. رییس شهربانی برای برقراری سامان در زندان، پاسیار ۲ نیرومند را از نو، به ریاست زندان گماشت و در زندان سخت‌گیری آغاز شد؛ اما نیرومند این بار، آن شدت پیشین را نداشت، چون ملایم‌تر رفتار می‌کرد.



من به یاد ندارم که در آن شب ، کسی از آشوب‌گران زندان تیر خورده باشد ؛ اما در کشمکش‌ها ، چنان که پزشک زندان می‌گفت ، چند تن زخمی شده بودند . نزدیک ساعت ۱۰ شب بود که از نو در زندان آرامش برقرار شد ؛ اما تا صبح سربازان و شاید پاسبانان برای ترساندن ، تیرهای هوایی شلیک می‌کردند .

فردای آن روز ، نماینده‌ی دادستان به زندان آمد و با زندانیان و از آن میان با ما، دیدار کرد و از وضع و حال‌مان جويا شد . ما پس از چهار سال و شش ماه زندانی بودن، برای نخستین‌بار ، نماینده‌ی دادستان را در زندان دیدیم . ما با آن‌ها به سردی گفتگو کردیم و درخواستی نداشتیم ، چون از دیر باز ، عطایشان را به لقایشان بخشیده بودیم . البته عمر زندانی بودن ما ، دیگر به درازا نکشید ، تا از نویدهای آقای نماینده‌ی دادستان برخوردار شویم . چون رضا شاه تهران و سپس ایران را ترک کرد و محمدرضا شاه ، زمام را در دست گرفت .

در زندان قصر ، به جوری که پایوران و پاسبان‌های زندان می‌گفتند ، روز پس از آشوب خانواده‌های زندانیان سیاسی و غیرسیاسی ، به زندان مراجعه می‌کردند و همه نگران زندگی وابستگان خود بودند ، چون همان روز ، روزنامه‌ها نیز خبر آشوب زندان را نوشته بودند .



## آزادی از زندان و هم‌کاری با حزب توده

سرانجام مجلس [شورای ملی] ، عفو کسانی از گروه ۵۳ تن را که تا پنج سال زندان محکوم شده بودند و چند تن دیگر زندانیان سیاسی را تصویب کرد و بقیه را به جلسه‌های دیگر موکول نمود . شب آدینه‌ی ۲۸ شهریور ماه ۱۳۲۰ بود که مقامات زندان ما را آگاه کردند که روز بعد ، از زندان آزاد خواهیم شد . ما صبح برای آزاد شدن ، به هشت اول زندان آمدیم . در آن‌جا آقای پاسپار ۲ نیرومند ، جلوس کرده بود . ما را به درون اتاق خواندند . پاره‌ای به اتاق نیامدند . اما من با چند تن دیگر رفتیم . آقای نیرومند ایستاد و توضیح کرد ، کاری که هیچ‌گاه نمی‌کرد و گفت که آقای آهی وزیر دادگستری از من خواسته‌اند که پیام ایشان را به آقایان برسانم . ایشان فرمودند که از آقایان خواهش کنم که با در نظر گرفتن اوضاع و احوال نابسامان کشور ، آرامش و سکوت را رعایت کنند و گرد مسایل سیاسی نگردند . من دیدم همه خاموشند . چون در میان ما کسانی که از من از دید سن و سال بزرگ‌تر بودند ، کم نبودند . از این‌رو ، گفتم : آقای پاسپار نیرومند ، من گمان نمی‌کنم امروز روزی باشد که شما یا آقای آهی ، بتوانید به ما پند بدهید . امروز ما باید به شما بگوییم که از گذشت زمان ، درس عبرت بگیرید و پس از این ، گرد کارهای نادرست گذشته نگردید . آقای نیرومند ، خون در صورتش گرد آمد ؛ اما واکنشی نشان نداد . تنها چند بار گفت : بله بله و با هریک از ما ، دست داد و خداحافظی کرد .

همین که از اتاق بیرون آمدیم ، آقای ایرج اسکندری گفت رفقا : ما به این زندان با مردی دانشمند و بزرگ آمدیم و اکنون بدون او از این‌جا می‌رویم . من خواهش می‌کنم ، یک دقیقه به یاد او خاموش باشیم . پس از خاموشی ، از زندان بیرون آمدیم .



در بیرون در زندان ، مادر من با مستخدم منتظر من بودند و اتومبیل نیز آماده بود . من پس از چهار سال و پنج ماه و اندی به خانه بازگشتم . برای من ، شهر و مردم همه نا آشنا بود . پدر و برادرم ، در خانه منتظر بودند .

تا چند روز ، خویشاوندان برای دیدار من می آمدند . من تا چند روز حس می کردم ، راه رفتنم در کوچه و خیابان ، عادی نیست ؛ اما رفته رفته به زندگی بیرون از زندان و آزاد ، خو گرفتم .

من روز بعد ، برای نام نویسی و ادامه ی آموزش به دانشگاه رفتم . از دانش جویان دانشکده ی پزشکی ، تنها دانش جویان کلاس های واپسین مرا می شناختند ؛ اما دیگر دانش جویان ، تنها نام مرا شنیده بودند . چند تن از دانش جویانی که مرا می شناختند نزد من آمدند ؛ اما چیزی نگذشت که هر چه دانش جو در دانشکده ی پزشکی بود ، دور من گرد آمدند و همه به جوری ، اظهار خوشنودی می کردند . مستخدمین دانشکده و کارمندان دفتری ، همه با من دیدار کردند . رییس دفتر دانشکده گفت که شما ، هم چنان دانش جوی دانشکده ی پزشکی هستید ؛ اما یک نامه هم باید بازرسی وزارت فرهنگ بنویسد ، تا معافیت دانش جویی نظام وظیفه ی شما هم روبراه شود . کوتاه سخن ، من تا اسفند ماه همان سال ، همه ی آزمون های نظری و بالینی و آزمایشگاهی پس افتاده را ، گذراندم .

دو روز پس از آزادی از زندان ، یکی از خویشاوندان که پایور شهربانی بود ، مرا آگاه کرد که پاسپار نیرومند ، گزارش بسیار مفصلی به اداره ی سیاسی نوشته و در آن ، وجود مرا بسیار خطرناک برای اجتماع دانسته است و برپایه ی همین گزارش ، اداره ی سیاسی ، یکی از پادوهای خود را مامور کرده است که گاه و بی گاه ، مواظب من باشد . پس از آن روز ، همین که از خانه بیرون می آمدم ، مرد لاغر و مفلوکی که در کوچه نشسته بود ، مرا دنبال می کرد .

آموزش بالینی من آن زمان در بیمارستان وزیری بود . این آقا از ساعت ۸ که من به درون بیمارستان وزیری می رفتم تا ساعت ۱۳ که از آن جا بیرون می آمدم ، دم در بیمارستان روی زمین می نشست و همین که بیرون می آمدم ، دنبال من راه می افتاد . اگر سواره به خانه می آمدم ، ماموریت او بریده می شد و پیاده دوباره خود را به خانه ی ما می رساند . بارها من به دنبال کار دیگر رفتم ؛ اما همین که به خانه بازگشتم ، دیدم بیچاره کنار دیوار نشسته است و دهن دره می کند . هم زمان ، با این که از وجود او



متنفر شده بودم، نسبت به او ترحمی هم در خود احساس می‌کردم. چون به راستی آن مرد چه گناهی داشت که باید همه‌ی روز را پایه‌پای من بدود و روی زمین‌ها در کوچه بنشیند و در انتظار باشد که من، کی از خانه یا از دانشکده پزشکی و یا از بیمارستان، بیرون می‌آیم. از سوی دیگر، او جز این که گزارش می‌داد که من چه ساعتی به بیمارستان یا دانشکده رفته‌ام و یا چه ساعتی به خانه آمده‌ام، چیز دیگری نمی‌دانست که گزارش دهد. تنها پس از غروب آفتاب، شب هنگام هر جا می‌رفتم آزاد بودم و او را دیگر نمی‌دیدم.

یک روز که شکیبایی من تمام شده بود، به این آقا نزدیک شدم و گفتم مرد حسایی، این همه دنبال من آمدی، سرانجام چه دستگیری شد و چه توانستی گزارش کنی؟ من می‌دانم تو گناهی نداری. از این رو به تو پیشنهاد می‌کنم، روزها برو، پی‌کار خودت و بی‌هوده دنبال من نیا و روی خاک کوچه نشین و هر روز بیا، نهار را در خانه‌ی ما بخور و من هر جا که رفته‌ام و هر کار که کرده‌ام، دقیقاً به تو می‌گویم که بتوانی، گزارش کنی.

او گفت آقا به خدا من آدم بیچاره‌ای هستم و تقصیری ندارم، آن بی‌انصاف‌های احمق را بگو که مرا می‌فرستند. من در این چند روزه، از شما چیزی ندیدم و هر روز غروب هم گزارش داده‌ام که ایشان، کاری جز تحصیل و بیمارستان رفتن انجام نمی‌دهند؛ اما هم‌چنان مرتب دستور می‌دهند که شما را دنبال کنم. امروز من گفتار شما و این که شما مرا شناخته‌اید، به آن‌ها گزارش خواهم داد.

فردای آن روز، نزد آقای فرهنگ دادستان استیناف رفتم و به ایشان گفتم: اگر مجلس شورای ملی، شش ماه زندانی مرا بخشیده است و من آزادام، دیگر مامور اداره‌ی سیاسی چیست که هر روز از صبح تا شام، مرا دنبال می‌کند. او گفت: ما به هیچ رو، از این جریان آگاهی نداریم. گفتم در این صورت، به شهربانی و اداره‌ی سیاسی که ضابطین شما هستند دستور بدهید، دست از گریبان من بردارند. پس از آن روز دیگر، نه آن مرد بیچاره را دیدم و نه کس دیگر را.

در این هنگام حزب توده به رهبری سلیمان میرزای اسکندری تشکیل شد. بسیاری از مردم، به ویژه جوانان که تشنه‌ی آزادی بودند، فریفته‌ی ظاهر حزب توده و رهبری سلیمان میرزا که یکی از خوشنام‌ترین مردان سیاستمدار ایران بود، شدند و به



حزب توده گرویدند. در آغاز، همه‌ی گروه پنجاه و سه تن به حزب توده نگریدند و پاره‌ای، تا کنون هم از آن دوری می‌کنند، مانند آقایان علی‌نقی حکمی و فریدون منو و ابوالقاسم اشتری و دکتر حسن سجادی و... منطق آن‌ها این بود که چون پاره‌ای از گروه پنجاه و سه تن که درست تسلیم شهربانی بودند و حتی خوش خدمتی هم کردند، اکنون باز در این حزب گرد آمده‌اند، از این رو این حزب، به سود ایران و ایرانی، نمی‌تواند کاری انجام دهد. البته زمان نشان داد که حق با این گروه بود و هست.

در آغاز من هم با این دوستان هم باور بودم. اما شرایط بعدی، مرا باز به کار سیاسی و حزب توده کشاند. هم‌چنین، آقایان یوسف افتخاری و رحیم همداد که از آنان در جای خود یاد کرده‌ام، پس از رهایی از زندان، شرکت در حزب توده را به همان دلایلی که دیگر دوستان می‌گفتند، صلاح ندانستند.

آقای یوسف افتخاری که خود کارگری زبده و با سواد بود، یک اتحادیه کارگری تشکیل داد و نزدیک به همه‌ی کارگران برجسته را بدان جلب کرد. حزب توده نیز در برابر اتحادیه‌ی کارگران یوسف افتخاری، اتحادیه‌ای به سردستگی آقای رضا روستا تشکیل داد. رضا روستا گرچه خود مردی ساده و نسبتاً نیک نفس بود؛ اما چون از یک سو، اصلاً کارگر نبود و در همه‌ی زندگی خود، یک ساعت هم سابقه‌ی کار نداشت و از آغاز جوانی به نام کمونیست حرفه‌ای، پی کار نرفت و از سوی دیگر، از همان آغاز، پادوی سفارت روس بود و بدون دستور آن‌ها، هیچ کاری انجام نمی‌داد، نتوانست در برابر کارگران، آبرویی تحصیل کند.

اتحادیه‌ی کارگران رضا روستا و به دیگر سخن، اتحادیه‌ی حزب توده، به زودی رونق ظاهری بسیاری گرفت. نه از این رو که به راستی اتحادیه‌ی کارگران ایران بود؛ بلکه از این رو که از حمایت روس‌ها و شرکت نفت، هر دو برخوردار بود و در واقع از همان آغاز، مخارج آن را تامین می‌کردند.

آقای یوسف افتخاری، از آقایان حکمی و منو و من دعوت کرد که در اتحادیه‌ی او شرکت کنیم. ما گرچه رسماً عضو آن نبودیم؛ اما در سخن‌رانی‌ها، به او کمک می‌کردیم و روزنامه‌ای را که به نام گیتی تاسیس شد، می‌گردانیدیم و تا مدتی سرمقاله و مقالات مهم را ما می‌نوشتیم.



آقای خلیل انقلاب آذر که از گروه ۵۳ تن بود و امتیاز روزنامه را آقای یوسف افتخاری به نام او گرفته بود، رفته رفته با دخالت‌های ناروای خود، وضع اتحادیه و روزنامه‌ی آن را مختل کرد، تا جایی که ناچار ما از هم‌کاری با آن سرباز زدیم. این آقای خلیل انقلاب که اگر زنده است خداوند عمرش را دراز کند، اصلاً تعادل روانی نداشت.

از همان اوان کار که حزب توده و آقای رضا روستا، اتحادیه‌ی یوسف افتخاری را سد بزرگی در برابر پیش‌رفت و کامیابی خود دیدند، با او سخت درافتادند. تا جایی که چاقوکشان اتحادیه‌ی رضا روستا، روز روشن آقای یوسف افتخاری را در خیابان فردوسی ربودند و در اتاق اتحادیه‌ی خودشان زندانی کردند و چند روزی گرسنه و تشنه او را نگاه داشتند، تا این که گروهی از اعضای حزب توده و کمیته‌ی مرکزی، از آن میان آقای ایرج اسکندری، به این کار قلدرانه‌ی اتحادیه‌ی روستا سخت اعتراض کردند و رضا روستا ناچار، آقای افتخاری را آزاد کرد. آقای یوسف افتخاری، پس از رهایی از سیاه‌چال رضا روستا، به من گفت:

بابا خدا پدر رضا شاه و زندان شهربانی را بیمارزد. آن‌ها سال‌ها به ما نان و آب دادند. اما این مرد پست و ناکس در این چند روز، مرا گرسنه و تشنه نگاه داشت.

بعدها آقای رضا روستا و اردشیر آوانسیان که از پادوهای نشان‌دار سفارت شوروی و دستگاه جاسوسی آن بودند، چون دیدند با تهمت تروتسکیست زدن به آقای افتخاری کاری از پیش نرفت، برای این که او را از میدان مبارزه به در کنند، هو و جنجال راه انداخته‌اند که گویا او جاسوس شهربانی است. پیداست که این یک تهمت ناجوانمردانه‌ای بیش نبود. رضا روستا، گذشته از این که پادوی رسمی سفارت روس بود، چون مرد نادانی نیز بود، جاسوسان و عاملین رنگارنگ و جورواجور شرکت نفت چون اسکندر سرابی و جاهد و مانند آن‌ها را می‌دید و نمی‌شناخت؛ اما به یوسف افتخاری که کارآمدترین پیش‌کسوت کارگران ایران بود، لکه‌ی بدنامی می‌چسباند. باید یادآور شوم که در این باره، روستا بیش‌تر از سوی اردشیر آوانسیان برانگیخته می‌شد.



این اتحادیه‌ی کارگران حزب توده، برای سودجویی و آزمندی گروهی کانون خوبی شده بود. برای این که خوانندگان تا اندازه‌ای آگاه شوند که به نام اتحادیه‌ی کارگران چه سوءاستفاده‌هایی شد، نمونه‌ای از آن را می‌نویسم.

اتحادیه‌ی کارگران حزب توده، به دو سبب در مازندران بیش از بخش‌های دیگر کشور، در میان کارگران رخنه کرده بود. نخست این که آن‌جا منطقه‌ی اشغالی اربابان روسی بود و دوم این که در مازندران، به ویژه در شاهی و بهشهر کارخانه‌ی نساجی زیاد بود که کارگران آن در نتیجه‌ی فشار عمّال روس، یک‌جا عضو اتحادیه شده بودند. اتحادیه‌ی کارگران در مازندران، نه تنها در امور کارگران دخالت داشت؛ بلکه به امور کارخانه و تولید و فروش آن نیز دست‌درازی می‌کرد. از آن میان، هر بازرگان یا خریدار دیگر، برای این که بتواند از کارخانه چیت، یا پارچه‌های ابریشمی بخرد، می‌بایست متری چند ریال که میان ۵ تا ۱۰ ریال نوسان می‌کرد، به صندوق اتحادیه باج سیل می‌پرداخت تا اتحادیه اجازه‌ی خرید چیت یا دیگر فرآورده‌های آن کارخانه‌ها را بدهد. این پول‌ها به ظاهر باید به صندوق اتحادیه‌ی کارگران واریز می‌شد اما چون حساب و کتابی در کار نبود، بخش بزرگی از این پول‌ها، به جیب گروهی که من از یاد کردن نام آن‌ها در این‌جا خودداری می‌کنم رفت. چند تن از این پیش‌کسوتان به اصطلاح توده و کارگر، از این پول‌های بادآورده، در تهران و شمیران، خانه‌ها و باغ‌ها، به نام خانواده‌های خود خریدند.

این اتحادیه که به ظاهر مخالف مفت‌خوری و طرفدار کارگر و رنجبر بود، جای گردهم‌آیی گروهی مفت‌خور بیکار شده بود که از حق عضویت همان کارگران بی‌چاره‌ی کم درآمد و دیگر درآمدهای بادآورده، ماهیانه‌های گزاف با نام‌های صدر (رضا روستا) و معاون صدر و رییس حسابداری (آقای کباری) و حسابدار و منشی و تبلیغاتچی و... به جیب می‌زدند. تازه چپاول کارگران به این‌جا هم پایان نمی‌یافت. روبروی اتحادیه‌ی کارگران، آن سوی خیابان فردوسی، اردشیر آوانسیان می‌خانه‌ای باز کرده بود که برادرش در آن‌جا ساقی بود. این می‌خانه، جای دنجی برای لب‌تر کردن گاه به گاه مفت‌خوران اتحادیه که جیبشان، همیشه انباشته از حق عضویت کارگران و باج کارخانه‌ها بود، به شمار می‌آمد. این می‌خانه، دام دیگری برای کارگران بود. چون همین که از اتحادیه رهایی می‌یافتند، به آن‌جا کشانده می‌شدند، تا اگر چیزی ته جیبشان باقی مانده بود، تحویل شیرک‌خانه‌ی آوانسیان دهند.



من که بعدها در باشگاه‌ها و حوزه‌های کارگری راه‌آهن و خمیرگیران و اکبرآباد و دروس ، سامان بخش مسایل حزبی بودم ، می‌دیدم که چگونه کارگران با یک جهان آرزو، آن جا گرد می‌آمدند و چگونه همه‌ی امیدشان در رهبری ما خلاصه می‌شد . در همین هنگام در این اتحادیه، از ایمان و دسترنج این کارگران سوء استفاده‌ها و داد و ستدهایی می‌شد که سخنی بس ملال‌افزا و عبرت‌آور است . به جوری که اگر بخوایم تنها وضع نابسامان اتحادیه‌ی کارگران و بند و بست‌های گردانندگان آن را بنویسم ، باید کتاب و یا کتاب‌هایی در این باره به قلم آورم.



## اتحادیه‌ی دانش‌جویان

از همان اوانی که من در دانشکده‌ی پزشکی در پایه‌ی چهارم ، سال آموزشی را آغاز کردم ، نه تنها دانش‌جویان پایه‌های پایین‌تر بلکه بالاتر هم نسبت به من لطف ویژه‌ای داشتند و همه‌ی مسایل دانشکده و بیمارستان را با من درمیان می‌گذاشتند و من ناچار در بسیاری از مسایل ، با سازمان اداری و بیمارستانی و گاهی با دستگاه رهبری دانشکده‌ی پزشکی ، درگیر می‌شدم . از این رو ، دریافتم که دانش‌جویان به یک سازمان نیازمندند تا بتوانند ، گردهم آیند و کارهای دانش‌جویی را با رایزنی سامان بخشند .

روزی پیش از آغاز درس ، در یکی از تالارهای دانشکده‌ی پزشکی که دانش‌جویان پایه‌های سه و چهار گرد آمده بودند ، نیاز به یک سازمان را درمیان گذاشتم . نزدیک به همه‌ی دانش‌جویان در آن تالار ، از پیشنهاد من استقبال کردند . سپس موضوع را با دانش‌جویان پایه‌های دیگر نیز گفت‌وگو کردم . می‌توان گفت که نه تنها همه را موافق یافتیم ؛ بلکه در تشکیل آن شتاب هم می‌کردند .

در این هنگام ، موضوع تازه‌ای در دانشکده‌ی پزشکی پیش آمد که تشکیل سازمان را جلو انداخت و آن ، مساله‌ی « انترنی » بود . اصولاً به پیروی از روش دانشکده‌های پزشکی فرانسه ، از گذشته‌های دور در دانشکده‌ی پزشکی ایران دانش‌جویان در آغاز سال سوم آموزشی ، مسابقه‌ای می‌دادند که اگر پذیرفته می‌شدند « اکسترن » نامیده می‌شدند . اکسترن دانش‌جویی بود که گذشته از آموزش و کار روزانه در بیمارستان ، تا دیرگاه در آن‌جا می‌ماند و تاریخچه‌ی بالینی بیماران را بررسی می‌کرد و دستور پزشکان و انترن‌ها را درباره‌ی بیماران ، انجام می‌داد .



اما دانش‌جویان کلاس ۳ به بالا، حق شرکت در کنکور دیگری داشتند که کنکور انترنی نامیده می‌شد و اصولاً در این کنکور، شمار کمی از دانش‌جویان پذیرفته می‌شدند. چون هم کنکور دشوار بود و هم شمار انترن‌هایی که هر سال دانشکده‌ی پزشکی بدان نیاز داشت، انگشت‌شمار بود. این انترن‌ها، در واقع معاونین پزشکان بیمارستان‌های دانشکده‌ی پزشکی بودند. اصولاً کسانی که به مقام انترنی می‌رسیدند و دوره‌ی آن را می‌گذراندند، بی‌گمان کارآمدتر و ورزیده‌تر از دیگر هم‌پایه‌گان خود بودند.

من روزی در کلاس از فرصت استفاده کردم و پرسش انترنی را به میان آوردم و پیشنهاد کردم که همگی تلاش کنیم تا کار انترنی، میان همه‌ی دانش‌جویان پایه‌ها تقسیم شود و همه در سال‌های معین، آموزشی کشیک بدهند و ورزیده‌تر شوند. دانش‌جویان، همگی از این پیشنهاد استقبال کردند. از این رو، قرار شد موضوع را در یک نشست همگانی دانش‌جویان پزشکی، به میان گذاریم. چنین نشستی بر پا شد و همه‌ی دانش‌جویان با آن موافقت کردند و مرا به نمایندگی خود مامور گفت‌وگو با آقای دکتر جواد آشتیانی استاد و معاون دانشکده‌ی پزشکی کردند. من با ایشان موضوع را در میان گذاشتم. اما ایشان اصرار داشتند که گزینش انترنی، باید با همان روش گذشته انجام پذیرد. سرانجام این نظریه را پذیرفتند و گفتند که بهتر است موافقت وزیر فرهنگ را نیز در این باره بدست آوریم. من در نشست همه‌گانی دانش‌جویان، نظر آقای دکتر آشتیانی را بازگو و پیشنهاد کردم که چند تن را از میان خود برگزینند تا با آقای وزیر فرهنگ درباره‌ی انترنی گفتگو کنند. دانش‌جویان، ۵ تن را که من نیز از آنان بودم برگزیدند.

چند روز پس از آن با گرفتن وقت، به دیدار آقای وزیر رفتیم. او ما را با روش پرنخوتی که داشت پذیرفت و پرسید چه درخواستی دارید؟ من خواست دانش‌جویان را بیان کردم. سپس هر یک از دانش‌جویان نماینده نیز چیزی افزودند. او استدلال ما را منطقی دانست و گفت دستور می‌دهم که همه‌ی دانش‌جویان سال‌های آخر دانشکده‌ی پزشکی، انترن شوند. ما با خوشنودی کامیابی خویش را به آگاهی دانش‌جویان رساندیم. این نخستین کامیابی بود که دانش‌جویان دانشگاه، پس از شهریور ۱۳۲۰ بدست آوردند.

پس از چند روز، من به یاری چند تن از دانش‌جویان پرتلاش دانشکده‌ی پزشکی



دکتر حسین مرشد و دکتر خلعت‌بری) دست به کار شدیم، کارت‌های رسمی چاپ و انتخابات را آغاز کردیم. چند تن برای اداره‌ی کارهای اتحادیه انتخاب شدند و به فاصله، نشست‌های همه‌گانی نیز برپا می‌شد. در این جا باید یادآور شوم که آقای دکتر حسین مرشد و آقای دکتر خلعت‌بری که در آن زمان دانش‌جویان سال سوم پزشکی بودند، نه تنها در اتحادیه‌ی دانش‌جویان پزشکی پرتلاش بودند؛ بلکه در اتحادیه‌ی دانش‌جویان همه‌ی دانشگاه، بسیار تلاش می‌کردند.

تبلیغات انتخابات مجلس شورای ملی، از همه جا بیش‌تر در دانشگاه گرم بود، به جوری که هر روز، صورت‌هایی بلندبالا در میان دانش‌جویان پخش می‌کردند. یکی از روزها، همین که درس پایان یافت، آقای دکتر خلعت‌بری که آن زمان دانش‌جوی سال سوم بود، مرا آگاه کرد که در میدان دانشکده‌ی حقوق سخنرانی بزرگی برپاست. من با دانش‌جویانی که در تالار بودند، بدان‌جا رفتیم. در آن جا گروه بسیار بزرگی گردآمده بودند که نزدیک به همه‌ی دانش‌جویان و استادان دانشکده‌ی حقوق و بسیاری از دانش‌جویان دیگر دانشگاه و چند تن از استادان دانشکده‌های دیگر را در برمی‌گرفت. هنگامی که ما بدان‌جا رسیدیم، دانستیم که چند تن سخنرانی کرده‌اند. در این هنگام، آقای سید علی اصغر ادیب که گویا آن زمان وکیل دادگستری بود و من ایشان را از دبیرستان شرف می‌شناختم، سخنرانی می‌کرد. او خوش‌بین و باسواد بود و پس از مقدمه‌ای درباره‌ی نیاز شرکت دانش‌جویان در انتخابات، سرانجام به اصل مقصود خود گریز زد و از محاسن و سجایا و میهن‌پرستی و آزادی خواهی آقای دکتر متین دفتری، داد سخن داد و دوران رضاشاه را دوران اختناق و استبداد نامید و از آن بسیار، به بدی یاد کرد و صورتی از جیب بیرون کشید که اگر چه نام دکتر محمد مصدق و پاره‌ای از سیاست‌مردان نیک‌نام نیز در آن بود اما در راس آن نام دکتر متین دفتری آمده بود و نام پاره‌ای دیگر از استادان دانشگاه چون آقای دکتر آشتیانی و مهندس ریاضی را نیز دربرداشت. هر جا که او در مدح و ثنای خود به نام دکتر متین دفتری می‌رسید، گروهی از دانش‌جویان دانشکده حقوق هورا می‌کشیدند. همین که آقای سیدعلی‌اصغر ادیب از پله‌ها پایین آمد، دانش‌جویان پزشکی و گروهی از دانش‌جویان دیگر دانشگاه، نام مرا با فریاد تکرار کردند و خواستند که من سخنرانی کنم. من از پله‌ها بالا رفتم و با پوزش از آقای سیدعلی‌اصغر ادیب که از برجسته‌ترین سخنرانان آن روز بود، نظریات ایشان و دیگر سخنرانان را نادرست خواندم و خطاب



به آقای سیدعلی‌اصغر ادیب گفتم: شما در گفتار خود از دوران اختناق رضاشاهی صحبت کردید و همه‌ی گناهان و نارسایی‌های گذشته را از رضاشاه دانستید و امروز را روز آزادی و به ویژه آزادی انتخابات نامیدید. آیا در این باره وجدان شما آزرده نشد؟ به نظر من اگر به رضا شاه ایراد و یا ایرادهایی وارد است، همین است که به کسانی دو رو مانند دکتر متین دفتری وزارت داد. مگر آقای دکتر متین دفتری در زمان رضا شاه وزیر دادگستری نبود؟ مگر او نبود که با همدستی آقای رکن‌الدین مختاری، اصول مشروطیت و از آن میان اصل تفکیک قوا را زیر پا گذاشت و داوران دادگستری و دادگاه‌های آن را فرمانبردار بی‌چون و چرای ضابطین دادگستری کرد؟ من که اکنون سخن می‌گویم، خود یکی از هزاران قربانیان قانون‌شکنی‌های آقای دکتر متین دفتری و همکاران او هستم. شما چگونه از مردی که شاهد آن همه ستم و قانون شکنی‌ها بوده و بلکه خود از سردمداران آنان به شمار می‌رفته است، دفاع می‌کنید و می‌خواهید او و کسانی نظیر او را به عنوان نگهبانان قانون اساسی به مجلس شورا روانه کنید.

سپس یادآور شدم که صورتی که آقای ادیب به نام نامزدهای مجلس شورای دانشگاه تهران خواندند، دانش‌جویان دانشگاه نمی‌پذیرند چون گذشته از نام آقای دکتر متین دفتری، نام کسانی چون آقای دکتر جواد آشتیانی نیز در آن هست که خود دست کمی از اولی ندارد. تنها دانش‌جویان دانشگاه به کسانی چون آقایان دکتر مصدق احترام می‌گذارند و به آن‌ها رای می‌دهند.

آقای دکتر آشتیانی معاون دانشکده‌ی پزشکی که همه کاره‌ی دانشگاه بود، از سخن‌رانی من در میدان دانشکده‌ی حقوق ناخشنود شده بود، با من دیداری کرد و اظهار کرد که اگر تاکنون پاره‌ای اقدامات نادرست از سوی او شده است، ناچار بوده است وگرنه چه در زمان خدمتش در اداره‌ی سرپرستی دانش‌جویان در اروپا و چه پس از آن، همواره در خدمت به میهن کوشا بوده است. من از این فرصت استفاده کردم و گفتم آقای دکتر اگر چنین است، شما چرا با سازمان اتحادیه‌ی دانش‌جویان موافقت نمی‌کنید. او گفت من مخالف نیستم. من گفتم اگر چنین است دست کم آن را در دانشکده‌ی پزشکی به رسمیت بشناسید. او پیشنهاد مرا پذیرفت و فردای آن روز، نامه‌ای از سوی هیات ریسه‌ی دانشکده‌ی پزشکی به اتحادیه‌ی ما نوشت و پس از شادباش، آن را گامی بزرگ در راه پیش‌رفت دانشکده‌ی پزشکی خواند و بدین گونه



اتحادیه‌ی دانشکده‌ی پزشکی را به رسمیت شناخت . پس از سازمان یافتن اتحادیه‌ی دانش‌جویان پزشکی ، به راستی دانش‌جویان دانشکده و بیمارستان‌های وابسته ، آن را چون خانه‌ی خود می‌دانستند و در برابر آن چه می‌گذشت، بی‌تفاوت نبودند . در خوراک و بهداشت بیماران ، همه جا نظارت می‌کردند . از این رو گردانندگان بیمارستان‌ها چون بازخواست می‌شدند ، در بهبود وضع بیماران بیش‌تر کوشش می‌کردند .

دامنه‌ی تبلیغات اتحادیه ، رفته رفته به دیگر دانشکده‌ها کشیده شد . گذشته از دانشکده‌ی پزشکی ، در دانشکده‌های داندان‌پزشکی و داروسازی و حقوق و علوم و دانشسرای عالی و کشاورزی و فنی نیز اتحادیه‌ی دانش‌جویان ، سازمان یافت ؛ اما پیش‌رفت آن در همه جا ، یکسان نبود . چنان‌که پس از دانشکده‌ی پزشکی ، در دانشکده‌ی کشاورزی بیش از همه نضج گرفت و واژگونه در دانشکده فنی ، جز چند تن ، کسی جرات نکرد عضو اتحادیه شود . آقای سیدعبدالله ریاضی که به ظاهر معاون آن دانشکده و عملاً همه کاره‌ی آن بود ، مردی خودکامه و یک‌دنده بود و با متحد شدن دانش‌جویان مخالفت می‌ورزید و اگر به سببی در آن‌جا نشستگی تشکیل می‌شد ، دانش‌جویان حق اظهارنظر اجتماعی و سیاسی نداشتند .

در این اوان ، چون آزمون‌های دانشکده را گذرانده بودم و وقت بیش‌تری داشتم، به مبارزه در حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران نیز کشیده شدم . اتحادیه‌ی کارگران حزب توده که رهبر و گرداننده آن آقای رضا روستا بود ، تلاش می‌کرد که اتحادیه دانش‌جویان دانشگاه را در بست در اختیار بگیرد . اما من جدا مخالفت کردم و به او و دیگر اعضاء کمیته‌ی مرکزی حزب توده فهماندم که دانش‌جویان دانشگاه ، چون به سرنوشت خویش و دانشگاه علاقه‌مندند ، سازمان یافته‌اند ؛ اما کمونیست نیستند . اگر این اتحادیه ، وابسته به حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران آن شود ، همه‌ی دانش‌جویان از دور و ور آن پراکنده خواهند شد .



## سازمان جوانان حزب توده

با پیشنهاد من در حزب توده ، یک حوزه‌ی دانش‌جویی سازمان یافت ، تا دانش‌جویانی که به حزب می‌گروند در آن شرکت جویند . این حوزه بسیار زود نضج گرفت و حوزه‌ی بزرگی شد . مسئولیت این حوزه با من بود ؛ اما چون در آن زمان آقای کام‌بخش در حزب همه جا می‌کوشید که از هیچ جریان‌ی برکنار نماند ، آقای مهندس کیانوری را که دانشیار دانشکده‌ی فنی بود ، وادار کرد که در آن حوزه شرکت جوید و شاید به استناد این که دانشیار دانشگاه است ، نبض آن را در دست گیرد ؛ اما دانش‌جویان به او روی خوشی نشان ندادند . چون گذشته از این که در دانشگاه تهران اسم و رسمی نداشت و کاری از دستش بر نمی‌آمد ، به اصول مارکسیسم و فلسفه‌ی آن و مبانی تشکیلاتی حزبی نیز آشنایی نداشت و در برابر پرسش‌های دانش‌جویان ، درمی‌ماند . چنان که تا کنون نیز در مبانی فلسفه و تشکیلاتی ، کمیته‌ش لنگ است . از این‌رو آقای مهندس کیانوری ، به ناچار پس از چند جلسه ، از شرکت در آن حوزه خودداری کرد . این حوزه ، بعدها استخوان‌بندی سازمان حزب توده در دانشگاه تهران شد .

اداره‌ی سازمان جوانان حزب توده در این هنگام ، با آقای دکتر رضا رادمش بود . اما چون او از یک سو استاد دانشکده‌ی فنی و از سوی دیگر ، بعدها نماینده‌ی مجلس شورای ملی شد ، این مسئولیت به من واگذار شد . من در سازمان جوانان ، کلاس‌های درس نظری فلسفه و سیاسی دایر کردم و جوانان را با مبانی علمی در جریان سیاست جهانی و تشکیلات حزبی گذاشتم . چیزی نگذشت که سه حوزه‌ی کوچک سازمان جوانان ، گسترشی بسیار یافت و از آن ۱۰ حوزه و سپس بیش‌تر و بیش‌تر ، پدید آمد .



نوروز سال ۱۳۲۳، اعضای سازمان جوانان را برای برگزاری روز ۱۳ نوروز آماده کردیم. بدنه‌ی نزدیک به ۲۵ خودرو بزرگ روباز را، با شعارهای حزبی و ملی و میهنی و سیاسی آرایش دادیم. بیش از ۵۰۰ عضو سازمان در خودروها جای گرفتند. من در خودروی نخست که پرچم بزرگ ایران در بالای آن در اهتزاز بود، پهلوی راننده قرار گرفتم. از آغاز خیابان فردوسی، سرود جوانان حرکت کردیم. خیابان‌های شمال شهر را دور زدیم و از راه خیابان شمیران، به درروس رفتیم و در آن‌جا، جوانان که هر یک با خود توشه‌ای داشتند، غذا خوردند و پس از کمی آسایش، از نو حرکت کردیم. پس از گذار از میدان تجریش، از جاده‌ی ونک و خیابان پهلوی و امیریه، به میدان راه‌آهن و سپس از جنوب شهر، به میدان اعدام و به شهر ری رفتیم و نزدیک ساعت بیست بود که دوباره، به خیابان فردوسی و باشگاه حزب بازگشتیم.

این نمایش روز ۱۳ نوروز، آن‌چنان در روحیه‌ی جوانان تهران کارگر افتاد که از روز چهاردهم، روزانه گروه بسیاری از نوآموزان و دانش‌آموزان و جوانان کارگر به سازمان جوانان روی آوردند. به جوری که حیاط ساختمان حزب توده که به جوانان اختصاص داده شده بود، با این که اتاق‌های بسیاری داشت، گنجایش آن را نداشت و به‌حوزه‌ی جوانان حزب، هر روز افزوده می‌شد. از آن پس، سازمان جوانان در سخن‌رانی‌ها و میتینگ‌های حزب توده، نقش بزرگی ایفا کرد. در این هنگام، گروه بزرگی از دانش‌جویان نیز به سازمان جوانان حزب روی آوردند، تا جایی که در جلسات بحث و انتقاد حزب که بسیار سودمند بود، نیز فعالانه شرکت می‌کردند.

اگر پس از غائله‌ی شهریور ۱۳۲۰ و دگرگونی ایران، در میهن ما یک حزب ملی و میهنی، نه چون حزب توده‌ی وابسته‌ی به روس و حزب سید ضیاءالدین طباطبایی وابسته به انگلیس، سازمان می‌یافت، به راستی می‌توانست مسیر میهن ما را به سوی بهزیستی و بهروزی دگرگون کند. اما افسوس که نه تنها چنین نشد، بلکه واژگونه، ملت ایران و به ویژه جوانان از یک سو، در نتیجه‌ی نقشه‌های شوم بی‌گانگان و دام‌گستری دست‌نشانندگان آنان و از سوی دیگر، در نتیجه‌ی ناتوانی و ناشایستگی بیش‌تر گردانندگان کشور، از دید سیاسی، آسیب‌پذیر شدند.



## حزب توده و ماجرای امتیاز نفت شمال

در انتخابات دوره‌ی چهاردهم، چند تن از اعضای حزب توده و از آن میان، آقای دکتر رضا رادمنش از لاهیجان و آقای ایرج اسکندری از مازندران و آقای پروین گنابادی از خراسان و آقای اردشیر آوانسیان از تبریز (نماینده‌ی ارمنی‌ها) و آقای به نام فداکار که هم سروسری با شهربانی داشت و هم خود را نماینده‌ی اتحادیه‌ی کارگران می‌دانست، از اصفهان و دکتر کشاورز از بندر پهلوی به مجلس شورا راه یافتند که بعدها به گروه (فراکسیون) حزب توده مشهور شدند.

در این زمان‌ها، در حزب توده پیش‌آمدهایی روی داد که جوانان و میهن‌پرستان را که به حزب روی آورده بودند، رفته رفته دل‌سرد کرد. مهم‌ترین آن‌ها، آزمندی دولت شوروی برای به دست آوردن نفت شمال و شاید دیگر نقاط ایران بود. در این دوره‌ی مجلس شورای ملی، آقای دکتر محمد مصدق وکیل تهران بود. او، واژگونه تلاش می‌کرد تا نفت جنوب را که انگلیس‌ها سالیان دراز در دست داشتند، از چنگ آنان بیرون آورد؛ اما روس‌ها، هم‌چنان در اندیشه‌ی خود پافشاری می‌کردند و حزب توده در این گیر و دار، دلال مظلومه بود.

در درون حزب توده، در گفت‌وگوهایی که می‌شد، میهن‌پروران منطق کمیته‌ی مرکزی را نمی‌پذیرفتند. کمیته‌ی مرکزی حزب، تلاش می‌کرد تا به دست‌آویز پوچ موازنه، نظر اعضای حزب و اندیشه‌ی همگان را آماده‌ی پذیرش پیشنهادهای روس کند؛ اما با مقاومت سرسختانه‌ی مردم ایران روبه‌رو شد. نطق تاریخی آقای دکتر محمد مصدق در مجلس شورا، مشت محکمی به دهان نمایندگان حزب توده که گوینده‌ی نظریات کمیته‌ی مرکزی آن بودند زد. دکتر مصدق گفت، که اگر یک دست کسی آسیب دید، باید تلاش کرد آن را بهبود بخشید، نه این که برای موازنه، دست دیگر او را نیز فلج کنیم. اما روس‌ها به هیچ‌رو، دست بردار نبودند. از این‌رو،



کافتارادزه (گرچی) معاون وزارت خارجه‌ی شوروی را برای بستن قرارداد نفت خوریان و همه‌ی شمال ایران ، به تهران فرستادند و از حزب توده خواستند که به سود آن ، تظاهراتی برپا کنند .

حزب توده در روز معین ، اعضای خود و اتحادیه‌ی کارگران را برای راه‌پیمایی فراخواند و در نزدیکی میدان بهارستان ، میتیگی برپا شد . خودروهای روسی با سرنشینان سرباز ، در خیابان‌ها برای ترساندن مردم و مخالفین ، تمام آن روز را از این سو به آن سو می‌رفتند . اما تمام این کارها ، نه تنها سودی نبخشید ؛ بلکه پایه‌ی روگردانی بسیاری از میهن‌پرستان از حزب توده شد . تا جایی که پس از چندی ، در حزب شکاف افتاد .

من در میان جوانان و دانش‌جویان مجبور بودم ، نه تنها آنان را فریب بدهم ؛ بلکه خود را نیز بفریبم . چون تصمیم حزب بود که مردم را قانع کنیم که روس‌ها برای بیرون راندن انگلیس‌ها و کوتاه کردن دست شرکت نفت ، خواستار نفت شمال‌اند وگرنه ، نظر ارضی و اقتصادی به خاک و درآمد ما ندارند و آن‌ها به اندازه‌ی کافی نفت دارند . من در دانشگاه نیز همین گرفتاری را داشتم .

در این هنگام در درون حزب در میان خود ما نیز دوگانگی بود ؛ اما آن چه در درون دستگاه رهبری بود ، در بیرون کم‌تر بازتاب داشت . در درون حزب ، من خود از کسانی بودم که با این روش‌ها مخالفت می‌کردند . آقای خلیل ملکی از همه بیش‌تر ، مبارزه و پافشاری می‌کرد .



## ماجرای ليقوان

باز در همین اوان ، در حزب پیش‌آمدهای دیگری رخ داد که بیش از پیش ، میهن پروران را از حزب روی‌گردان کرد . یکی از این رخدادها ، پیش‌آمد ليقوان در آذربایجان بود .

حزب توده ، به صلاح‌دید سفارت روس و بر پایه‌ی ادعای اردشیر آوانسیان که گویا در آذربایجان به‌یاری ارمنی‌ها نفوذی دارد ، او را به رهبری حزب توده آذربایجان ، به آن‌جا فرستاد . او که مردی نادان و خودخواه است ، در آن‌جا آشکارا به اتکای مقامات روسی ، بساطی گسترد و به زور بیگانه ، دکانی در برابر استاندار باز کرد و چون کینه‌ی دیرینه‌ای با آقای یوسف افتخاری داشت ، بیش‌تر نیروی حزب را در مبارزه علیه اتحادیه‌ی او به کار برد . در اطراف اردشیر آوانسیان ، گروهی از ارمنی‌های مهاجر و یک یهودی فلسطینی کمونیست به نام زوبولون که در گذشته در زندان قصر به اتهام جاسوسی زندانی بود ، گرد آمده بودند .

او رفته رفته ، دست به اقدامات مسلحانه زد . دهقانان آذربایجان مانند دیگر دهقانان ایران روی خوشی به حزب توده نشان نمی‌داند و مالکین هم ، با سرسختی در برابر عمال حزب ایستادگی می‌کردند .

در این هنگام که تبلیغ‌گران حزب توده به ليقوان رفته بودند ، با نومی‌دی به او گزارش دادند که حاج احتشام ليقوانی مالک آن قصبه و دیگر دهات آن بخش ، آن‌ها را از آن‌جا رانده است . اردشیر آوانسیان با گروهی متشکل از چند تن ارمنی و مهاجرین و زوبولون ، مسلح به ليقوان می‌روند . کسان آقای حاج احتشام با آن‌ها رویارویی می‌کنند و نزاعی سخت درمی‌گیرد . اردشیر آوانسیان که می‌بیند با مقاومت



سرسختانه‌ی دهقانان، کاری از پیش نمی‌رود، با زوبولون و چند تن دیگر، از بی‌راهه خود را به باغ و از آن‌جا، به خانه‌ی حاج احتشام می‌رساند. اردشیر و زوبولون، حاج احتشام را که مردی هشتاد ساله و شاید کهن‌تر بود در سر نماز می‌کشند و حتی نوه او را که کودکی خردسال و در همان اتاق به بازی مشغول بود، از پای درمی‌آورند و به تبریز باز می‌گردند. این پیش‌آمد در همه‌ی ایران، نفرت مردم را برانگیخت. تا جایی که حزب توده به ناچار، اردشیر آوانسیان را از تبریز فراخواند و برای جبران این نابسامانی، آقایان علی امیرخیزی و خلیل ملکی و دکتر حسین جودت را که هر سه تبریزی و در آن‌جا سرشناس بودند، برای رهبری حزب توده، گسیل داشت.

این پیش‌آمد در حزب توده، مزید بر نابسامانی‌های گذشته شد و هم‌چنان مورد اعتراض سخت اعضای حزب و مردم بود.

اما باز وضع آذربایجان از این هم بدتر شد و کار بدان‌جا کشید که آقایان علی امیرخیزی و خلیل ملکی و حسین جودت نتوانستند در آن‌جا بمانند و ناچار به تهران بازگشتند. قضیه چنین بود که اتحادیه‌ی آقای یوسف افتخاری که به دست آقای خلیل انقلاب افتاده بود، به هرج و مرج کشیده شده بود و از سوی دیگر، اتحادیه‌ی کارگران حزب توده که رهبر آن محمد بی‌ریا بود، با نزدیکی به روس‌ها، توانست خلیل انقلاب را از میدان بدر کند و از اتحادیه‌ی کارگران حزب توده‌ی آذربایجان، یک دستگاه تمام عیار روسی بسازد. چنان‌که همه‌ی کارگران بایستی کمربند با قلاب داس و چکش به کمر می‌بستند. شعارها، آشکارا کمونیستی و حتی تجزیه‌طلبی، زیر عنوان آذربایجان واحد بود. سه تن عضو کمیته و دبیرخانه‌ی حزب توده‌ی آذربایجان، یعنی آقایان خلیل ملکی، علی امیرخیزی و حسین جودت، با این جریان مخالفت کردند. به ویژه آقای خلیل ملکی که از همه حساس‌تر و عرق ملیش بیش‌تر بود، واکنشش بیش از همه بود، تا جایی که سرانجام دستگاه سازمان امنیت روس، آنان را از آن‌جا تبعید کرد.



## انشعاب در حزب توده

بازگشت این سه تن ، در حزب جنبش تازه‌ای درست کرد . آقایان در یک کنفرانس همه‌گانی، همه‌ی نابسامانی‌های آذربایجان را بازگو کردند . آقای خلیل ملکی، هر روز در کلوب حزب ، آشکارا برای گروهی از جوانان دخالت روس‌ها را در حزب توده و اتحادیه ، بازگو می‌کرد .

البته در دستگاه رهبری حزب ، عده‌ای حق را به آقای ملکی و دو تن دیگر می‌دادند ؛ اما از بیم تکفیر دیگران و اربابان روسی ، خاموش بودند . کسانی که سرسپرده‌ی روس و رابط حزب و دستگاه سفارت شوروی و در واقع گردانندگان حزب و اتحادیه‌ی کارگران بودند ، علیه آقایان امیرخیزی و خلیل ملکی و جودت به تبلیغات پرداختند و آنان را ضد آزادی و ضدشوروی و مخالف کمونیسم می‌خواندند . درباره‌ی خلیل ملکی ، این تبلیغات و هیاهو بیش‌تر و تندتر بود . آقای امیر خیزی هم سرسختی نشان می‌داد . اما آقای دکتر جودت که از عمال روس در هراس شده بود ، سرسازش پیش گرفت و برای این که بتواند به عضویت کمیته مرکزی حزب توده برسد ، با بله و نخیر و بله قربان گفتن ، خود را کنار کشید . دستگاه سازمان امنیت روس که مقام ارشدش در آن زمان در ایران ژنرال سلیم آتاکشی اوف بود ، توسط سفارت شوروی در تهران ، این سه تن و به ویژه آقای خلیل ملکی را مرتد خواند . این تکفیر برای این سه تن آقایان و به ویژه آقای خلیل ملکی ، بسیار گران تمام شد . به جوری که کفاره‌ی این را هر سه تن ، به ویژه آقای خلیل ملکی گران پرداختند . چنان که می‌دانیم آقای خلیل ملکی ، ناچار به انشعاب شد و امیرخیزی تا روزی که من در مسکو بودم ، مورد بی‌مهری دستگاه روس بود و تنها چون کامبخش و دار و دسته‌اش که برجسته‌ترین عمال روس در درون حزب توده بودند و هنوز هم آقای مهندس



کیانوری ولیعهد کامبخش این کباده را می‌کشد ، از او حمایت می‌کردند ، کژدار و مریز زندگی روزانه‌اش می‌گذشت . حزب توده از این پس ، صورت دیگری به خود گرفت و به ویژه دستگاه رهبری ، به سه گروه تقسیم شد :

- ۱- گروه پادوهای بی‌چون و چرای روس ، چون آقایان عبدالصمد کامبخش و رضا روستا و اردشیر آوانسیان و دور و وری‌های آنان ، چون کیانوری و...
- ۲- گروهی که با در نظر گرفتن اوضاع نامساعد و تیره ، سکوت اختیار کرده بودند . مانند آقایان دکتر رضا رادمنش و ایرج اسکندری و دیگران .
- ۳- گروهی که آشکارا به مبارزه برخاسته بود ، چون آقایان خلیل ملکی و علی امیرخیزی و دیگران .

البته من در این جا ، همه‌ی دستگاه رهبری و وابسته‌ی بدان را نام نبرده‌ام و تنها برای نمونه یادآور شدم.

اما روشن‌فکران حزب ، یک‌باره دگرگون شدند . به جوری که هر روز در کلوب حزب ، در هر گوشه‌ای گفتگو و بحث بود . این گفت‌وگوها ، ما همه را مجبور کرد که در برابر پرسش‌های آنان ، تقصیرها را از رهبری حزب خودمان بدانیم .

در این جا ناچار باید مساله‌ای را که شاید برای بسیاری از هم‌میهنان ، زیاد روشن نباشد ، یادآور شوم . گذشته از سوابق تاریخی ، هم‌داستانی روس و انگلیس در ایران که از زمان فتح‌علی‌شاه آشکار بود و این که باز آن دو ، در سال ۱۳۲۰ برای اشغال ایران هم‌دست شدند ، بعدها نیز آثار نشان داد که آنان در بیش‌تر پیش‌آمدهای سیاسی بعدی نیز تا کنون ، هم‌دست بوده‌اند و هستند .

از آن میان ، در آغاز سازمان یافتن حزب توده ، زحمات و یاری‌های آقای مصطفی فاتح را که از عمال شناخته شده‌ی انگلیس و سردمدار شرکت نفت جنوب بود ، نمی‌توان نادیده گرفت . از نشانه‌های بسیار آشکار دیگر آن ، وضع آقای مظفر فیروز بود . او در این که وابسته به خانواده‌ایست که از زمان شاهی محمد شاه ، هم‌چنان با سیاستمداران انگلیس و دولت بریتانیا در رابطه بوده‌اند ، جای هیچ تردید نیست . آقای



نصرت‌الدوله فیروز ، پدر آقای مظفر فیروز وزیر کابینه‌ی آقای حسن وثوق‌الدوله و یکی از عاملین موثر قرارداد شوم معروف ۱۹۱۹ بود . آقای مظفر فیروز در برهه‌ای از زمان ، پیوند نزدیک سیاست روس و انگلیس را در ایران ، نشان داد .

در جریان یک سال حکومت فرقه‌ی دموکرات در آذربایجان و سپس در شوروی ، من دریافتم که همواره یک هم‌آهنگی میان سیاست روسیه به اصطلاح شوروی و انگلیس ، وجود دارد .

در این جا باید یادآور شوم که سیاست‌مداران انگلیس ، تا جایی با روس‌ها دوستی کرده‌اند و می‌کنند که سود خودشان در میان باشد و برای روس‌ها همواره در این دوستی ، از کیسه‌ی دیگران مایه می‌گذارند .



## ماموریت به زنجان برای بازسازی حزب توده

در سال ۱۳۲۳ که من دانشکده‌ی پزشکی را به پایان رساندم ، در بخش جراحی بیمارستان سینا که استاد و رییس آن دکتر یحیی عدل بود ، دستیار شدم . آقای دکتر هشترودیان که عضو کم تلاش حزب توده بود ، به ظاهر داوطلب سامان بخشیدن کار حزب توده در زنجان و نیز کار پزشکی ، در آن جا شد . اما در باطن ، بر پایه‌ی پیشنهاد خود و اغوای رضا روستا و اردشیر آوانسیان ، برای نمایندگی مجلس شورای ملی ، به زنجان رفته بود . در زنجان ، حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران نتوانسته بود وسعتی به هم رساند ، با این که زنجان جزو بخش‌های اشغالی ارتش روس بود . این امر ، دو سبب پایه‌ای داشت :

- ۱- زنجان جای گردهم‌آیی زمین سالاران بزرگ بود .
- ۲- زنجان پس از قم و مشهد ، شاید بزرگ‌ترین شهر از نظر گردهم‌آیی روحانیون بود .

با در نظر گرفتن این اوضاع ، پیداست که حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران آن، چرا در زنجان ناتوان بود و در واقع ، چند عضوی بیش نداشت . نه اداره و مرکز معینی داشت و نه سازمان و جای مشخصی . دستگاه دولتی هم که در بیش‌تر استان‌ها و فرمانداری‌های کشور ، به ویژه در بخش‌های اشغالی روس ، از حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران ، حساب می‌بردند ، در زنجان با پشتیبانی زمین‌سالاران و روحانیون ، در سرکوب حزب توده و اتحادیه‌ی کارگری آن دلیر بودند .



پیداست که دکتر هشترودیان که خود زنجانی نبود و از اوضاع آن‌جا نیز آگاهی درستی نداشت، نمی‌توانست کاری از پیش ببرد و نوید آقایان رضا روستا و اردشیر آوانسیان هم که گویا روس‌ها در آن‌جا به او یاری خواهند کرد، گفت بی‌پایه‌ای بیش نبود.

آقای دکتر هشترودیان پس از ورود به زنجان و دایر کردن درمانگاه، بدون در نظر گرفتن اوضاع، مهاجرین را که در زنجان کم نبودند (مهاجرینی که در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم از شوروی رانده شده بودند)، به دور حزب گرد آورد و میتینگ‌هایی برپا داشت و برای زمین‌سالاران، به ویژه آقایان ذوالفقاری‌ها، آشکارا خط و نشان‌ها کشید. آقایان ذوالفقاری‌ها، با زرنگی از این ناآگاهی او سود بردند و همه‌ی زمین‌داران و ملایان را یک‌جا در برابر حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران قرار دادند و در مدت کوتاهی، دور و ور‌ی‌های حزب و اتحادیه را پراکنده ساختند و سرانجام در اردیبهشت ماه ۱۳۲۴، به خود او پیام فرستادند که اگر تا فردا زنجان را ترک نکند، نباید امیدی به زنده ماندن خود داشته باشد. دکتر هشترودیان در نتیجه‌ی این پیام، شبانه سراسیمه خود را به تهران رساند.

آن روز تلفن پشت تلفن می‌شد و پیام پشت پیام، از سوی آقایان نورالدین الموتی و دکتر محمد بهرامی و رضا روستا می‌رسید و می‌خواستند که من هر چه زودتر، به حزب بروم. سرانجام آن روز بعدازظهر، من به حزب رفتم. آقایان دکتر محمد بهرامی، الموتی، آوانسیان و رضا روستا، منتظر من بودند و گفتند که آقای دکتر هشترودیان چون جانش در خطر بوده است، فرار کرده و حزب و اتحادیه‌ی کارگران زنجان، از هم پاشیده است. چاره‌ای نیست که چند روزی به آن‌جا بروید و از نفوذ خانوادگی خود استفاده کنید و از نو حزب و اتحادیه را سر و صورتی بدهید. من گفتم، از یک سو در دانشکده‌ی پزشکی دستیار هستم و از سوی دیگر، سازمان جوانان و اتحادیه‌ی دانشگاه و چندین حوزه‌ی حزبی، از آن میان حوزه دانش‌جویان با من است، نمی‌توانم آن‌ها را رها کنم. گفتند هیچ چاره‌ای نیست و این کار، جز از شما، از کسی دیگر ساخته نیست. شما باید تنها برای چند روزی به آن‌جا بروید.

شاید خوانندگان از خود بپرسند که این اشخاص مگر در حزب چه سمتی داشتند که رتق و فتق امور می‌کردند و چرا دستگاه سیاسی حزب، به چنین کسانی واگذار شده



بود. از این رو نیاز است که یادآور شوم که از سال ۱۳۲۳ پس از نابسامانی‌هایی که در حزب به بار آمد، خواه در میان گروه‌های گوناگون حزبی و خواه در دستگاه رهبری، اختلاف‌هایی پدید آمده بود. گروه‌های میهن‌پرور، از دخالت روس‌ها در حزب، به ویژه در آذربایجان و نابسامانی اتحادیه‌ی کارگران آن‌جا، سخت برآشفته بودند. اما گروه دیگری که رهبری آن را آقای عبدالصمد کامبخش داشت، چون رضا روستا و اردشیر آوانسیان و چند تن دیگر، به دستور بی‌گانگان همه‌ی این پیش آمدها را در حزب و اتحادیه عادی به شمار می‌آوردند و معتقد بودند، این کسانی که در حزب دم از میهن‌پروری می‌زنند، ضد انقلابند و در آن‌ها باقیمانده‌های نظریات بورژوازی، مانع از این است که درست بیاندیشند.

کوتاه سخن این که، دامنه‌ی کشمکش درون حزبی در درون کمیته‌ی مرکزی، سخت شده بود. از این رو، هیچ گروهی به رهبری گروه دیگر تن در نمی‌داد. به ویژه این که هرگاه کار بر گروه کامبخش و روستا تنگ می‌شد، با تشبث به بیگانه و فشار از سوی آنان، گروه دیگر را خاموش می‌کردند. این کشمکش تا به جایی رسید که کمیته‌ی مرکزی نتوانست سازمان سیاسی و «صدر» برای حزب تعیین کند. پس از گفت‌وگوهای بسیار، طرفین راضی شدند که دستگاه رهبری را به اشخاص بی‌تفاوت و به دیگر سخن، بی‌بو و خاصیت واگذار کنند. قرعه‌ی این فال، به نام آقایان دکتر محمد بهرامی و نورالدین الموتی افتاد که هر دو، مردانی پاک و سلیم‌النفس بودند. اما نه توان تجزیه و تحلیل سیاسی و بررسی اوضاع و احوال را داشتند و نه برش کار. در این میان، اردشیر آوانسیان را که پادوی سفارت روس بود، کامبخش به این عنوان که دستگاه رهبری همواره باید فرد باشد، چونان نماینده‌ی خود، به آنان تحمیل کرد. پیداست اردشیر آوانسیان که مردی سبک مغز و از سوی دیگر، دست‌گلی به آن بزرگی در آذربایجان به آب داده بود، در میان حزبی‌ها و کارگران آبرویی نداشت، تا محلی از اعراب باشد. در نتیجه کارهای حزب، از هم گسیخت.

آن روز پس از اصرار زیاد آنان، پذیرفتم که برای چند روزی به زنجان بروم. پدر و مادرم با این کار سخت مخالف بودند، چون راضی نبودند که من کار علمی را رها کنم و از سوی دیگر با آشنایی به وضع زنجان، می‌دانستند که کاری سخت دشوار



است؛ اما به هر حال چون دستور حزب بود، ناچار آخر خرداد یا آغاز تیر ماه بود که به زنجان رفتم. از هر کس پرسیدم ساختمان حزب توده کجاست، کسی نمی‌شناخت. پاره‌ای به من چپ‌چپ نگاه می‌کردند و مرا، سراپا برانداز می‌کردند. بعد آشکار شد که حزب، هیچ‌گاه در ساختمانی تمرکز نداشته است و مردم در زنجان، حزب توده را جای گردهم‌آیی اوباش و ارادل می‌دانند. ناچار نزد آقای میرزاعلی اکبرخان چوزوکی که از دوستان پدرم و از آزادی‌خواهان قدیمی و عضو سابق حزب دموکرات و از یاران نزدیک میرزا کوچک خان جنگلی بود رفتم. او گفت در این جا، هیچ‌گاه حزبی به معنای واقعی وجود نداشت و ندارد و آن چند تن هم که بودند، آقای دکتر هشترودیان از نادانی پراکنده کرد. چون او گروهی بدنام را دور خود جمع کرد. گفتم پس اکنون چگونه می‌توان آن چند تنی که فرمودید پراکنده شده‌اند، گردآورد. گفت یکی از اینان من هستم که در خدمت شما نشسته‌ام و دیگری آقای غلامحسین خان اصائلو است که از دوستان پدر شماسست و می‌توان او را نیز فراخواند. اما بقیه را تنها می‌توان به یاری کارگران راه‌آهن جستجو کرد. او به گماشته‌ی خود دستور داد که به راه‌آهن برود و چند تن از سرکارگران را به خانه بیاورد. آن شب چند تن از کارگران راه‌آهن آمدند که بسیار نومید بودند. پس از گفت‌وگو، قرار شد شب بعد در خانه‌ی یکی از کارگران، گردآییم. سرانجام در آن‌جا گرد آمدیم و پس از رایزنی، بر آن شدیم که خانه‌ای برای سازمان حزب اجاره کنیم. آقای چوزوکی گفت اگر بخواهید به نام حزب در این شهر، خانه‌ای کرایه کنید و حتی بخرید، محال است؛ اما چون مردم پدر شما را می‌شناسند، می‌توانید به نام خودتان خانه‌ای اجاره کنید.

سرانجام پس از چند روز، خانه‌ای را در خیابان پهلوی زنجان اجاره کردیم و تابلویی به نام درمانگاه پزشکی در بالای در آن میخ‌کوب کردیم. پس از چند روز، رفته رفته، چند تن عضوی که پراکنده شده بودند، گرد آمدند. اما جز آقای چوزوکی و آقای اصائلو و آقای رئوفی (معمار) کسی از مردم اصیل زنجان عضو حزب نبود. بیش‌تر از مهاجرین آذربایجان شوروی بودند که در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم، به آذربایجان و زنجان آمده بودند. کوتاه سخن این که اعضای حزب و اتحادیه‌ی کارگران، روی هم رفته، به ۳۰ تن هم نمی‌رسید.

پس از آن، چند تن از دوستان پدرم و کسانی که به خانواده ما علاقه داشتند، با



من دیدار کردند و پس از اظهار خوشنودی از آمدن من به زنجان، از این که من می‌خواهم در کار حزب توده دخالت کنم، سخت در شگفت شدند و مصلحت دیدند که گرد این کار نگردم و پاره‌ای از آن‌ها، آشکارا می‌گفتند که سوابق خانوادگی شما، مناسبتی با هم‌کاری با این دارودسته‌ی اوباش ندارد. من هر چه تلاش کردم آنان را قانع سازم که این‌ها کارگر و زحمتکش هستند و اوباش نیستند، سودمند نیفتاد. چون آن‌ها می‌گفتند، بیش‌تر اینان مهاجرینند و مهاجرین مردمان خوبی نیستند. البته من پس از آن بررسی کردم و دانستم که چرا مردم شهر زنجان تا این اندازه نسبت به مهاجرین بدبینند. بر من روشن شد که هنگامی که روس‌ها در شهریور ۱۳۲۰ به زنجان رسیدند، پاره‌ای از مهاجرین به خانه‌های مردم دستبرد زدند و پاره‌ای خانه‌ها را غارت کردند و از بسیاری از مردم پول‌هایی باج گرفتند.

من نخست، با خانواده‌های به‌نام آن‌جا که خانواده‌ی مرا می‌شناختند، تماس گرفتم و پس از چندی آقایان هادی وزیری و محسن وزیری و ابراهیم ضیایی را راضی کردم که به حزب بیایند و رفته رفته آقای عماد خمسه را که از روحانیون آن‌جا و با آقای ذوالفقاری میانه خوبی نداشت به حزب آوردم و سپس با آقای شاهزاده دارایی برهان السلطنه که از مالکین بزرگ و مردی دانشمند و شاعر و قصیده‌سرایی توانا بود، در این باره گفتگو کردم. ایشان خودشان رسماً به حزب نیامدند، اما دختر ایشان بانو بهین دارایی که بانویی دانشمند و شاعری شیرین سخن بود به حزب آمد و به زودی گروهی از بانوان را به نام سازمان زنان متشکل کرد. بدین طریق رفته رفته، حزب نضجی گرفت.

در بیش‌تر بخش‌های اشغالی ارتش روس، حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران، آشکارا از حمایت عمال روس و کمک‌های مادی آنان برخوردار بود. از این رو، شاید پاره‌ای از خوانندگان چنین پندارند که در زنجان هم چنین بود؛ اما هنگامی که من به زنجان رفتم، آقای چوزوکی به من گفت در این‌جا نه این که روس‌ها به حزب و اتحادیه‌ی کارگران یاری نمی‌کنند، بلکه مزاحم هم هستند. او گفت که رییس دژبان روس‌ها که آن را کماندانت می‌نامند، هم‌پایاله و جیره‌خوار آقای محمودخان ذوالفقاری و نامش آقایف و پایه‌اش ستوان یک است. بعدها که من با او آشنا شدم، دانستم



گفته‌های آقای چوزوکی واقعیت داشت .

چندی بعد ، اتحادیه‌ی کارگران به من گزارش داد که از دید مالی ، تنها از کرایه‌ی یک واگن باری راه‌آهن که آقای رضا روستا در اختیار آنان گذاشته است ، برخوردارند . شاید خوانندگان در شگفت شوند که واگن‌های باری راه‌آهن ایران ، چرا در دست رضا روستا بود . قضیه از این قرار بود که راه‌آهن ایران در بخش‌های اشغالی روس برای حمل و نقل ، آن‌چه مطابق قانون وام و اجاره از امریکا دریافت می‌کردند ، در اختیار آنان بود ، به ویژه واگن‌های باری . از این‌رو ، روس‌ها در هر استان و فرمانداری که راه‌آهن داشت ، همواره چند واگن باری در اختیار آقای رضا روستا گذاشته بودند ، تا با دریافت کرایه‌ی آن ، مخارج اتحادیه را تامین کند . آقای رضا روستا این واگن‌ها را به بازرگانان و دلالان کرایه می‌داد و برای مخارج اتحادیه‌ی کارگران شهرها ، یک یا چند واگن واگذار می‌کرد .

در اتحادیه‌ها ، درآمد و هزینه‌ی این واگن‌ها حساب و کتابی نداشت ؛ از آن میان در زنجان . من سرانجام نتوانستم دریابم که پول کرایه‌ی آن واگن ، به چه مصرفی می‌رسد و در دست کیست؟ اما مزاحمت و اشکال‌تراشی روس‌ها در زنجان ، به جایی رسید که چندین بار ستوان آقایف به من گوشزد کرد که در منطقه‌ی اشغالی ما ، نباید هیچ‌گونه سر و صدایی بلند شود . همان‌جور که در بالا یادآور شدم او جیره‌خوار آقای ذوالفقاری بود و رفتار او ، به دستور مقامات بالای روس نبود . چون مقامات روس در همه‌جا دستور می‌دادند ، پنهانی به حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران کمک شود .

همین که من یک‌بار موضوع را در کمیته‌ی مرکزی حزب در تهران مطرح کردم ، آقای عبدالصمد کامبخش گفت که من کار را روبراه خواهم کرد و به راستی پس از چند روز آقایف را نه تنها عوض کردند ؛ بلکه از ایران به شوروی بازگرداندند و به جای او ، ستوان دیگری که او هم از آذربایجان شوروی بود ، رییس دژبان کردند .

این آقای ستوان ، نه تنها مزاحم ما نبود ؛ بلکه در روز پیش‌آمد مسجد شاه زنجان برای این که مخالفین به ما حمله نکنند ، چند گشتی ویژه به خیابان‌ها فرستاد ، تا به دست آویز این که در قلمرو آنان نباید زد و خوردی شود ، از مخالفین ما جلوگیری کند . همین که حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران زنجان متشکل شد ، ستیزه‌ی آقای سلطان محمود ذوالفقاری با ما آغاز شد .



در همین اوان در پاره‌ای شهرهای کشور به ویژه شهرهای شمال میان حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران و حزب اراده‌ی ملی و هواداران آقای سیدضیاءالدین طباطبایی، برخوردهای خونینی رخ می‌داد.

یک روز آقای جواهری که از بازرگانان زنجان بود و عضو حزب توده نیز بود، نزد من آمد و گزارش داد که آخوندی نماینده‌ی سیدضیاءالدین [طباطبایی] از تهران به زنجان آمده است و با آقایان ذوالفقاری و اعتماد امینی و حاج علی اکبر توفیقی و چند تن دیگر پس از گفتگو، قرار گذاشته‌اند که مبارزه علیه حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران زنجان را که بی‌دینند، سخت‌تر کنند و قرار است فردا در مسجد سید (مسجد شاه زنجان) جمع شوند و با فتوای آقای امام جمعه، به کلوب حزب و اتحادیه هجوم کنند و حتی اگر بتوانند همه‌ی ما را بکشند.

من کمیته‌ی حزب و شورای اتحادیه‌ی کارگران را همان روز دعوت کردم و مراتب را با آنان در میان گذاشتم. قرار شد همگی آماده و هشیار باشیم و کلوب حزب را در آن روز ترک نکنیم. اما تا جایی که ممکن است از برخورد به ویژه مسلحانه، خودداری کنیم و بر این شدیم که در صورت لزوم، کسی بدون دستور من به جنگ‌افزار دست نبرد. باید یادآور شوم که پاره‌ای از اعضای حزب و اتحادیه، رفته رفته در خور توانایی، مسلح بودند و من شمار کسانی که تپانچه داشتند، می‌دانستم. من تصمیم گرفتم صبح آن روز به دیدار آقای امام بروم و تا جایی که ممکن است، ایشان را از رفتن به مسجد و دادن فتوا باز دارم. ساعت ۹ صبح من همراه آقای محسن وزیری برای رفتن به نزد آقای امام جمعه آماده بودیم که خبر رسید آقای ذوالفقاری و یارانش بازار را تعطیل و مردم را در مسجد سید جمع کرده‌اند و هم اکنون آخوند فرستاده‌ی آقای سیدضیاءالدین طباطبایی با حضور آقای رضا فهیمی فرماندار، در منبر سرگرم وعظ و ناسزاگویی به حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران است. من و آقای محسن وزیری به خانه‌ی آقای امام جمعه رفتیم. آقای امام مانند همیشه در کنار حوض در حیاط نشسته بود. ما را با خوش‌رویی پذیرفت پس از چند دقیقه آقای حاج علی‌اکبر توفیقی که از یاران آقای ذوالفقاری و از متنفذین بازار بود وارد شد و گفت آقای امام مردم و آقایان محمود خان و فرماندار در مسجد جمعند و



منتظر شما هستند . آقای امام گفت که آقای دکتر این جا هستند و سرگرم گفت و گو هستیم . او رفت و پس از نیم ساعت چند تن بازرگان دیگر آمدند و امام را برای رفتن به مسجد دعوت کردند . باز آقای امام خودداری کرد . من از آقای امام پرسیدم که مگر در مسجد چه خبر است ، گفت نمی دانم . شاید هم تجاهر می کرد . در این هنگام آقای ناصر ذوالفقاری که برادر کوچک آقای محمودخان و لیسانس حقوق به تازگی دریافت کرده بود با دو تن بازرگان دیگر وارد شدند و اصرار کردند که آقای امام به مسجد برود ؛ اما او گفت عجله ای نیست . آقای ناصر ذوالفقاری و همراهان ناچار نشستند . پس از چند دقیقه صدای شلیک چند تیر پی در پی به گوش رسید . آقای ناصر ذوالفقاری با حالت عجز و ترس گفت آقای امام ملاحظه می فرمایید که آقای دکتر چه بساطی در این شهر به پا کرده است . من گفتم کارگران که مسلح نیستند شاید قداره بندهای شما هستند که تیراندازی می کنند . آقای امام گفت : با این اوضاع که تیراندازی می شود رفتن من به مسجد به هیچ رو درست نیست . آقای ذوالفقاری و همراهان گفتند که اکنون ، ما به چه اطمینانی از این جا بیرون برویم ؟ من گفتم آقای امام ملاحظه می فرمایید اوضاعی را خودشان با نقشه قبلی به وجود آورده اند و اکنون خودشان هم می ترسند . عجب روزگاری است . آقای امام هم چنان خاموش بود .

آقای ذوالفقاری و همراهانش که سخت خود را باخته بودند ، با رنگ و روی پریده آن جا را ترک کردند . من یقین کردم که آقای امام از خانه بیرون نخواهد رفت . از این رو ، با اجازه ای ایشان به آقای وزیر گفتم برویم ببینیم بر سر مردم چه می آید . همین که از در خانه ای آقای امام بیرون آمدیم ، به آقای وزیر گفتم دست به تپانچه باشد و خود نیز تپانچه را آماده کردم . از کوچه ای آقای امام که به خیابان پهلوی رسیدیم ، دیدیم از بازار گروهی با هیاهو اما منظم به سوی کلوب حزب روانه اند . به آقای وزیر گفتم گمان می کنم دارودسته ای ذوالفقاری هستند . از این رو زودتر خود را به حزب رساندیم و به کارگران که آماده بودند گفتیم ، بیرون بیایند و آماده ی برخورد باشند . اما پیشگام نشوند . تنها اگر آنان قصد هجوم داشتند ، مقابله کنند و تا دستور نداده ایم ، تپانچه به کار نبرند .

کمی که گروه نزدیک شد ، دیدیم که آقای جواهری در پیشاپیش آن هاست و سرود حزب می خوانند . آن ها گروهی از اعضای حزب توده و اتحادیه ی کارگران بودند



که مردم بازار نیز که از دسیسه‌های آقای محمود ذوالفقاری و دارو دسته‌ی او دل پری داشتند، به آنان پیوسته بودند. پرسیدم آقای جواهری چه خبر است و تیراندازی از کجا بود؟ آهسته گفت «قربان» دیوانه از نادانی کاری کرد؛ اما از قضا موثر افتاد و گروه بزرگی که در مسجد برای تکفیر و کشتار ما آماده کرده بودند، همه گریختند. حتی آقای ذوالفقاری و فرماندار و آخوند سید ضیایی و... به پشت‌بام مسجد پناه بردند و از راه بام گرمابه‌ی بازار، گریختند و «قربان» پیروزمندانه وارد مسجد شد و پی در پی فریاد می‌کشید کجا می‌گریزید، بمانید تا حقتان را کف دستتان بگذارم. مردم بازار هم که آقای ذوالفقاری و حاج‌علی‌اکبر آن‌ها را گرد آورده بودند، هنگام فرار دشنام نثار آن‌ها می‌کردند.



## فرقه‌ی دموکرات

### حزب توده در آغوش فرقه‌ی دموکرات

شاید مهر ماه ۱۳۲۴ بود که بیانیه‌ای در تبریز پراکنده شد که چند شماری آن در زنجان به دست من رسید. امضاکنندگان آن، برای سامان بخشیدن به نابسامانی‌ها، به تشکیل فرقه‌ای به نام فرقه دموکرات آذربایجان اقدام کرده بودند. امضاکنندگان چندتن بودند که به نام‌ترین آنان، آقایان سید جعفر پیشه‌وری و میرزا علی شبستری و باکوچی بود.

یکی دو روز پس از رسیدن آن اعلامیه، اعلامیه‌ی دیگری از طرف تشکیلات ایالتی حزب توده‌ی آذربایجان که آن زمان مسئول آن آقای صادق پادگان بود، منتشر شد دایر بر این که کمیته‌ی ایالتی حزب توده‌ی آذربایجان، یک‌جا و به اتفاق آرا، الحاق خود را به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان اعلام کرده است.

چند روزی که گذشت، آقای پنبه‌ای که مردی درویش و بی‌سواد و مسئول حزب توده در میانه بود و خود نیز حزب را به فرقه ملحق کرده بود، نزد من آمد و درباره‌ی پیوستن حزب توده‌ی زنجان به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان، با من گفتگو کرد. من به او گفتم که مقررات و موازین حزبی، به من اجازه‌ی چنین کاری را نمی‌دهد. او چون ساده و ناآگاه بود، از نیروی دولت شوروی و نظر آن‌ها در این باره برای من سخن گفت و سرانجام چون دید، من گفت نخست خود را از نو بازگو می‌کنم، از در پند و اندرز و تهدید درآمد و آشکارا به من گفت که اگر فوراً حزب توده‌ی زنجان را به فرقه ملحق نکنید، برای شما بسیار عاقبت بدی خواهد داشت.



پس از آن ، او با پاره‌ای از مهاجرین که عضو حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران بودند گفت‌وگو کرد و آنان را برانگیخت که خود اقدام به تشکیل فرقه‌ی دمکرات آذربایجان کنند . آنان گفته‌های او را به من بازگو کردند . پس از دو روز ، بار دیگر، به زنجان نزد من آمد و همان گفته‌های بار نخست خود را با تهدیدهای بیش‌تری بازگو کرد و چون گفت‌وگو را بی‌هوده یافت ، بازگشت .

پس از او ، رییس دژبان شهر (کمیندانت روس) با من دیداری کرد و همان داستان را پیش کشید و برای این که پشتوانه‌ای هم داشته باشد ، شناسنامه‌ی حزبی خود را نیز نشان داد تا آشکار شود که کمونیست است . من به او گفتم ، چون شما با مقررات حزبی خوب آشنا هستید ، بهتر درک می‌کنید که من چه می‌گویم . چون برای این که حزبی به حزب دیگر دگرگون گردد ، باید دستگاه رهبری حزب تصمیم به تغییر مرام و نظام و نام خود بگیرد و اگر اشخاص ، بخواهند حزب خود را عوض کنند ، باید از حزب نخست مستعفی شوند و به حزب دیگر درآیند وگرنه نمی‌توان ، شب توده‌ای بود و صبح دمکرات شد و یا این که با درخواست کسانی ، نام حزب و نظام و مرام آن را ، دگرگون کرد . او از گفت من ناخشنود شد .

من دریافتم که موضوع ، رفته رفته صورت جدی‌تری به خود می‌گیرد . از این رو به تهران رفتم و موضوع را با کمیته‌ی مرکزی حزب توده در میان گذاشتم . آن‌ها با نظر من موافق و جداً ، با الحاق به فرقه‌ی دمکرات مخالف بودند .

پس از دو سه روز ، آقای زین‌العابدین قیامی که از آزادی‌خواهان گذشته و هم‌رمز شیخ محمد خیابانی و بارها فرماندار و استاندار بود ، نزد من آمد . من ایشان را که با پدرم آشنا بود می‌شناختم و می‌دانستم که در آن زمان ، استاندار آذربایجان شرقی است . از این رو مراتب احترام را به جا آوردم و از این که در زنجان هستند ، در شگفت شدم ؛ اما ایشان با توضیح خود ، چگونگی را روشن ساختند . ایشان گفتند که مدتی است استانداری آذربایجان را رها کرده و عضو کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دمکرات است و اکنون کمیته‌ی مرکزی فرقه ، او را مانند نماینده‌ای نزد من فرستاده است ، تا حزب توده‌ی زنجان را به فرقه‌ی دمکرات آذربایجان ، دگرگون کنم . من دلایل مخالفت خود را بیان کردم و ایشان که شخصی آزموده و حزب دیده بودند ، همه را تصدیق کردند ؛ اما گفتند که شرایط کنونی کمی دشوار و تیره است . از این رو بهتر است شما



با کمیته‌ی مرکزی حزب توده نیز مشورت کنید. من به ایشان گفتم کمیته‌ی مرکزی حزب توده، مخالف این الحاق است. پس از چند روز، یک سرهنگ سازمان امنیت روس به نام ولی‌اف (اهل باکو) نزد من آمد و همان موضوع را مطرح کرد و من همان پاسخ‌ها را برای او نیز بازگو کردم؛ اما او چون بسیار از خود راضی بود و انتظار نداشت که کسی خواست سرهنگ سازمان امنیت روس را نپذیرد، به من گفت که اگر شما فوراً حزب توده را در زنجان به فرقه ملحق نکنید، ما خود این کار را خواهیم کرد. آن‌گاه شما دیگر نخواهید توانست در منطقه‌ای که ارتش ما هست، گام بگذارید و برای نیرو بخشیدن به گفته‌های خود، کارت حزب بلشویک و شناسنامه‌ی سرهنگی سازمان امنیت روس را روی میز گذاشت. من که هیچ‌گاه زیر بار زور نرفتم و نمی‌روم، از گفت او سخت برآشفتیم و به او گفتم، شما حق ندارید با من چنین گفتگو کنید. چون من نه هموطن شما هستم و نه تابع کشور شما و نه شما را می‌شناسم. او به مدارکی که روی میز ریخته بود اشاره کرد و گفت: با این مدارک آیا شما باز صلاح می‌دانید که با پیشنهاد من مخالفت کنید؟ گفتم آری. شما عضو حزب دیگری هستید و من به حزب شما احترام می‌گذارم. اما گمان نمی‌کنم شما صلاحیت داشته باشید، در کار حزب دیگری ولو دوست شما باشد، دخالت کنید. او برای من خط و نشان کشید و با خشم، از جای برخاست و رفت.

من باز به تهران رفتم و آن‌چه گذشته بود، با کمیته‌ی مرکزی حزب در میان گذاشتم. پاره‌ای از اعضای کمیته، سخت ترسیدند و پس از گفتگوی بسیار، به من گفتند، خودت را به خطر نیانداز. کج‌دار و مریز بگذران، تا ببینیم چه پیش می‌آید. اگر دیدی کار سخت است، خودت تصمیم بگیر.

روز دیگر که به زنجان بازگشتم، پیش آمد دیگری کرد که نه تنها برای من شگفت‌آور بود، چه بسا هم اکنون نیز برای خوانندگان شگفت‌آور است. یکی از مهاجرین نزد من آمد و گفت: آقای به زنجان آمده است و می‌خواهد با شما دیدار کند؛ اما نمی‌خواهد نزد شما بیاید و دیدارش در روز باشد. از این‌رو خواهش کرد که شب هنگام، دیروقت میان ساعت ۹ و ۱۰، نزد او بیایید. من گفتم این آقا چه نام دارد؟ او گفت نامش را نباید بگویم. خود او خواهد گفت. گفتم کی باید او را ببینم و در کجا؟ گفت، در خانه‌ی من و نشانی خانه‌اش را داد و گفت من از ساعت ۹ شب در



کوچه منتظر شما هستیم؛ اما باید تنها باشید. من آن شخص مهاجر را نخستین بار بود که در زنجان می‌دیدم. هر چه اندیشیدم که این شخص چه کسی می‌تواند باشد و با من چه کار دارد، نتوانستم دریابم. از این‌رو، احتیاط را از دست ندادم، چون ممکن بود دامی باشد. گذشته از این که خود، تپانچه داشتم، گماشته و دو کارگر عضو حزب را نیز مسلح همراه خود بردم و به آن‌ها گفتم که نرسیده به در خانه، در کنار کوچه بمانند و منتظر من باشید و اگر صدای تیری شنیدید و یا بازگشت من از ۲ ساعت بیش‌تر شد، به خانه هجوم کنید.

شب هنگام ساعت ۹، روانه شدیم. من تعمد کردم که صاحب‌خانه که او را نخستین بار بود که آن روز دیده بودم، ببیند که من تنها نیستم. به درون خانه رفتم و برای احتیاط، صاحب‌خانه را که تعارف می‌کرد، به پیش انداختم. چون به اتاق اورسی مانند که شیشه‌های رنگین داشت رسیدیم، با مرد خوش قیافه‌ای روبرو شدم که به زبان فرانسه سلام کرد و پس از خوش‌آمد، گفت چون من فارسی و آذربایجانی نمی‌دانم و شما روسی و نمی‌خواهم کسی هم از گفتگوی ما آگاه شود، اجازه می‌خواهم به فرانسه گفتگو کنیم. او کارت شناسایی خود را نشان داد. او کنسول شوروی در قزوین بود. او گفت از این که شما را امشب ناراحت کردم، پوزش می‌خواهم. مقصود اینست که از دستوری که از وزارت خارجه‌ی شوروی به من محرمانه رسیده است، شما را آگاه کنم و گفت دستور داده‌اند که به شخص شما بگویم، صلاح شما و دولت شوروی در این است که حزب توده‌ی زنجان را به فرقه‌ی دمکرات آذربایجان ملحق نکنید و هم‌چنان که تاکنون با منطق خواست‌های آنان را رد کرده‌اید، باز ایستادگی کنید. او چنان گفتگو می‌کرد که گویا، از همه‌ی دیدارهای من با دیگران آگاه است.

دو روز پس از آن، باز سرهنگ ولی‌اوف آمد و تهدیدهای گذشته را تکرار کرد و من باز به او، پاسخ رد دادم. در همین هنگام، چند تن از کارگران، به من خبر دادند که او همه‌ی مهاجرین را گردآورده و گفته است که شما عضو فرقه‌ی دمکرات شوید و بگذارید آنان هم‌چنان عضو حزب توده باقی بمانند. ما آنان را به زودی از این منطقه بیرون خواهیم کرد. باز خبر آمد که شب هنگام، جلسه‌ای به نام حوزه‌ی یک فرقه‌ی دمکرات آذربایجان زنجان تشکیل داده است و قرار است تابلویی هم آماده کنند و



جناب سرهنگ ، کماندانت شهر را مامور کرده است که جایی هم برای فرقه اجاره کند. روز پس از آن ، آقای قیامی از نو به زنجان آمد و چون آن زمان من با آقایان وزیرها و ضیایی در خانه‌ی آقای عماد خمسه بودم ایشان هم به آنجا آمدند و باز مراتب را در حضور همه‌ی آنان مطرح کردند و گفتند ، گرچه استدلال دکتر از نظر حزبی درست است ؛ اما شرایط جوری است که پایداری ایشان سودی ندارد . در همین هنگام ، گماشته‌ی آقای عماد خمسه به اتاق آمد و گفت دو تن از کارآگاهان در برابر خانه قدم می‌زنند که یکی را می‌شناسم اما دیگری را نمی‌شناسم . گویا کارآگاه تازه‌ایست . من به آقای ضیایی گفتم شما این زحمت را بکشید و چنان وانمود کنید که می‌خواهید بروید و به آن‌ها توجه‌ای ندارید ؛ اما آن‌ها را ورنه‌انداز کنید و در ضمن گماشته‌ی مرا بفرستید برود پاسبان دانشور را (دهقان ده پدرم بود) بیاید و او را وادار به بررسی کند که جریان چگونه است .

آقای ضیایی پس از مدتی باز آمد و گفت که پاسبان دانشور را به نزد او آوردند و وی گفت که این کارآگاه ، دو روز است از تهران برای دستگیری قیامی نامی به زنجان آمده است . ما در شگفت شدیم که آقای قیامی دو ساعت پیش از تبریز وارد شده است، چگونه پلیس تهران از چند روز پیش می‌دانسته است که امروز او به زنجان خواهد آمد تا برای دستگیری او ، کارآگاه ویژه روانه کند . بعدها دانستم که آقای دکتر سلام‌الله جاوید که عضو کمیته‌ی مرکزی فرقه بود ، هم از آخر می‌خورد و هم از توبره . چون هم عامل پلیس تهران بود و هم عامل کهنه‌کار پلیس روس .

آقای قیامی گفت ، اکنون به نظر شما چه باید کرد . من گفتم آقای قیامی دو راه در پیش است. نخست این که ما اعضای حزب و کارگران را آگاه کنیم و برای هرگونه رودرویی آماده شویم و تا هستیم شما را به آنان نخواهیم داد . دیگر این که پنهانی شما را روانه‌ی تبریز کنیم . آقای قیامی گفت راه دوم بهتر است . چون من نمی‌خواهم در سر این کار ، دشواری پیش آید .

آقای قیامی را از پشت در بدرقه کردیم و کارگران او را تا بیرون شهر بردند و با یک اتومبیل باری که رهسپار میانه بود ، روانه کردند و باز گشتند .

اکنون موضوع مهمی را که باید بازگو کنم اینست که چگونه در دستگاه شوروی و



با بودن استالین و جبروت او ، دوگانگی وجود داشت . از یک سو ، سرهنگ سازمان امنیت تهدید می‌کرد که باید به فرقه‌ی دمکرات محلق شویم و حتی رعایت ظاهر را هم نمی‌کرد و با کارگران ایران ، فرقه تشکیل می‌داد و از سوی دیگر ، کنسول شوروی می‌گفت دستور وزارت خارجه است که صلاح نیست دمکرات شوید ، بهتر است همان توده باقی بمانید . در آن هنگام من نتوانستم چگونگی آن را دریابم اما هنگامی که به شوروی رفتم ، با بررسی اوضاع و احوال دریافتم که سبب چه بود . در درون دستگاه رهبری حزب بلشویک و دولت شوروی آن زمان ، سه گروه متمایز وجود داشت :

- ۱- گروه بریا - باقراوف که سر راست وابسته به استالین بودند و بعدها آشکار شد که استالین زیر تلقین پی گیر بریا بوده است .
- ۲- گروه اصولی حزب که ویچسلاو میخائیلویچ مولوتف در سر آن بود . او مردی اندیشه‌مند و متکی به مبانی حزبی و پای بند اصول بین‌المللی بود . اما این گروه هنگامی نظرشان در استالین و دستگاه رهبری اثر داشت که همه‌ی راه‌های دیگر ، جز راه بین‌المللی بسته می‌شد . وگرنه ، بریا پس از استالین و باقراوف پس از بریا ، یکه‌تاز میدان شوروی بودند . به ویژه این که پلیس غدار روس ، بدون چون چرا در دست آنان بود .
- ۳- سردسته‌ی این گروه ، آناستاز میکویان بود که سرگرم گرد آوردن مال و گماشتن عمال خود در تجارت درونی و بیرونی و همه گونه داد و ستد بود .

پس تا اندازه‌ای روشن می‌شود که چرا وزارت خارجه‌ی شوروی ، از رخ داده‌های آن زمان ایران، به ویژه آذربایجان بیم‌ناک بود . چون مولوتف می‌دانست که این جریان ، چه عاقبت‌های ناگواری در سازمان ملل و مسایل بین‌المللی ممکن است ، پدید آورد . من درباره‌ی دیدارم با کنسول روس ، به هیچ کس و به هیچ یک از اعضای کمیته مرکزی حزب توده ، چیزی نگفتم ؛ اما چیز دیگری که مرا سخت در اندیشه فرو برد ، دست‌هایی بود که بیگانگان در گوشه و کنار کشور ما داشتند و چه بسا هم اکنون نیز دارند . بر من آشکار شد که از این کسان ناشناخته ، در گوشه و کنار کشور ما بسیارند



که گماشته‌ی بیگانگان‌اند و با آنان سر و سری دارند. آشنایی کنسول روس در شهر دیگری با مردی ساده و گمنام، نمونه‌ای از آن بود و هست.

من از تهدیدهای پی در پی دستگاه پلیس بی‌گانه که از تبریز و زنجان اعمال می‌شد به ویژه از اقدام مستقیم آنان در کار حزب، سخت به تنگ آمدم. از این رو، باز به تهران رفتم و تصمیم گرفتم یک باره از زیر بار این کار شانه خالی کنم و این بار موضوع را رسمی در کمیته‌ی مرکزی حزب توده در میان گذاشتم. آقای کامبخش که در آن هنگام در واقع همه‌کاره‌ی حزب بود، گفت فردا شب در جلسه‌ی کمیته‌ی مرکزی، موضوع را حل خواهیم کرد. جلسه فردا را، شب هنگام در خانه‌ی دکتر فریدون کشاورز گذاشتند.

در آغاز جلسه، بیش‌تر اعضای کمیته‌ی مرکزی، با پیوستن حزب توده‌ی زنجان به فرقه‌ی دمکرات آذربایجان، مخالف بودند. آقای کامبخش پس از یک مقدمه‌چینی طولانی که حزب طبقه‌ی کارگر هر نامی که داشته باشد و هر جا که تشکیل شود یکی است، دوگانگی و چندگانگی در کار نیست. سرانجام گفت که باید انقلاب ایران از یک‌سو آغاز شود و به‌نظر می‌آید که شرایط برای این کار در آذربایجان از دیگر جاهای ایران بهتر است و از این گذشته، پیوستن حزب توده‌ی زنجان در این زمان به فرقه‌ی دمکرات آذربایجان، یک سود بزرگی نیز برای حزب ما در بردارد که شاید دیگر چنین موقعیتی دست ندهد و آن این که ما می‌توانیم دکتر جهانشاهلو را چون نماینده‌ی دستگاه رهبری حزب توده، به رهبری فرقه‌ی دمکرات آذربایجان وارد کنیم. پس از این گفتار آقای کامبخش، در میان اعضا کمیته دودلی پیدا شد و چون هنوز پاره‌ای مخالفت‌های اصولی با موجودیت فرقه‌ی دمکرات آذربایجان داشتند، آقای کامبخش واپسین سلاح خود را نیز بکار برد و گفت: دوستان (روس‌ها) هم مصلحت می‌دانند که حزب زنجان به فرقه بپیوندد. در این جا، مخالفان زبان در کام کشیدند و به یک‌دیگر نگریستند. سپس آقای کامبخش پیشنهاد کرد که قرار صادر شود که با در نظر گرفتن شرایط زمان و مکان، حزب توده‌ی زنجان از این پس به فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ملحق گردد و رفیق دکتر جهانشاهلو از این تاریخ، نماینده‌ی رهبری حزب توده‌ی ایران در فرقه‌ی دمکرات آذربایجان است و به شوخی به من گفت: دمکرات شدن را شاد باش می‌گوییم.



آن شب ، بسیار تلاش کردم که از این کار و از رفتن به زنجان سرباز زنم ؛ اما نشد. چون با زمینه‌ای که کامبخش آماده کرده بود ، آن‌هایی هم که به راستی مخالف بودند ، اصرار می‌ورزیدند که من این پیشنهاد را بپذیرم و منطق آن‌ها این بود که دست‌کم من در آن‌جا ، چون نماینده‌ی رهبری حزب توده خواهم بود و گویا همه‌ی شرایط ، تنها در من جمع است . چون مخالفت من تکرار شد، گفتند : این یک ماموریت حزبی است که باید انجام پذیرد . اگر بعدها دشواری پیش آمد و ادامه‌ی ماموریت به دشواری برخورد ، فکر دیگری می‌کنیم .

سرانجام فردای آن روز ، با این که پدر و مادرم سخت مخالف و ناراحت بودند و اصرار داشتند که کار علمی را فدای کار حزبی نکنم ، به زنجان روانه شدم و دستور کمیته‌ی مرکزی حزب توده را به آنان ابلاغ کردم . پاره‌ای از آنان که بیش‌تر از مهاجرین و اعضای اتحادیه‌ی کارگران بودند، از آن قرار استقبال کردند ، چون از پیش، به دستور سرهنگ ولی‌اوف مامور سازمان امنیت روس، آمادگی داشتند . اما دیگران گفتند اگر شخص شما که بیش‌تر به اوضاع و احوال آشنا هستید ، موافقید و صلاح می‌دانید ، ما نیز موافقیم . از این رو کمیته‌ی حزب توده‌ی زنجان ، به فرقه‌ی دمکرات آذربایجان ملحق شد .



## زنجان ، به اشغال فرقه‌ی دمکرات درآمد

فردای آن روز ، باز سرهنگ ولی‌اوف در زنجان پیدا شد و معلوم شد که آقای کام‌بخش، همه‌ی جریانات را به تبریز نیز رسانده است . او با من دیدار کرد و تبریک گفت. روز دیگر اعضای حزب و اتحادیه‌ی کارگران را برای میتینگ و سخنرانی ، به میدان پهلوی زنجان فرا خواندیم و در شهر هم از پیش آگاهی دادیم . در میتینگ ، نه تنها حزبی‌ها و کارگران گرد آمده بودند ؛ بلکه بسیاری از مردم شهر و حتی مخالفین هم از آن میان آقایان ذوالفقاری‌ها و هم‌اندیشان ایشان نیز بودند . من برخلاف میل خود ، سخنرانی کردم و پس از اشاره‌ای به تاریخ و سوابق انقلاب مشروطیت و آذربایجان ، هم‌کاری و هم‌اندیشی با فرقه‌ی دمکرات آذربایجان را گامی به پیش ، برای پیش‌رفت ایران خواندم و از مردم خواستم که پس از این ، در رده‌های فرقه‌ی دمکرات گرد آیند .

روز پس از آن ، آقای امام جمعه مرا نزد خود خواند ، چون نزد ایشان رسیدم، دیدم آقای سلطان محمود ذوالفقاری هم آن‌جا است . آقای امام باز شمه‌ای در باره‌ی وضع زنجان و آینده‌ی آن گفتند و از من خواستند که با آقای ذوالفقاری هم‌کاری کنم ، سپس آقای ذوالفقاری آغاز به سخن کرد و ایشان که تا آن‌روز هر گاه نام حزب توده را می‌شنید از جا در می‌رفت ، نسبت به حزب توده سر لطف آمده بود و گفت که اگر شما شر این فرقه‌ی دمکرات آذربایجان را از سر زنجان دور کنید، من حاضرم با شما و حزب توده همکاری کنم . من گفتم آقای ذوالفقاری دیر است . باید زودتر به اندیشه‌ی این کار می‌افتادید . چون اکنون دیگر از دست من کاری ساخته نیست ؛ اما می‌توانم



به همهی مردم زنجان و شما قول بدهم که از هر گونه پیش‌آمد ناگواری ، جلوگیری کنیم .

در این اوان ، فرقه‌ی دمکرات کنگره تشکیل داد و از من دعوت کرد . من همراه آقایان عمادخمسه و محسن وزیری ، در این کنگره شرکت کردیم . تصمیمات این کنگره ، بیش‌تر در اطراف قیام مسلحانه دور می‌زد . در روزهای تشکیل کنگره که در ساختمانی در کوچه‌ی « داش مغازه لر » بر پا می‌شد ، همواره چند سرباز گشتی روس ، آشکارا از آن پاسداری می‌کردند ، در این کنگره ، آقای سید جعفر پیشه‌وری ، سمت ریاست داشت و آقای صادق پادگان که در گذشته مسئول حزب توده‌ی آذربایجان بود ، پاسخ‌گوی کارهای مالی بود و آقای دکتر سلام‌الله جاوید در آن جا ، نقش پادوی دستگاه روس را بازی می‌کرد . پس از پایان کنگره ، ما به زنجان بازگشتیم و آن چه گذشته بود ، به اعضا فرقه‌ی دمکرات زنجان در یک نشست همگانی بازگو کردیم .

اما روس‌ها که تا این زمان ، هیچ‌گونه یاری به حزب و اتحادیه نمی‌کردند ، رفته رفته از بی‌تفاوتی درآمدند . نخست رییس دژبان ( کمیندانت ) شهر را عوض کردند و یک سروان سازمان امنیت به نام نصرت باقراوف را به آن جا فرستادند . او با سواد و لیسانس روزنامه نگاری داشت و بسیار مبادی آداب و انسان بود . روزی نزد من آمد و مرا آگاه کرد که یک افسر عالی رتبه‌ی شوروی می‌خواهد با من دیدار کند و زمانی را معین کرد که من به مرکز ارتش شوروی بروم ( آن زمان روس‌ها باغ ملی زنجان را سربازخانه کرده بودند ) . من ساعت تعیین شده به آن جا رفتم و به درون ، راهنمایی شدم . یک سرتیپ ارتش سرخ ، به زبان آذربایجانی ، به من خوش آمد گفت و خود را آتاکشی‌اوف معرفی کرد و سپس گفت که من به قزوین و تهران می‌روم و در این جا ، تنها چند دقیقه درنگ کردم تا با شما دیدار کنم . من شما را خوب می‌شناسم ، از این رو می‌خواهم به شما یادآور شوم که در صورت امکان در مبارزه حزبی ، از نفوذ محلی خویشاوندان خود بهره‌برداری کنید و اگر نیازی به کمک دارید ، تا آن جا که از ما ساخته است ، دریغ نخواهیم کرد . چون حزب ما ، همواره یاور احزاب برادر است ؛ اما نمی‌دانم شما چرا در الحاق سازمان حزب توده زنجان به فرقه‌ی دمکرات آذربایجان ، تردید می‌کردید . گفتم شما که خود عضو حزب بلشویک هستید ، می‌دانید که کسی که عضو یک حزب و سازمان است ، باید مقررات سازمانی را رعایت کند . من اگر



شخصاً هم می‌خواستم حزب خود را عوض کنم ، می‌بایستی نخست از حزب استعفا می‌دادم و سپس به حزب دیگری رو می‌آوردم ، تا چه رسد به این که حزبی را به حزب دیگری با مسئولیت خود دگرگون کنم . او گفت که کمیندانت ما همواره در اختیار شما است از این رو ، هر دشواری دارید ، از او یاری بخواهید.

شاید روز آغاز آذر ماه بود که خبر رسید که فرقه‌ی دمکرات میانه و اتحادیه‌ی کارگران، آن شهر را در اختیار گرفته‌اند . البته پیش از آن که خبر در شهر پراکنده گردد، آقای کاپیتن باقراوف مرا آگاه کرده بود . این خبر ، هراس بزرگی در مردم زنجان ، به ویژه در دستگاه دولت و آقای ذوالفقاری و یارانش پدید آورد . به ویژه ، خبر رسید که رسدبان رهنما ، افسر شهربانی راه آهن میانه ، به دست کارگران میانه کشته شده است .

پیش آمد از این جا آغاز شد که کاپیتن نوروزاوف دژبان روسی شهر میانه ، مقداری جنگ افزار ، در اختیار غلام یحیی که مسئول اتحادیه‌ی کارگران حزب توده میانه بود می‌گذارد و او کارگران را مسلح می‌کند و شهر را از تصرف مقامات دولتی بیرون می‌آورد . برای این که خوانندگان بدانند که چگونه چند تن کارگر مسلح توانستند شهر را بگیرند ، یادآور می‌شوم که نیروی دولتی در شهرستان میانه، عبارت بود از یک دسته ژاندارم که پاره‌ای از آن در بخش کاغذکنان و بخش دیگر در سر راه میانه به تبریز و تنها قسمتی در شهر میانه بودند . در شهر چند تن پاسبان شهربانی و گروه بسیار کوچکی پاسبانان راه آهن نیز بودند . از این رو ، کارگران میانه بدون هیچ گونه پایداری از سوی آنان ، شهر را گرفتند .

اما این که یک پایور پلیس راه آهن و چند تن پاسبان آن کشته شدند ، نه از این رو بود که پاره‌ای از کارگران راه آهن میانه ، از مهاجرین بسیار ناتو و خون آشام چون آقای رامتین بودند که آنان را بدون هیچ سببی کشتند . من بعدها ، کسانی را که آن افسر و پاسبان را کشته بودند ، از نزدیک شناختم . آنان از پست‌ترین اوباشان و از مردمی ، به دور بودند .

شاید شب هشتم آذر ماه بود که من آگاه شدم که تهران دستوری پنهانی برای بازداشت گروهی از سران اتحادیه‌ی کارگران زنجان به ویژه آنان که پر تلاش‌تر بودند و در راه آهن کار می‌کردند ، داده است و به دستگاه دولتی زنجان نیز خبر رسیده است



که پنهانی نیروی آنان تقویت خواهد شد. شاید پاره‌ای از خوانندگان ندانند که چرا دولت ایران، می‌بایستی پنهانی نیروی خود را در شهرستان زنجان تقویت کند. سبب این بود که مطابق قرارداد میان دولت ایران و متفقین، دولت ایران حق نداشت به مناطقی که در اشغال آنان بود، سرباز و نیروی انتظامی بدون موافقت آنان گسیل دارد. آقای سلطان محمود ذوالفقاری، با شتاب شمار تفنگ‌داران خانه‌ی خود را تا صد تن افزایش داد. از مجموع خبرهایی که در شهر پراکنده شد و مامورین دولت که با من آشنا بودند، گفتند چنین بر می‌آمد که نقشه‌ای برای جلوگیری از پیش‌آمد همانند میانه در زنجان در کار است که دست کم، دستگیری کارگران پرتلاش زنجان را که همگی عضو اتحادیه‌ی کارگران و فرقه‌ی دمکرات آذربایجان بودند، در برمی‌گیرد. من مراتب را با کمیته‌ی فرقه و شورای اتحادیه کارگران در میان گذاشتم. در آن جا تصمیم گرفته شد که پیش از آن که اقدامی از سوی دولتیان شود، کاری از سوی ما انجام نگیرد؛ اما آنان به من اختیار دادند که در تنگنا و هنگام نیاز که دسترسی به همگان نیست، خود تصمیم بگیرم و عمل کنم.

من از چند ماه پیش با دو استوار گروهان ژاندارمری آشنا بودم و هر چند روز یک بار به آن‌ها انعامی می‌دادم، یکی از این دو استوار، کفیل دسته‌ی مرکز زنجان و دیگری انبار دار گروهان بود. من همه‌ی نیروی دولتی زنجان و آقای ذوالفقاری را چندین بار بررسی کردم. در زنجان یک گروهان ژاندارم بود که همه با تفنگ‌های برنو مسلح و بیش‌تر آن‌ها دوره‌ی سربازی وظیفه دیده و در زد و خورد با اشرار ورزیده بودند. فرمانده گروهان آقای سروان میر فخرایی افسر نجیب و کار آمد بود. از سوی دیگر، با فرماندهان دسته‌های قیدار و تارم نیز آشنا بودم. شمار پاسبان‌های شهربانی گرچه کم نبود. اما ارزش سربازی نداشتند. پاسبانان راه آهن، گرچه جوان بودند و شاید پاره‌ای از آن‌ها خدمت سربازی هم دیده بودند، باز ارزش جنگی چندانی نداشتند که بتوان آنان را در نبرد به‌شمار آورد. اما پاره‌ای از تفنگ‌چیان، ورزیده و جنگ دیده بودند؛ اما در برابر، ما جز چند جنگ افزاری که من خود داشتم و چند تپانچه که پاره‌ای از اعضای فرقه دمکرات چون آقایان وزیرها و کارگران راه آهن داشتند، کسی مسلح نبود. اما آقای غلام‌حسین خان اصانلو و برادران و گماشتگانش، نه تنها جنگ افزار داشتند، بلکه جنگ آزموده و دلیر بودند. از این رو به آقای غلام‌حسین



خان پیام فرستادم که وجود شما از این پس در خود زنجان لازم است . پس از دو روز ، ایشان به شهر آمدند و من به ایشان یادآور شدم که باید آماده باشند که اگر برخوردی دست داد ، بتوانند با تفنگ‌چیان آقای ذوالفقاری برابری کنند .

آقای برهان‌السلطنه‌ی دارای عضو فرقه‌ی دمکرات ، اهل نبرد بود و سوارانی هم در تارم که مرکز دهاتش بود ، داشت ؛ اما در شهر جز این که اگر برخوردی دست دهد، وی شخصا وارد کارزار خواهد شد ، جای دو دلی بود .

من با بررسی همه‌ی جوانب کار ، تصمیم به پیش‌دستی گرفتم . اما هیچ کس از این تصمیم آگاه نبود ، حتی آقای اصائلو نیز چیزی نمی‌دانست . من به کارگران راه‌آهن که زبده‌ترین گروه کارگران زنجان بودند ، یادآور شدم که در پیش آمدها ، به هیچ رو زیر بار زور نروند و اگر بخواهند آن‌ها را به عنوان مقررات اداری جابه جا و پراکنده کنند ، سرپیچی کنند .

درست به یاد ندارم که هشتم یا دهم آذر ماه بود و شاید ساعت ۹ صبح که مسئول و دو تن دیگر از کارگران راه‌آهن نزد من آمدند و آهسته گفتند که میان ما و سربرهر فرمانده‌ی پلیس راه آهن ، بگو مگو شد و چون او دستور بازداشت چند تن از ما را داد ، ما پیش دستی کردیم او و چند پاسبانی را که برای بازداشت ما فراخوانده بود ، خلع سلاح و در همان اتاق زندانی کردیم . سپس پاسگاه راه‌آهن را اشغال و دیگر پاسبانان را نیز در انبار راه آهن زندانی کردیم و سیم تلفن‌های انبار و اتاق بازداشت آقای سربرهر را بریدیم . اکنون چه باید بکنیم ؟ گفتم چنین به نظر می‌آید که هیچ کس از دولتیان از این پیش‌آمد آگاه نیستند . آقای سفرچی ( مسئول کارگران ) گفت ما نگذاشتیم که سرو صدایی بلند شود و پیش از این که کسی فرصت تلفن کردن و یا گریز پیدا کند ، سیم‌ها را بریدیم . من به آن‌ها گفتم ، شما زود به راه آهن باز گردید و کارهای آن جا را در دست خود بگیرید .

به آقای ابراهیم ضیایی که آن جا بود ، گفتم شما در خیابان در برابر ساختمان فرقه به ایستید و چون در این ساعت‌ها آقای سروان میر فخرایی برای گزارش و مشورت به فرمانداری می‌رود ، به او بگویید که چند دقیقه نزد من بیاید . به آقای یدالله که راننده من و بسیار نیرومند بود و تپانچه هم همواره با خود داشت ، گفتم که زود با دو تن از یاران به دادگستری به اتاق آقای دادستان بروید و او را بازداشت کند و بدون



سروصدا ، درون اتومبیل بگذارد و بیاورد . یک کارگر هم روانه کردم که استوار انباردار ژاندارمری را نزد من بخواند .

چند دقیقه‌ای نگذشت که سروان میرفخرایی همراه آقای ضیایی آمدند . پس از احوال‌پرسی ، گفتم جناب سروان وقت دارید چند دقیقه این جا باشید ؟ او گفت البته و نشست . من گفتم جناب سروان ، سرکار بازداشت هستید . گفت آقای دکتر شوخی نکنید . گفتم به هیچ رو شوخی نمی‌کنم اما با ارادتی که به شما دارم ، عرض می‌کنم که آبرومندانه این‌جا خواهید بود و ایمن هستید . اما خواهش می‌کنم، تپانچه‌تان را بدهید . او تا رفت تردید کند ، آقای ضیایی که دست راست او نشسته بود ، تپانچه وی را از جلدش بیرون آورد و گذاشت توی کشوی میز من . او گفت مگر چه خبر شده است ؟ گفتم چیزی نیست . من به شما قول می‌دهم که پس از چند ساعت آزاد خواهید شد . چون شما مردی بسیار خوب هستید و من به شما ارادت دارم و گفتم که ایشان را به اتاق دیگری راهنمایی کنند و در اتاق را ببندند .

نیم ساعتی نگذشت که یدالله و یارانش ، آقای دادستان را آوردند . او سخت هارت و پورت می‌کرد که شما دادستان را مطابق چه مجوزی بازداشت می‌کنید . من چنین و چنان خواهم کرد . گفتم آقای دادستان‌های و هوی نکنید . من شما را مطابق قانون جنگلی بازداشت می‌کنم که شما بسیاری از مردم زنجان را .

پس از چند دقیقه استوار ژاندارمری رسید . به او گفتم آقای میرفخرایی هم اکنون بازداشت است . اگر بتوانید گروهان ژاندارمری را بدون سروصدا و ادا به تسلیم کنید ، بسیار خوب است و گرنه ما این کار را با زدوخورد انجام خواهیم داد . او گفت می‌روم و تلاش خواهم کرد تا دستور شما را انجام دهم . نزدیک ساعت ۱۲ بود که ژاندارم‌ها با سلاح در صف منظم با استوار به فرقه آمدند و تفنگ‌های خود را با سر نیزه و فانوسقه و دیگر تجهیزات ، تحویل دادند و چون گفتند که هنگام دریافت جنگ افزارها امضا داده‌اند ، من به منشی فرقه گفتم که رسید بدهد.

هنگامی که دادستان را بازداشت کردیم ، من دستور دادم کارگرانی برای بازداشت فرماندار و آقای ضیایی با چند کارگر برای تحویل گرفتن اداره‌ی دارایی و اقتصاد بروند، همه‌ی این دستورات به زودی انجام گرفت ، جز بازداشت آقای رضا فهیمی فرماندار که پنهان شده بود و نتوانستند او را دستگیر کنند .



نزدیک ساعت ۲ پس از نیم‌روز بود که همه‌ی دستگاه دولتی حتی اداره‌ی آمار [ و ثبت احوال ] و دادگستری و ثبت [ اسناد ]، جز شهربانی، در دست سازمان فرقه و کارگران بود. آقای پاسپار دو فاطمی که رییس شهربانی بود، پاسبانان را به درون اداره‌ی شهربانی گردآورد و در را بست و چند تن پاسبان مسلح را به بام اداره برای پاسداری گماشت و به کلانتری‌ها هم، همین دستور را داد.

همین که تفنگ‌های پاسبانان پلیس راه آهن را آوردند، من چهار تن از کارگران را که کارآمدتر بودند، با تفنگ به چهار مناره‌ی مسجد شاه و مسجد دیگری که در جنوب شهر بود فرستادم و دستور دادم که به هیچ رو در تیراندازی پیش‌دستی نکنند، مگر این که زدو خوردی در شهر آغاز شود و چون مناره‌ها به شهر سرکوب است، به تیراندازی دقیق بپردازند.

در همین هنگام خبر رسید که آقای محمود ذوالفقاری درهای خانه‌ی خود را بسته است. من آقای غلام‌حسین خان اصائلو و تفنگداران ایشان را به ساختمان اداره‌ی دارایی فرستادم. چون ساختمان آن چند طبقه و به خانه‌ی آقای ذوالفقاری سرکوب بود.

در این گیرودار، آقای کاپیتن باقراوف دژبان روسی شهر سراسیمه نزد من آمد و گفت که شما در منطقه‌ی ما، بدون اطلاع ما شهر را گرفته‌اید و این برخلاف اصول است و شروع به تعرض کرد. من به او گفتم، شما خواهان نظم شهر هستید؛ اما این که کدام ایرانی و با چه نامی بر این شهر فرمانروا است، به شما مربوط نیست. این مربوط به خود ماست. او رفت و گفت که من به ژنرال تلفن می‌کنم. پس از نیم ساعت آمد و گفت: ژنرال دستور داده است که فوراً شهر را پس بدهید. گفتم مقصود شما این است که همه‌ی ما را دست بسته به زیر تیغ دژخیم روانه کنید. زیرا پس‌دادن شهر، مساوی است با کشته شدن همه‌ی کارگران و اعضای فرقه‌ی دمکرات و من. او رفت و مراتب را به ژنرال آتاکشی‌وف گزارش کرد. بعدها، آقای پیشه‌وری گفت که ژنرال آتاکشی‌وف با او گفتگو کرده بود و پیشه‌وری به او گوشزد کرده بود که همان جوری که دکتر جهانشاه‌لو گفته است، پس دادن شهر، کار خطرناکی است و بی‌گمان پیش آمده است که او ناگزیر، شهر را گرفته است. آتاکشی‌وف گفته بود که اصولاً گرفتن شهر زنجان در این هنگام، کار خطرناک و نادرستی بوده است.



اما آقای پیشه‌وری گفته بود که اکنون پس دادن آن، خطرناک‌تر است. نزدیک غروب بود که باقراوف به من تلفن کرد که ژنرال دستور داده است که ما دخالتی نکنیم و شهر هم‌چنان در دست شما باشد. از همان آغاز کار که شهر اشغال شد، چند کارگر مسلح در دروازه‌ی زنجان - قزوین مستقر شدند تا از رفتن وسایل نقلیه از زنجان جلوگیری کنند و چند کارگر آگاه را من فرستادم تا کمی دورتر از شهر، سیم‌های تلگراف و تلفن زنجان به تهران را ببرند.

نزدیک ساعت ۵ و ۶ بعد از ظهر بود که نخست صدای شلیک چند تیر به گوش رسید و سپس تیراندازی سختی درگرفت. به جوری که خیابان پهلوی زنجان و دهانه‌ی بازار و مسجد شاه که در مسیر این تیراندازی‌ها بود، خلوت شد و مردم گریختند.

همین زمان آقای کاپیتن باقراوف به من تلفن کرد که چون من اکنون پاسخ‌گوی شهر هستم و نمی‌توانم اداره‌ی خود را ترک کنم، خواهش می‌کنم به دیدار من بیایید. آقای کاپیتن باقراوف سخت در هراس بود و می‌گفت و وظیفه‌ی من اکنون بسیار دشوار است. نمی‌دانم چه بکنم؟ به شما گفتم شهر را پس بدهید، ندادید. اکنون کار بسیار سخت شده است. گفتم آقای کاپیتن باقراوف شما ناراحت نباشید و دخالت هم نکنید. کسانی که شهر را گرفته‌اند، می‌دانند و می‌توانند شهر را آرام کنند. زود باز گشتم و آقای غلام‌حسین خان اصانلو را فرا خواندم. آقای اصانلو گفت که تیراندازی، نخست از مناره‌ی چپ مسجد شاه آغاز شد و سپس از بام شهربانی بدان پاسخ دادند و پس از آن از خانه‌ی آقای ذوالفقاری هم تیراندازی شد؛ اما با تیراندازی تفنگ‌داران من، تیراندازان آقای ذوالفقاری خاموش شدند. این تیراندازی اکنون از چهار مناره‌ی مسجدها و بام شهربانی است.

من به آقای پاسیار فاطمی تلفن کردم که اگر بدون درنگ پاسبانان به تیراندازی خاتمه ندهند، ما شهربانی را همین امشب خواهیم گرفت و شما پاسخ‌گوی همه‌ی این نابسامانی‌ها که در شهر بر پا شده است، خواهید بود.

چند دقیقه پس از تلفن من به آقای پاسیار فاطمی، تیراندازی قطع و شهر آرام شد. در این جا یادآور می‌شوم که تفنگ‌داران آزموده‌ی آقای اصانلو به ویژه از آن رو که در موقعیت سرکوب خانه‌ی آقای ذوالفقاری بودند، در آرام کردن شهر نقش بسیار



ارزنده‌ای داشتند و گر نه آقای ذوالفقاری ، قصد نداشت در این گیرودار بی‌طرف بماند ؛ اما تفنگ‌داران آقای ذوالفقاری ، نشان دادند که در شهر زنجان کاری از ایشان ساخته نیست . ناچار ایشان تصمیم دیگری گرفتند و همان شب پنهانی از شهر خارج شدند . چون همان روزها آغاز ماه محرم بود ، گروهی از نمایندگان شهر به ویژه بازرگانان نزد من آمدند و در باره‌ی سوگواری دهه‌ی محرم گفتگو کردند . به ایشان گفتم که سوگواری را چنان که رسم است ، آزاد انجام دهند .

آقای رضا فهیمی فرماندار زنجان چنان‌که در گذشته یادآور شدم پس از آگاهی از بازداشت دادستان و فرمانده‌ی ژاندارمری ، پنهان شد ، به جوری که جستجو برای یافتن ایشان به جایی نرسید . اما شب سوم میان ساعت ۴ و ۵ یکی از کارگران که از همان آغاز به نام فدایی خوانده می‌شدند ، به خانه نزد من آمد و گزارش داد که به همراهی سر فدایی و یک فدایی دیگر که مامور گشت بوده‌اند ، به خانه‌ای در خیابان روبروی فرمانداری به سبب آواز و موسیقی ناهنگام ظنین شدند و با اجازه‌ی از صاحب‌خانه که کارمند دفتر فرمانداری بود وارد خانه شدند و در آن جا ، آقای رضا فهیمی را بازداشت کرده‌اند .

روز ۲۲ آذر ماه بود که آقای پیشه‌وری تلفنی با من گفتگو و مرا آگاه کرد که پادگان تبریز و هنگ ژاندارمری آن تسلیم شد و روز پس از آن ، مرا از تشکیل حکومت دمکرات آذربایجان و نام وزیران آن آگاه ساخت و گفت که پس از روبراه کردن کارهای آن جا و گماردن اشخاص شایسته بر سر کارها ، زودتر نزد ما بیایید .

یکی از شب‌ها که شاید نزدیک ۲ بعد از نیمه شب بود ، گفتند آقای کاپیتن باقراوف آمده است و می‌خواهد ، با من دیدار کند . من در شگفت شدم که چه پیش‌آمدی کرده که او بدون تلفن و آگاهی و آن هم پس از نیمه‌شب ، به دیدار من آمده است؟ او هراسان گفت ، اگر شما امشب به من یاری نکنید ، فردا من زنده نخواهم بود . چون مرا تیرباران خواهند کرد . گفتم چرا ؟ مگر چه شده است ؟ گفت چون من اشتباه بزرگی کردم و بدون مشورت با شما ، جنگ افزارهایی را که از تبریز ، دستگاه ما توسط من برای شما فرستاده است ، در جای ناامنی انبار کرده‌ام . چند دقیقه‌ی پیش ، به من گزارش دادند که آن جنگ افزارها امشب مورد دست‌برد آقای ذوالفقاری و تفنگ‌دارانش قرار خواهد گرفت و چه بسا که هم اکنون برده‌اند. او این



جمله‌ها را چنان با شتاب و لابه بازگو می‌کرد که مرا نیز آشفته خاطر کرد. من گفتم مگر انبار جنگ افزارها کجا است که در دسترس آقای ذوالفقاری است. چون تا آن جا که من آگاهم او با تفنگ‌دارانش در جنوب باختری شهر زنجان نزدیک به ۵۰ کیلومتر از ما دور است. او گفت در ده دیزه، من گفتم آقای باقراوف مگر شما دیوانه شده‌اید که جایی ایمن‌تر از یک ده ویرانه، آن هم ۱۵ کیلومتری شهر پیدا نکردید؟ او گفت البته اشتباه من است که با شما مشورت نکردم و مشورت با یکی از مهاجرین احمق که مورد اطمینان ماست، مرا چنین گرفتار کرد. اکنون آقای ذوالفقاری و سوارانش، یا آن‌ها را برده‌اند یا در حال بردن هستند. من نمی‌توانم به علی از سربازان گردان خودمان کمک بخواهم. گفتم چاره‌ی دیگری نیست، باید زودتر برویم. اگر برده‌اند که شبانه نمی‌توانیم ردپای آنان را بیابیم و تا فردا هم بی‌گمان به جای امنی می‌رسانند. اما اگر در حال بردن باشند، برخورد خواهیم کرد و نخواهیم گذاشت ببرند و اگر چنان‌چه هنوز نیامده‌اند، همه را به شهر می‌آوریم. او گفت اگر برخورد شود، گمان می‌کنم پاسخ‌گویی من دشوارتر می‌گردد و از بد هم، بدتر می‌شود.

من به آقای یدالله میرزازاده که پاسخ‌گوی باربری و از سوی دیگر، سر دسته‌ی گروهی فدایی زبده بود، تلفن کردم و از او خواستم تا نیم ساعت دیگر، با ۵۰ تن فدایی مجهز و کامیون، خود را به خانه‌ی ما برساند. وقت مقرر، ما با چند کامیون و ۵۶ تن فدایی و ماشین جیب، رهسپار ده دیزه شدیم.

چنان‌که آقای باقراوف گفته بود این انبار نیمه ویران، درست سر راه قرار داشت. همین که نزدیک شدیم، دستور دادم فداییان خاموش و آرام پیاده شوند و موضع بگیرند و ۳ تن را روانه کردم، تا خود را به انبار برسانند و وضع را بررسی کنند؛ اما از اوضاع و احوال معلوم بود که کسان ناشناسی شب در ده نیستند. چون اگر تفنگ‌داران آقای ذوالفقاری در ده بودند، قاعدتا سگ‌های ده آرام نمی‌بودند، در صورتی که خاموشی کامل در ده فرمانروا بود. من به آقای باقراوف گفتم، یا ساعت‌هاست که برده‌اند، یا هنوز نیامده‌اند.

آن سه تن که رفته بودند، بازگشتند و خبر آوردند که در انبار، هم‌چنان قفل است. ما رفتیم و در را باز کردیم و دیدیم که جنگ افزارها دست نخورده است. همه را بار



کردیم و بازگشتیم .

از اواخر آذر ماه ، فداییان زنجان سروسامان بیش‌تری یافتند . چون هم جنگ‌افزارهای تازه‌ای از تبریز رسید و هم این که از آقای علی نوایی که سروان پیاده‌ی ارتش و تازه چند ماهی بود که از ارتش کناره‌گیری کرده بود ، خواهش کردم که در سرپرستی و تعلیمات فداییان به ما یاری کند و او پذیرفت . هم چنین ، آقای حسن نظری ستوان یکم هوایی که از افسران متواری و از راه کناره‌ی دریای خزر به باکو و سپس به تبریز و از آن‌جا به زنجان آمده بود ، به یاری آقای نوایی شتافت و در زمان کوتاهی ، فداییان را با کاربرد خودکارهای سبک و سنگین و نارنجک دستی ، آشنا کردند .

آقای محمود ذوالفقاری در روستاهای پدر خود آقای اسعدالدوله در جنوب خاوری زنجان ، پایگاهی درست کرده بود . ما نیرویی به فرماندهی آقای علی نوایی و معاونت آقای حسن نظری و سرپرستی آقای غلام‌حسین خان اصائلو ، برای پاک کردن آن دور و ور از تفنگ‌داران آقای ذوالفقاری فرستادیم . پس از چند درگیری ، فداییان آنان را از آن نواحی راندند . اما کمی بعد ، پنهانی از تهران برای آقای ذوالفقاری جنگ افزار و کمک رسید . آقای سرگرد سوارتیمور بختیار (سپهبد و رییس ساواک بعدی) با چندین تن گروه‌بازان زبده از سوی ستاد ارتش ، به یاری آقای ذوالفقاری آمدند .

از سوی دیگر ، دستگاه سازمان امنیت روس ، سرگرد سازمان امنیت جعفراف و نام مستعار «دکتر» را به زنجان فرستاد . او در واقع ارشد و رییس آقای سروان باقراوف بود و هنگامی که در سال ۱۳۲۵ من در باکو بودم ، این افسر با درجه‌ی سرهنگ دومی ، رییس یکی از زندان‌های آذربایجان شوروی بود .

در این اوان ، غلام‌یحیی دانشیان که مسئول اتحادیه‌ی کارگران حزب توده در میانه بود و چون با مقامات روسی سروسری داشت ، در تشکیلات دولت پیشه‌وری به سمت معاونت وزارت جنگ رسیده بود ، با گروهی از فداییان سراب و میانه ، به یاری نیروی زنجان گسیل شدند . هم چنین آقایان سرگرد پیاده هدایت‌الله حاتمی و سروان پیاده مرتضوی و سروان توپ‌خانه احمدعلی رصدی از افسران متواری ارتش که در آن



زمان در اختیار ستاد ارتش حکومت دمکرات آذربایجان بودند ، به فرماندهی سرهنگ پیاده آقای عبدالرضا آذر ، برای یاری و سامان دادن بیش تر نیروی زنجان ، به این جا آمدند .

همراهان غلامیچی ، متاسفانه بیش تر مانند خود او ، از مهاجرین ناتو بودند و تنها چند تن غیرمهاجر و مهاجر انسان ، در میان آنان دیده می شد . این گروه از همان روز ورودشان به زنجان ، نابسامانی هایی به بار آوردند . در میان آنان چند تن از همه ناتو تر بودند که محمدعلی رامتین یکی از آنها بود . گرچه همان روزهای نخست ، من به سر آنان لگام زدم ؛ اما کسانی که با این گروه آدمها سروکار نداشته اند ، نمی توانند تصور کنند که چگونه چند تن از این اوباش برای به هم ریختن و بار آوردن نابسامانی یک شهر بسنده اند.

در همین زمان ، آقای صادق پادگان که عضو دفتر سیاسی و کمیته ی مرکزی فرقه ی دمکرات آذربایجان و معاون آقای پیشه وری در کارهای حزب بود ، برای کمک به تشکیلات حزبی به زنجان آمده بود . وی نیز از کارهای نادرست این گروه در تبریز و دیگر شهرهای آذربایجان ، شکوه و درد دل می کرد .

روزی آقای سلطان العلما که در واقع پیش کسوت روحانیون زنجان و همردیف آقای امام جمعه ی مجتهدی به شمار می آمد ، محررش را فرستاد و آقایان پادگان و غلامیچی و مرا دعوت کرد که نزد ایشان برویم . وی پس از کمی تعارف گفت که از روزی که آقای غلامیچی با همراهانش به این شهر آمده است ، مردم به جان و مال خود ایمن نیستند . ما شنیده ایم که آقای دکتر جهانشاهلو به تبریز می روند . اگر چنین باشد ، من به مردم شهر دستور خواهم داد که از رفتن ایشان جلوگیری کنند و غلامیچی و همراهان او را از این شهر برانند . آقای پادگان چون هوا را بسیار پس دید ، با مقدمه چینی گفت که غلامیچی در حضورتان نشسته است و ایشان با همراهانش برای مقابله با آقای ذوالفقاری و کمک به فداییان زنجان آمده اند و در شهر نخواهند ماند و آقای دکتر جهانشاهلو هم در تبریز چون از موقعیت بزرگی برخوردار است ، می تواند در انجام خواست های شما و مردم زنجان ، بیش تر کوشا باشد . آقای سلطان العلما گفت ، می دانم که این شخص غلامیچی است . از این رو در حضور خود او گفتم تا بدانند که این جا زنجان است و ما اجازه نخواهیم داد که هر لگام گسیخته ،



هر چه می‌خواهد بکند. غلام یحیی از آغاز تا انجام دیدار، خاموش بود و سامان سخن گفتن نیافت.

اما درگیری‌های فداییان زنجان با آقایان ذوالفقاری و تیموربختیار بالا گرفت. از همه مهم‌تر درگیری در خاتون کندی بود. این ده نزدیک بخش ایجرود است. در آغاز دی ماه، هوای زنجان بسیار سرد و در پاره‌ای بخش‌های کوهستانی درجه‌ی سرما به بیست و پنج درجه زیر صفر هم می‌رسید، نیروهای آقایان ذوالفقاری و سرگرد بختیار، در خاتون کندی مستقر شدند و نیروی فدایی در برابر آن‌ها در ده دیگر که اکنون نام آن را به یاد ندارم موضع داشت. غلام‌یحیی نادان و نا آگاه از نبرد و روش جنگ که به عنوان معاون وزارت جنگ فرقه‌ی دمکرات، فرماندهی فداییان را به عهده داشت، شب بسیار سردی را برای هجوم نیروی فدایی به تفنگ‌داران آقای ذوالفقاری و سرگرد بختیار در نظر می‌گیرد. مخالفت آقایان غلام‌حسین خان اصائلو و افسران سودی نمی‌بخشد و او دستور هجوم را صادر می‌کند. برف نزدیک یک متر و بیشتر همه‌ی بیابان را فرا گرفته بود. پاره‌ای از افسران روز پیش دستور داده بودند که فداییان روپوش سفید آماده و کلاه‌های پوست سیاه خود را با دوغ آب، سفید کنند. اما غلام‌یحیی فرماندهی ناآگاه، به دستور افسران لبخند می‌زند. از این رو، پاره‌ای از فداییان این دستور را انجام نمی‌دهند.

از سوی دیگر تفنگ‌داران آقای ذوالفقاری و سرگرد بختیار در جان‌پناه‌های گرم، سنگربندی کرده بودند. نتیجه‌ی این حمله‌ی شبانه‌ی غلام‌یحیی، بسیار ناگوار و نافرجام بود. گروهی از فداییان کشته و زخمی شدند و آقای محسن وزیری نیز کشته شد.

از افسران، آقای سرگرد هدایت‌الله حاتمی از بازو و آقای سروان مرتضوی، از پشت گردن تیر خوردند و شگفت این که غلام‌یحیی که در اتاق گرم و نرم خزیده بود، کوچک‌ترین ناراحتی به خود راه نداد تا جایی که در گفتگوی تلفنی با من، این نابسامانی را پیش‌آمدی پیش پا افتاده قلمداد کرد.

اما فرماندهی غلام‌یحیی، نابسامانی‌های دیگری نیز به بار آورد. از این میان درگیری فداییان با نیروی آقای افشار در قیدار بود. این درگیری را که به هیچ رو نیازی بدان نبود، غلام‌یحیی تنها برای غارت ثروت آن سامان بر پا کرد. آقای



محمدحسن خان افشار نه تنها مخالفتی با ما نکرده بود؛ بلکه در سامان بخشی آن نواحی از هیچ‌گونه یاری نیز دریغ نمی‌کرد. اما سودای ثروت و غارت روستاهای آباد آن‌جا، غلام‌یحیی و اربابانش را بر آن داشت که به عنوان برقراری نظم، نیروی بیش‌تری به آن‌جا روانه کنند. این گروه گذشته از جنگ افزارهای معمولی، توپ‌های کوهستانی نیز در اختیار داشتند و با هجوم به روستاهای بی دفاع به ویژه قیدار، گروهی را هلاک کردند و پس از آن نیز چندین تن از مردم آن‌جا و از آن میان، درویشی را به دست آویز جاسوس، تیرباران کردند.

غلام‌یحیی که تا آن زمان از غارت‌های خود چندان خشنود نبود، با رسیدن به کرسف مرکز ایل افشار و غارت خانه‌های آقای افشار و دیگر خویشاوندان ما و به دست آوردن جواهرات و پول و طلای بسیار و چند جعبه آثار عتیقه که از امیر افشار به جای مانده بود، شاد گردید. از آن میان، یک خنجر مرصع از دوران پادشاهان «ماد» را به چنگ آورد که آن را به ژنرال سلیم آتاکشی‌وف هدیه کرد.

در این‌جا باید یادآور شوم که غلام‌یحیی چون دست‌آموز خود اربابان بود، می‌دانست چه کند. او همواره، بخش بزرگ نزدیک به همه‌ی غارتی‌ها را در اختیار اربابان می‌گذاشت و اربابان در عوض، از کیسه‌ی مردم و صندوق آذربایجان با امضای آقای پیشه‌وری، به او مزد و انعام حواله می‌کردند.

غلام‌یحیی در روستای حصار که مرکز و خانه‌ی آقای حسن‌علی‌خان افشار پسر عمومی من بود، با این‌که خود او و خانواده‌اش در تهران بودند و اصولاً آن‌جا نبودند تا مخالفتی با فرقه و فدایی کنند، همه‌ی دار و ندار او را غارت کرد. حتی کارخانه‌ی برق کوچکی که برای مصرف خانواده‌ی خود در آن‌جا داشت، پیاده کرد و با ماشین باری به شهر سراب منتقل ساخت.

در بهار سال ۱۳۲۵، دار و دسته‌ی غلام‌یحیی، در یکی از قشلاق‌های افشار به نام قویو، افتضاح دیگری به بار آوردند. از آن‌جا که در آن زمان از افسران کسی باقی نمانده بود و آقای سرگرد حسن نظری هم، تنها گاهی بدن‌ها سرکشی می‌کرد، آنان از دید سربازی لگام گسیخته شده بودند و از آقای غلام‌حسین‌خان اصائلو که هم مردی جنگ دیده و آزموده بود، فرمانبرداری نداشتند. از این رو بدون دیده‌بان و بررسی به آن‌جا هجوم کردند. تفنگ‌داران آقای ذوالفقاری که از پیش در آن‌جا مستقر



بودند، آنان را در تنگنای هراسناکی انداختند. گروه بزرگی از فداییان در آن‌جا کشته شدند و اگر آقای غلام‌حسین خان اصانلو با سوارانش به یاری آنان نمی‌رسید. بی‌گمان همه کشته می‌شدند. سردسته و فرماندهی گروه غلام‌یحیی در این نبرد، آقای صفرعلی گاریچی بود. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

سرانجام با بالا گرفتن زشت‌کاری‌های غلام‌یحیی و همراهانش، به ارباب واقعی او، کاپیتان باقراوف گوشزد کردم که اگر کار بدین منوال بگذرد و به مال مردم دست درازی کنند، من این اشخاص را بازداشت و سپس همه را از زنجان خواهم راند. او به غلام‌یحیی دستور داد که خود و همراهانش را جمع و جور کند. از این رو تا من در زنجان بودم، دیگر به مال و جان کسی دست درازی نشد.



## تبریز : در مرکز فرقه‌ی دموکرات

در همین اوان ، مجلس ملی آذربایجان مرا به معاونت دولت پیشه‌واری انتخاب کرد و به تبریز فرا خواند . من چون اوضاع را نه چنان که آرزوی آزادی‌خواهان ایران بود می‌دیدم، از رفتن خودداری کردم و عذر آوردم و قصد داشتم که اگر راهی پیدا شود ، اصولاً از هم‌کاری با فرقه سرباز زخم . اما من ، با قیام مسلح و جنگ افزارگیری از نیروی دولت ، همه‌ی پل‌های پشت سر را سوزانده و خراب کرده بودم و راه برگشت نداشتم . از این رو در این گیرودار ، چاره‌ای به فکرم نمی‌رسید . از سوی دیگر ، آقای پیشه‌واری اصرار داشت که من برای یاری او به تبریز بروم و چون می‌دید که من از اوضاع ناخشنودم و به بهبود آینده هم امیدوار نیستم ، تلاش می‌کرد مرا امیدوار سازد . او می‌گفت هر انقلابی در آغاز ، نابسامانی‌هایی دارد . اکنون انقلاب ما هم ، به یاری کسانی مانند شما نیازمند است . ما اگر دست به دست هم بدهیم ، همه‌ی نابسامانی‌ها را از پیش پا برخواهیم داشت و دست همه‌ی نابکاران را کوتاه خواهیم کرد . این قیام ما در چهار چوب آذربایجان نخواهد ماند و ما دوستان پاک و میهن پرست در همه‌جای ایران داریم و ... او می‌گفت که کارها در تبریز، نابسامان است . از این رو ، هر چه ممکن است زودتر رهسپار گردید .

در بهمن ماه روانه شدم . برف بسیار سنگین بود و با این که گروهی تفنگ دار فدایی و گروهی هم برای باز کردن راه مرا همراهی می‌کردند ، پس از دو روز ، به میانه رسیدیم. در میانه نیز پیشه‌واری تلفن کرد . من او را از برف و راه‌بندان آگاه کردم.



او از فرماندهی ارتش شوروی خواست که برف راه میانه به تبریز را پاک کنند ، چون آن‌ها ماشین‌های برف‌روب در اختیار داشتند . هنگامی که ما از میانه حرکت کردیم پیشاپیش ما ، ماشین‌های برف‌روب ، راه را پاک می‌کردند . با همه‌ی این احوال ، ما راه میانه تا تبریز را در ۳۶ ساعت پیمودیم .

روزی که به استانداری که آن زمان ، باش‌وزیری ( نخست‌وزیری ) نامیده می‌شد رسیدم ، در شگفت شدم . دیدم در درازای خیابان ، از در شهرداری تا در استانداری ، مردمی که بیش‌تر دهقانان آذربایجان بودند ، صف کشیده‌اند . از فداییان پرسیدم این‌ها منتظر چه هستند . گفتند ، پاره‌ای برای پاسخ نامه‌ای که داده‌اند ایستاده‌اند و پاره‌ای نامه در دست دارند که بدهند .

در نخستین دیدارم با آقای پیشه‌وری ، گفت خواهش می‌کنم پیش از هر چیز ، تکلیف این شاکیبان را روشن کنید که به کلی آبروی ما را در این شهر و دیار برده‌اند . پرسیدم تا کنون چه کرده‌اید ؟ گفت روزی نزدیک ۱۵ نامه و گاهی بیش‌تر را می‌خوانم و دستور می‌دهم . اما هر روز بیش از ۱۰۰ نامه‌ی دیگر افزوده می‌شود که به هیچ رو ، از عهده‌ی آن بر نمی‌آیم .

قرار شد چند تن در دفتر ورودی بنشینند و نامه‌ها را در یافت کنند و رسید بدهند و پس از وارد کردن در دفتر و نمره کردن ، گروهی هم به خواندن و خلاصه کردن نامه‌ها گماره شدند و قرار شد که روزانه خلاصه‌ی نامه‌ها را برای من بخوانند و من دستور بدهم . چند تن مامور شدند که دستورها را ماشین و تلگراف کنند و نمره‌ی تلگراف و زمان آن را به دفتر بیرون بفرستند که به شکایت‌کنندگان بدهند ، تا به شهر و بخش خود بروند و به فرماندار یا بخشدار یا اداره‌ی مربوطه مراجعه کنند . سفارش کردم که هر کس نامه و یا شکایتی می‌دهد ، به او بگویند فردای آن روز برای دریافت پاسخ بیاید . در نامه‌ها و تلگراف‌ها ، به فرمانداران و یا روسای ادارات دیگر ، یادآور می‌شدیم که پس از رسیدگی ، هر چه زودتر نتیجه را گزارش دهند و چون در باش‌وزیری دستگاه تلگراف و کارمند ویژه برای آن داشتیم ، کارها بسیار زود انجام می‌گرفت.

در این جا باید یادآور شوم که بیش‌تر این شکایت‌ها نشان می‌داد که پس از برقراری حاکمیت فرقه ، عده‌ای از عمال فرقه و پاره‌ای فداییان ، به دهقانان حتی مردم



شهرها ، ستم می‌کنند و گروهی از قلدران گذشته نیز که از بیم ژاندارم و دستگاه دولتی در لاک خود فرو رفته بودند و سامان ستم نداشتند ، در این بازار آشفته ، ستم‌کاری و مردم‌آزاری را از نو آغاز کرده‌اند .

من به آقای پیشه‌وری گوشزد کردم که ستم‌کاری بسیار است و چون نمونه ، وضع خانه‌ی یک سرفدایی که در میانه شی‌ی در خانه‌ی او بودم ، بازگو کردم . در این خانه در اتاقی ، بیش از ۵۰ رختخواب تمام مخمل و ابریشم نو بود . چون من می‌خواستم در پتوی خود بخوابم ، آن سرفدایی برای اطمینان مرا به آن اتاق برد و نشان داد که برای من ، رختخوابی نو و به‌کار نرفته آورده است . یک سرفدایی پس از گذشت تنها دو ماه و نیم ، این همه رختخواب مخمل و اطلس نو عالی را از کجا آورده است ؟ می‌توان به آسانی سنجید که چه غارت‌های دیگری انجام گرفته بود.

آقای پیشه‌وری ، باز به من امیدواری داد و گفت که با کمک دوستان پاک و پرتلاش ، خواهیم توانست همه‌ی دشواری‌ها را آسان کنیم . اما گذشت زمان نشان داد که امیدهای او بی‌هوده بود . خود او پس از چند ماه ، شی‌ی در شاه‌گلی در حضور آقایان قیامی و شاهین و من ، از نابسامانی‌ها و فرمانروایی‌های بیگانگان گریه کرد .

با این‌که آثار و اوضاع نشان می‌داد که امیدی به بهبود نیست ، شبانه روز تلاش می‌کردم . باید آشکارا بنویسم که تنها گروهی از ما تلاش می‌کردند و گروه یا گروه‌های دیگر ، در پی گرد آوردن پول و مال بودند . مصادره می‌کردند ، رشوه می‌گرفتند و به اربابان بیگانه که تشنه‌ی پول و مال بودند ، رشوه می‌دادند .

موضوع دیگری که آقای پیشه‌وری در میان گذاشت ، روابط فرقه‌ی دمکرات آذربایجان ، با کردها بود . روس‌ها برای برپا کردن حزبی به نام فرقه‌ی دمکرات کردستان و به وجود آوردن به اصطلاح کردستان دمکرات و آزاد ، آقای قاضی محمد را انتخاب کردند .

آقای قاضی محمد و برادرش آقای صدرقاضی ، گویا از دیرباز با مامورین انگلیس ، سروسری داشتند . تا آن جا که چند دوره آقای صدرقاضی ، چنان‌که مشهور بود ، به یاری آنان به نمایندگی مجلس شورای ملی رسید . روس‌ها ، پیش از آن‌که آقای قاضی محمد را به بر پاداشتن فرقه‌ی دمکرات کردستان برانگیزند ، تلاش بسیاری



کردند که دیگر کردها را نیز برای ایجاد کردستان واحد روسی، راضی کنند؛ اما تلاش آنان به جایی نرسید. چون از طرفی به کردهای بخش اساسی کردستان، چون سقر و بانه و مریوان و اورامان و گروس و کلهر و سنجایی و جاف و مندیمی و قلخانی و اردلان و جوانرود و روانسر، دسترسی نداشتند و فرستاده‌ی آنان نیز که به میان پاره‌ای ایلات کرد رفته بودند، با ناامیدی باز گشتند. از سوی دیگر، کردهای آذربایجان باختری، به ویژه کردهای شکاک که دلیرترین کردهای آذربایجانند نیز به آن‌ها روی خوش نشان ندادند. ناچار آنان همه‌ی امید خود را به آقای قاضی محمد و برادرش آقای صدر قاضی و کردهای مکرری و قادری بستند.

آقای قاضی محمد، با این که مردی با سواد و جهان دیده بود، بیش از آن چه توانایی داشت، لاف می‌زد و به روس‌ها نوید داده بود که گویا همه‌ی کردهای عراق را نیز زیر نفوذ آنان خواهد آورد. روس‌ها هم، سخت فریفته‌ی نویدهای آقای قاضی محمد شده بودند. به جوری که جنگ افزار بسیاری در دسترس او گذاشتند و به آقای پیشه‌وری و دستگاه رهبری فرقه‌ی دمکرات آذربایجان، پی‌گیر فشار می‌آوردند که بخشی از عایدی آذربایجان را در اختیار آقای قاضی محمد، بگذارند تا ایشان بتوانند همه‌ی کردها را به سود روس‌ها برانگیزند.

آقای پیشه‌وری و کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دمکرات آذربایجان و دستگاه دولت آن که خود در اداره‌ی آذربایجان با کم پولی دست به گریبان بودند، نمی‌توانستند اوامر روس‌ها را برای خوشنودی آقای قاضی محمد، برآورند. از این رو، همواره یک ناخشنودی میان آنان و اینان در کار بود.

موضوع دیگری که به دشواری‌ها می‌افزود، تمکین نکردن دیگر کردهای آذربایجان از رهبری آقای قاضی محمد بود. به جوری که او، این امر را نتیجه‌ی تحریکات فرقه‌ی دمکرات آذربایجان می‌دانست و از آقای پیشه‌وری، نزد اربابان روسی، سعایت می‌کرد.

چند روزی پس از رسیدن من به تبریز، کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دمکرات آذربایجان، اختلافات میان خود و فرقه‌ی دمکرات کردستان را به استناد این که من ایلی هستم و با کردها، بهتر می‌توانم کنار بیایم، به من واگذار کرد و آقای پیشه‌وری که از حل این دشوار در مانده بود، با زیرکی خود را از آن کار، کنار کشید.



شب آن روز، آقایان حسن حسن‌اوف دبیر سوم حزب بلشویک و میرزا ابراهیم اوف وزیر فرهنگ آذربایجان شوروی (رییس جمهور بعدی) با من دیدار کردند و از من خواستند که به کردها امتیازهای بیش‌تری بدهم. من به آنان گفتم که من از دادن هر امتیازی مجاز و یاری به کردها خودداری نخواهم کرد، چون از دید برادری، فرقی میان کرد و آذربایجانی نمی‌گذارم. اما به شرط آن که خواست‌های آنان، پذیرفتنی باشد.

من نمی‌دانم که با آقای قاضی محمد در این باره چه گفتگویی داشتند؛ اما روز پس از آن که من تلفنی آقای قاضی محمد را برای گفتار و رایزنی به باش وزیری دعوت کردم، ایشان پس از تعارفات بسیار، گفتند که چون سران کرد همه در خانه‌ی ایشان گرد آمده‌اند و مشتاق دیدار و گفتگوی با من هستند و نمی‌توان همه‌ی آنان را به باش وزیری آورد، خواهش می‌کنم شما ما را سرافراز فرمایید. من دعوت ایشان را پذیرفتم و روز پس از آن، به دیدار ایشان رفتم.

هنگامی که به کوچه‌ای که آقای قاضی محمد و پاره‌ای از سران کرد، در آن‌جا خانه داشتند رسیدم، جیپ‌های آراسته به شعارها و خودکارهای [مسلسل] سنگین دیدم. راننده‌ی من گفت که آن‌ها با همین جیپ‌ها، در شهر در رفت و آمدند. گروهی نزدیک به ۱۰۰ تن از آقایان کرد تمام مسلح، در درازای کوچه تا در خانه‌ی آقای قاضی محمد، به استقبال من آمده بودند و مرا تا حیاط خانه، بدرقه کردند و آقای قاضی محمد نیز از من استقبال کرد و مرا به تالاری رهنمون شد که سرتاسر ریسمان کرد مکرری و قادری نشسته بودند و در صدر مجلس پیرمردی در روی سجاده رو به قبله نشسته بود و اورادی می‌خواند. بعد دانستم که وی، رهبر فرقه‌ای از صوفیان کرد است.

من پس از مقدمه‌ای در این که همه ایرانی هستیم و کردها پاک‌ترین برادران ایرانی ما هستند، خطاب به آقای قاضی محمد و دیگر سران کرد گفتم که در برآوردن خواست‌های شدنی آنان، آماده‌ام. آقای قاضی محمد که سران کرد را نیز آماده کرده بود، گفت: چون انقلاب دمکراسی در آذربایجان و کردستان انجام شده است و همه از قید اسارت فارس‌ها در آمده‌ایم، اکنون دو برادر آذربایجانی و کرد باید برادروار زندگی کنند و در همه‌ی شئون، از برابری بر خوردار باشند. از این رو پیشنهاد می‌کنم،



نخست شهرهای آذربایجان و کردستان را که بیشتر در اختیار برادران آذربایجانی است، مساوی تقسیم کنیم و پاره‌ای شهرها را در دسترس کردها قرار دهیم. من پرسیدم مثلا کدام شهر؟ ایشان برای نمونه، شهرهای رضاییه و سلماس را نام بردند. من گفتم شهرها در اختیار همه است و نمی‌توان شهری را تنها آذربایجانی نشین و یا کردنشین دانست، چون هر کس در هر شهری که دل‌خواهش باشد، می‌تواند زندگی کند و ما به هیچ رو نمی‌توانیم آذربایجانی‌ها و آسوری‌ها و ارمنی‌ها را که پدر در پدر و شاید هزاران سال است، در سلماس و ارومیه و دیگر شهرها زندگی کرده‌اند و خانه و باغ و زمین دارند، ناچار کنیم که همه را رها کنند و بروند. شهرها برای همه‌ی برادران آذربایجانی و کرد و آسوری و ارمنی، آزاد است و ما شهر ویژه‌ای تاکنون نداشتیم و پس از این هم نمی‌توانیم داشته باشیم.

موضوع دیگری که آقایان قاضی محمد و دیگر سران کرد پیش کشیدند، درآمد دارایی آذربایجان، به دو بخش مساوی بود. بدان معنی که درآمد دستگاه‌های دولتی، همه و همه، هر ساله بدون در نظر گرفتن شمار و مردم آذربایجان و کرد، به دو قسمت مساوی تقسیم شود که نیمی از آن در دسترس دولت دمکرات کردستان قرار گیرد. از آن میان در باره‌ی سهمیه‌ی قند و شکر و چای و لاستیک اتومبیل که در زمان جنگ جهانی، سرانه و با کوپن [ کالابریگ ] پخش می‌شد، گفتگو به میان آمد و خواستند که از آن پس، به دو بخش مساوی تقسیم شود. در حالی که مردم آذربایجان در آن زمان، بیش از سه میلیون تن بود و شمار کردها در آذربایجان، شاید از صد هزار تن هم تجاوز نمی‌کرد.

من به آقایان یادآور شدم که درآمد یک کشور و یا یک استان، از آن همه‌ی مردم آن سامان است که باید به نحوی مستقیم یا غیر مستقیم به آنان باز گردد و نمی‌توان آن را به دیگران تسلیم کرد. از آن میان قند و شکر و چای، سرانه داده می‌شود، خواه گیرنده آذربایجانی و خواه آسوری و کرد و ارمنی باشد و به هیچ رو، نمی‌توان نیمی از آن را در اختیار گروه ویژه‌ای گذاشت و اما لاستیک، تنها به کسانی داده می‌شود که دارای اتومبیل معینی باشند و نمی‌توان، آن را در دسترس کسی که اتومبیل ندارد گذاشت که در بازار سیاه بفروشد.

از این گذشته، آقایان گفتند پیش از برپا شدن دستگاه فرقه، توتون بسیاری از



کشاورزان کرد را اداره‌ی اقتصاد آذربایجان خریداری کرده است؛ اما اکنون وزارت اقتصاد فرقه‌ی دمکرات آذربایجان از پرداخت پول آن خودداری می‌کند و آن را بدهی تهران می‌داند. من به آقایان یادآور شدم که این خواست آنان به حق است و هم امروز، دستور می‌دهم که به هر یک از کشاورزان که رسید توتون در دست دارند، پول آن را بپردازند. سهمیه‌ی قند و شکر و چای هم برابر شناسنامه، به همه کس داده خواهد شد و از این پس من و دیگر همکارانم، به ویژه آقای پیشه‌وری، از هیچ‌گونه یاری درخور توانایی در باره‌ی برادران کرد دریغ نخواهیم کرد.

البته خود آقای قاضی محمد که مردی باسواد و آزموده بود، خوب می‌دانست که بسیاری از خواست‌های او نادرست است؛ اما برای این که وجهه‌ی بیش‌تری در برابر سران کرد که آن‌جا گرد آمده بودند به دست آورد. آن‌ها را چون خواست‌های به حق کردها، عنوان کرد.

در این‌جا باید یادآور شوم که دیگر کردهای آذربایجان چون کردهای رضاییه و بخشی از کناره‌ی سردشت و کردهای شکاک، آقای قاضی محمد را اصلاً نماینده‌ی کرد نمی‌دانستند و او را به حساب نمی‌آوردند. سران این ایلات، همگی با ما سرراست رابطه داشتند و جنگ افزار و پول و دیگر نیازمندی‌های چریکی خود را از مالیه‌ی ارتش دریافت می‌کردند و به آقای تیمسار سرتیپ نوایی سفارش شده بود که از هیچ‌گونه کمکی به آنان دریغ نکنند و حتی در بسیاری موارد، نیازمندی‌های آنان را مقدم بر نیازمندی‌های ارتش خودمان برآورد. این کردها روابطشان با آقای قاضی محمد تا آن‌جا تیره بود که در میهمانی‌هایی که آقای قاضی محمد شرکت می‌کردند، شرکت نمی‌جستند. از این رو، ما ناچار آنان را جداگانه به میهمانی می‌خواندیم. کردهای بارزانی به سر دستگی آقای ملا مصطفی بارزانی که از شمال خاوری عراق به نزد ما آمده بودند. نیز حسابی جداگانه داشتند و با مالیه‌ی ارتش ما مربوط بودند و به هیچ‌رو حاضر به دیدار و همکاری با آقای قاضی محمد نبودند. آقای ملا مصطفی بارزانی که در ارتش ما درجه سرتیپی داشت، درست یا نادرست، آقای قاضی محمد را عامل سازمان امنیت انگلستان می‌دانست.

پس از چندی، شهربانی و نگهبانی (ژاندارمری) آذربایجان به ما گزارش داد که هر دو هفته یک بار در روز و ساعت معین، در بیابانی میان سلماس و ارومیه، آقای



قاضی محمد و همراهان مسلح در یک جیب ، با کنسول انگلیس که از تبریز به آن جا می‌رود ، دیداری دارد . چون این گزارش پیاپی می‌رسید ، آقای پیشه‌وری در دیدارش با روس‌ها ، به آگاهی آنان رساند ؛ اما آنان چنان وانمود کردند که از آن آگاهند و حتی گفتند که شما در این کار دخالتی نکنید .

موضوع دیگری که در واپسین ماه فرمانروایی فرقه در آذربایجان بر ما آشکار شد ، این بود که کردهای ابوابجمعی آقای قاضی محمد ، حتی یک دهم آن چه گزارش می‌داد و پول برای مخارج آنان دریافت می‌کرد ، نبودند .

از سوی دیگر ، معلوم شد که بیش‌تر جنگ افزارهای دریافتی ایشان از روس‌ها نیز توسط دلالان جنگ افزار به کردهای عراق فروخته می‌شود . تا جایی که چندین بار ، مرزبانان این قاچاق‌چیان را با اسلحه‌های خریداری ، بازداشت کردند و خریداران نام و نشان فروشندگان کرد را نیز بازگو کردند .



## گردانندگان فرقه‌ی دمکرات

### آقای سید جعفر پیشه‌وری

او دبیریکم فرقه‌ی دمکرات و باش‌وزیر حکومت ملی آذربایجان ، مردی پر تلاش بود . من از او ضعف مالی ندیدم و نشنیدم . او گاهی بسیار دلیر و زمانی بسیار ترسو بود . به دیگر سخن ، در ستیز با دشمن و بیگانه ، روش پایداری نداشت و سرانجام هم در سر همین دو دلی‌ها و بی‌باکی‌های حساب نشده ، جان خود را از دست داد . او با این‌که به همه‌ی دوستان نزدیک خود دلداری و نوید بهبود کارها را می‌داد ، خود ناامید بود و چندین بار به من گفت که خداوند کامبخش را لعنت کند که مرا دوباره به این کارها کشاند . او می‌گفت : من روس‌ها را خوب می‌شناسم . آن‌ها در جایی که سودشان اقتضا کند ، ما را میان میدان تنها رها خواهند کرد و چه بسا ، به دست دشمن خواهند داد . به راستی همین جور هم شد .

روزی از دارایی ارتش به من گزارش دادند که غلام یحیی ، پی‌درپی تکه کاغذهای یادداشت مانندی به خط و امضای آقای پیشه‌وری می‌آورد که کم‌ترین آن ، صد هزار تومان حواله است (صد هزار تومان به حساب آن روز ، پول خیلی زیادی بود) و پول دریافت می‌کند ؛ اما صورت مخارج را به هیچ رو نداده است . من به آقای پیشه‌وری گفتم، غلام یحیی این همه پول را برای چه دریافت می‌کند؟

ما که در زنجان ، بیش از ۲۰۰ تن فدایی نداریم و از سوی دیگر ، چرا به دارایی ارتش حساب پس نمی‌دهد . آن جا یک اداره است و باید درآمد و دررفتش ، بر پایه‌ی



مدرک باشد. پیشه‌وری گفت: گمان می‌کنی من این یادداشت‌ها را به میل خود می‌نویسم. آن‌ها دستور می‌دهند و من هم می‌نویسم (مقصودش روس‌ها بودند). روزی که غلام‌یحیی از زنجان آمده بود و به ما در باره اوضاع آن‌جا گزارش می‌داد. پیشه‌وری از او پرسید: نزدیک به دوپست و پنجاه هزار گوسفندی را که از چوبدارها و دشمنان خلق مصادره کرده‌اید، چرا نمی‌فروشید و پولش را روانه‌ی وزارت دارایی نمی‌کنید؟ غلام‌یحیی گفت: آقای پیشه‌وری، گوسفندها را فداییان سربریدند و خوردند. آقای پیشه‌وری نگاهی به من کرد و چیزی نگفت. پس از رفتن غلام‌یحیی، به من گفتم، اکنون دیدی که او چگونه حساب پس می‌دهد. می‌گوید دوپست و پنجاه هزار گوسفند را دوپست تن فدایی در این چند ماه خورده‌اند. او خود را نماینده‌ی این دولت و پاسخ‌گو در برابر ما نمی‌داند. او خود را به حق، گمارده‌ی دیگران می‌داند و به آن‌ها، نه تنها حساب؛ بلکه پول‌ها را تحویل می‌دهد.

#### دکتر سلام‌الله جاوید

گرچه به ظاهر پزشک بود؛ اما با پزشکی چندان آشنایی و سروکاری نداشت. او از دست‌یاران با سابقه‌ی روس‌ها و سازمان امنیت آن بود. به گفته‌ی پیشه‌وری، او هنگامی که پس از مدت کوتاهی زندانی شدن، به کاشان تبعید شد که پیشه‌وری هم آن زمان در آن‌جا تبعید بود، در میان مردم نقش جاسوس و پادوی شهربانی را بازی می‌کرد.

پس از شهریور ۱۳۲۰ که جدا از اتحادیه‌ی کارگران حزب توده، آقای یوسف افتخاری اتحادیه‌ی دیگری پدید آورده بود. جاوید، به دستور شهربانی و پشتیبانی عمال روس، اتحادیه‌ای بر پا کرد که به سبب ناتوان بودن در اداره‌ی آن، زود از هم پاشید.

اصولا در آذربایجان و ایران، جز چند تن انگشت شمار، کسی او را نمی‌شناخت و در میان کمونیست‌های پیشین هم، سرشناس نبود. آقای پیشه‌وری می‌گفت: از باکو، سازمان امنیت شوروی او را توصیه کرد و شرکت او در کمیته‌ی مرکزی و دولت فرقه‌ی دمکرات نیز، از این رو انجام پذیرفت.

خود و خانواده‌اش از مهاجرین باکو بودند. از این رو، با نمایندگان سازمان امنیت



روس در تبریز سروسری داشت و باهمه‌ی گروه‌های مهاجر و کسانی که با دستگاه پلیس ایران نیز بستگی داشتند، همراه بود. وی از همه‌ی دزدها و غارت‌گران که به رده‌های فرقه رخنه کرده بودند، باج می‌گرفت و در همه‌ی مصادره‌هایی که در تبریز یا در شهرهای دیگر انجام می‌گرفت، سرراست یا ناسرراست، دست داشت و سهم می‌ستاند.

واپسین روزهای آذر ماه بود که سحرگاهان مرا بیدار کردند که آقای این جاست و می‌گوید برادر زن آقای دکتر جاوید وزیرکشور فرقه است. گفتم به او بگو ساعت هشت بیاید به فرمانداری. گماشته‌ی من گفت که او بسیار در خشم شد و گفت که من به تو و آقایت نشان خواهم داد که من کیستم و رفت.

ساعت هشت که سر کار رفتم، آن آقا با خشم آمد و بدون سلام، گفت: من برادر زن آقای دکتر جاوید وزیر کشور هستم، وسایل سفر مرا فراهم کنید. گفتم چه سفری؟ یادداشتی روی میز گذاشت که دکتر جاوید نوشته بود، برا در زن من راهی تهران است. خواهش می‌کنم وسایل سفر او را فراهم کنید. گفتم آقا مقصود از وسایل سفر چیست؟ او گفت: من با چند ماشین باری اسباب‌خانه‌ی آقای دکتر جاوید را از تهران آورده‌ام. گفتم همان جوری که آورده‌اید به تهران ببرید. گفت این ماشین‌ها کرایه تا زنجان است و باید به تبریز برگردند. از این رو، شما باید به ما چند کامیون بدهید تا تهران. گفتم آقا ما این جا کامیون نداریم و کامیون‌های مردم را هم نمی‌توانیم در اختیار شما بگذاریم. بروید گاراژ، آن جا ماشین کرایه کنید. گفت من نمی‌توانم ماشین کرایه کنم. اگر لازم است باید شما کرایه کنید و پولش را خودتان بپردازید. گفتم ما برای کسی ماشین کرایه نمی‌کنیم و چنین پولی هم نداریم. او گفت من اکنون به دکتر جاوید تلفن می‌کنم، آن وقت خواهید دید تا یک ساعت دیگر، این جا نخواهید بود. گفتم خواهش می‌کنم هر اقدامی که مقتضی می‌دانید بکنید. او رفت من در شگفت شدم که بار پیش، دکتر جاوید را در تبریز در یک اتاق کوچک اجاره‌ای دیده بودم (پیش از ۲۱ آذر ماه)، خانه نداشت تا اسباب‌خانه‌ای داشته‌باشد و گذشته از این، او که اکنون با خانواده‌اش در تبریز زندگی می‌کند، چگونه اسباب‌خانه‌اش را به تهران روانه می‌کند. یکی از رفقای حزبی را فرستادم تا بررسی کند که کامیون‌هایی را که از تبریز این آقا آورده است، از آن کیست و بارشان چیست.



او رفت و باز گشت و گفت که ۵ کامیون است که بارشان قالی‌های بسیار نفیس و مبل و دیگر وسایل و چیزهای بسته‌بندی شده است که نتوانستم بدانم چیست. رانندگان سه ماشین گفتند که بدون کرایه، آن‌ها را از گاراژهای تبریز به بیگاری گرفته‌اند و دو ماشین هم، از آن وزارت اقتصاد تبریز است.

خوانندگان می‌توانند دریابند که چند روز تنها پس از ۲۱ آذر ماه [۱۳۲۴]، چگونه آن‌جا را غارت کرده بودند که غیر از پول نقد و چیزهای قیمتی دیگر و قالی‌های نفیس، از صندلی و تخت‌خواب و سیخ و سه‌پایه هم نگذشتند و برای این که چشم‌گیر نباشد و بتوانند چپاول را ادامه دهند، زود آن‌ها را راهی تهران می‌کردند. این آقا پس از ناامید شدن، کامیون کرایه کرد و بارها را به تهران برد. این گوشه‌ای از غارت‌هایی بود که چون به من مراجعه کردند، از چگونگی آن آگاه شدم. هنگامی که به تبریز رفتم، دانستم که این‌ها گروهی هستند که با یکدیگر هم‌دستاند و حتی با گروه‌های همانند خودشان در دیگر شهرها بند و بست دارند و آن‌ها به پشتیبانی اینان، هر جا که هستند به غارت مشغولند.

باز نمونه دیگری از شاهکارهای آقای سلام‌الله جاوید را یادآور می‌شوم. روزی در دانشگاه تبریز آقای دکتر غلامرضا عدل به دیدار من آمد. من با احترامی که به استاد دانشمند خود آقای یحیی عدل داشتم گرچه با ایشان از پیش آشنا نبودم او را با گرمی پذیرفتم. ایشان پس از کمی تعارف و گفتگو، گفتند که استاد عدل ایشان را نزد من فرستاده‌اند تا به ایشان یاری کنم و گفتند که خانه ایشان را در تبریز مصادره کرده‌اند و آقای پیشه‌وری در آن منزل دارد و بدان اعتراضی ندارند و نیامده‌اند که در آن باره گفتگو و درخواستی بکنند؛ اما در این خانه در اتاق کوچکی صندوقی آهنی بوده که در آن اسناد خانوادگی، نگاه‌داری می‌شده است و اکنون از من یاری می‌خواهند که این صندوق را به ایشان باز گردانم.

من تا آن روز، گمان می‌کردم که خانه‌ی عدل را برای پیشه‌وری اجاره کرده‌اند و نمی‌دانستم که مصادره شده است. چون مجلس آذربایجان تصویب کرده بود که خانه و زمین و مال دشمنان مردم و کسانی که با حکومت فرقه مسلحانه جنگیده‌اند، مصادره شود، نه هر خانه‌ای که زیباست و هر چیزی که به دردخور است و یا هر زمینی که آباد است، آن‌هم نه به سود اشخاص؛ بلکه به سود مردم و دولت.



من به آقای پیشه‌وری تلفن کردم و با ایشان نزد آقای پیشه‌وری رفتم. آقای دکتر عدل موضوع را بازگو کرد. پیشه‌وری گفت: از روزی که من به این خانه آمده‌ام، ماهیانه اجاره‌ی آن را هر چه هست هم‌اکنون می‌پردازم و پس از این هم اگر مایلید که من در این جا بمانم، به هر کسی که حواله کنید پرداخت خواهم کرد؛ اما از مصادره‌ی اموال شما، به هیچ‌رو آگاه نیستم. چون من و خانواده‌ام هنگامی که به این خانه آمدم، در این جا هیچ چیز نبود. از این رو، از آقای دکتر جهانشاه‌لو که همه از ایشان شنوایی دارند، خواهش می‌کنم به این کار رسیدگی کنند و صندوق و دیگر اموال شما را پس بگیرند و به شما بدهند.

در این جا پیشه‌وری که خود می‌دانست چه کسانی سرگرم چه غارت‌هایی هستند و پشتیبانان آن‌ها چه کسانی‌اند، با زرنگی، رسیدگی و باز پس گرفتن آن را به من واگذاشت.

من به ایشان گفتم، دست‌کم دو روزی به زمان نیاز دارم. ایشان پذیرفتند. من به کمیته‌ی فرقه‌ی شهر تبریز و اداره‌ی مصادره‌ی اموال به اصطلاح دشمنان خلق تلفن کردم. اما هر کس آن را به گردن دیگری می‌انداخت و سرانجام، چنان‌که رسم بود، کار را به گردن یک سرفدایی انداختند و سرفدایی بیچاره را که بسیار آدم مفلوکی بود و معلوم بود که از این نمدها کلاهی نداشته است، نزد من فرستادند و او را مسئول مصادره‌ی اموال خانه‌ی آقای عدل معرفی کردند.

او گفت: به من دستور دادند، اموال آن خانه را مصادره کنم. من همه‌ی اموال آن خانه را بدون کم و کاست، به گماشتگان آقای دکتر جاوید تحویل دادم و از من و فداییان دیگر برای انتقال دادن اموال به خانه‌ی آقای دکتر جاوید استفاده کردند. خانم آقای دکتر جاوید که برای سرکشی آمده بود، چون صندوق آهنی را در یکی از اتاق‌ها دید، به من دستور داد که در صندوق را باز کنم. چون کلید نداشتم، به دستور او، در آن را شکستم. در درون صندوق، جز کاغذ چیزی نبود. او به من گفت صندوق خوبی است. کاغذها را دور بریزید و صندوق را به خانه‌ی ما بیاورید. ما هم دستور او را انجام دادیم.

فدایی گفت، رفیق دکتر من نه دزدم نه غارت‌گر. خود و خانواده‌ام، با همین ماهیانه‌ی کم زندگی درویشانه‌ای داریم و پیش از این هم، عمه بودم و همین پول را



دریافت می‌کردم. این که مرا مسئول این مصادره قلمداد کرده‌اند و نزد شما فرستاده‌اند، نهایت بی‌انصافی است. اموال در خانه‌ی دیگران است و؛ اما اکنون مرا مسئول و گناهکار کرده‌اند. خواهش می‌کنم به من کمک کنید. چون اگر مرا مقصر قلمداد کنند و زندانی کنند، زن و فرزندانم از گرسنگی خواهند مرد. به‌راستی، من از شرمندگی غرق غرق شدم.

من به او دلداری دادم و به کمیته‌ی شهر و دستگاه مصادره تلفن کردم و گفتم که به هیچ‌رو، متعرض آن سرفدایی نشوند و موضوع را با پیشه‌وری در میان گذاشتم. او عصبانی شد ولی چون چاره‌ای نداشت، از من خواهش کرد که موضوع را جوری با آقای دکتر عدل در میان بگذارم که ایشان نرنجند و از او پوزش بخواهم. من هم همین کار را با کمال شرمندگی انجام دادم.

باز گوشه‌ی دیگری از مصادره‌ی خانه‌ی آقای عدل در مراغه بر من آشکار شد. هنگامی که در مراغه با آقای کبیری برای سرکشی اسب گله (ایلخی) رفته بودم، ایشان از آشنایی من با اسب آگاه بود و دانست که من سوار و اسب بازم. از این رو، در بازگشت به من گفت که می‌خواهم یک زین نوی «سمور» را که هنوز با همه‌ی سازوبرگ، در جعبه بسته‌بندی است، به شما هدیه کنم (سمور، یکی از دانشکده‌های سوار فرانسه بود). من از ایشان سپاس‌گزاری کردم و گفتم که من دو زین خوب، از تهران با خود همراه دارم و اکنون نیازی به زین دیگر ندارم؛ اما از ایشان پرسیدم که زین «سمور» را در تهران تهیه کرده‌اند یا در تبریز خریده‌اند؟ ایشان گفتند، این زین را آقای دکتر جاوید به من هدیه کرده است و گویا از اموال مصادره شده‌ی خانه‌ی آقای عدل باشد.

#### آقای غلام‌رضا الهامی وزیر دارایی

اهل تبریز و پدرش از کارگزاران گذشته‌ی وزارت خارجه بود و گویا پیش از آن شهردار تبریز بود. از آقای پیشه‌وری شنیدم که به سبب پرونده‌ی اختلاسی که به حق یا ناحق داشت، زیر پیگرد بود و گویا دستور بازداشت او هم صادر شده بود. هنگامی که کار فرقه تبریز بالا گرفت، بدان پیوست. از دید مالی در گوشه‌وکنار، در باره‌ی او، به ویژه در باره‌ی چاپ برگ‌های قرضه‌ای که فرقه به جای پول کاغذ به کار می‌برد،



چیزهایی شنیده می‌شد که چون عمر حکومت فرقه دوام نکرد، زمان بررسی آن‌ها و سندهای بانکی نرسید تا درست یا نادرست بودن آن آشکار گردد؛ اما کارهایی که شایسته‌ی یک وزیر نبود، او انجام می‌داد. در این میان، کارگاهی به سرپرستی همسر خود دائر کرده بود که در آن گروهی زن مزدور، به دوخت و دوز سرگرم بودند و با پارچه‌های ارزانی که از وزارت اقتصاد دریافت می‌کرد، پیراهن‌های مردانه تولید و به تهران می‌فرستاد و به قیمت گران به فروش می‌رساند.

#### آقای رسولی وزیر اقتصاد

مردی پرتلاش و در کار خود آگاه بود و از او، هیچ‌گونه رفتار نادرست دیده و شنیده نشد.

#### آقای دکتر اورنگی وزیر بهداشتی

او پیش از حکومت فرقه، رییس بهداشتی آذربایجان بود. مردی با سواد و پرتلاش و نیک نفس بود و در آن یک سال، تا جایی که امکان داشت به بهداشتی آذربایجان سروصورتی بخشید و چند درمانگاه نو، سامان داد.

#### آقای دکتر مهتاش وزیر کشاورزی

او دکتر دامپزشک و پیش از حاکمیت فرقه نیز مسئول کشاورزی و دامداری آذربایجان بود. او عضو حزب توده بود که پس از دگرگونی حزب توده‌ی آذربایجان به فرقه‌ی دمکرات، عضو آن شد. او مردی با سواد و کاردان بود و در درازای یک سال حاکمیت فرقه، صمیمانه برای رشد کشاورزی و بهبود دامداری و کمک به کشاورزان تلاش کرد.

اما او هم گرفتار نابسامانی‌های فرقه و متجاوزین و مصادره کنندگان و غارتگران بود. همواره دل پرخونی از دست مشت‌ی غارتگر و نادان داشت.



### آقای عظیم‌ا وزیر دادگستری

در گذشته نیز از داوران دادگستری بود. مردی پرتلاش پاک‌دامن و نیکوکار بود؛ اما پیداست که با آن اوضاع هرج‌ومرج که سران دستگاه خود غارتگر بودند، چه کاری از دستش برمی‌آید.

### آقای جعفر کاویان وزیر جنگ

این شخص که در گذشته به نام مشتی (مشهدی) خوانده می‌شد، از کمونیست‌های قدیمی بود. گروهی از کمونیست‌ها می‌گفتند که او پس از یک بار دستگیری، به خدمت اداره‌ی سیاسی درآمد و هنگامی که آقایان سرهنگ عبدالله سیف و محمد شریف نوایی رییس شهربانی و اداره‌ی سیاسی آذربایجان بودند، از او در شناخت کمونیست‌ها و روش کار آنان بهره‌برداری می‌کردند؛ اما خود او مدعی بود که رییس شهربانی و اداره‌ی سیاسی را دست انداخته بود. چگونه می‌توان باور کرد که مشدی کاویان مردی بی‌سواد با آن بضاعت مزجاة از آگاهی سیاسی، دو تن افسر عالی‌رتبه‌ی شهربانی را که از بهترین پلیس‌های ایران و تحصیل کرده و آزموده بودند، بفریبد.

او پیش از این که فرقه‌ی دمکرات آذربایجان حکومت را به دست گیرد، در صنف نانوایان کارگر بود و در آستانه‌ی ۲۱ آذر ماه [۱۳۲۴]، ژنرال آتاکیشی‌اوف وزیر سازمان امنیت جمهوری آذربایجان شوروی، در تدارک قیام تبریز برای تقسیم جنگ‌افزار میان اعضای فرقه، از او بهره‌برداری کرد و به پاداش همین خدمت، پس از ۲۱ آذر ماه و تشکیل دولت فرقه، او را به‌عنوان وزیر جنگ به پیشه‌وری تحمیل کرد. (به گفته‌ی خود پیشه‌وری)

او مردی بی‌سواد و نادان و فریب‌کار بود و پس از سرکار آمدن، برای خود دستگاهی چید. در کوچه‌هایی که از چند سو به خانه‌ی او می‌رسید، تفنگداران ویژه همواره پاس می‌دادند. در سردر ورودی خانه‌ی او، سه خودکار سنگین کار گزارده بودند. کوه سخن بیا و برویی داشت.

خود او به من گفت که من آدمی دست‌ودلباز هستم و سفره‌ی من همیشه گسترده است. روزی یک گونی برنج در خانه‌ی من پلو پخته می‌شود و همه‌ی دوستان من،



هر روز نهار را با من می‌خورند و ...

او از کیسه‌ی وزارت‌خانه، به یاران خود حاتم‌بخشی می‌کرد. در جیبش همواره مقداری فشنگِ تپانچه داشت و هر کس از او تپانچه تقاضا می‌کرد، یک مشت فشنگ به او می‌داد و می‌گفت: حالا این‌را داشته باش تا تپانچه هم بعد دریافت کنی. او سردسته‌ی مصادره‌کنندگان بود و در آن یک‌سال، خیلی مال اندوخت، به جوری که هنوز فرزندان‌ش در باکو از آن برخوردارند.

او بزرگ‌ترین پول نقدی را که به‌دست آورد، از فروش جنگ‌افزارهای فرقه بود. او گروهی همدست داشت که بیش‌تر از مهاجرین بودند و همه‌ی آنان را پس از این‌که وزارت جنگ منحل شد و او به ریاست شهربانی منصوب گردید، با خود به آن‌جا برد. فروش جنگ‌افزار، کار پی‌گیر آنان بود و قیمت هر یک تفنگ و تپانچه و خودکار دستی و سبک مقطوع بود. گرچه جسته و گریخته آگاهی می‌رسید که او جنگ‌افزار می‌فروشد؛ اما هنگامی آشکار شد که او پیرمردی را که در ارتش کارمند جزء بود، از کار برکنار و زندانی کرد. خانواده‌ی این مرد، شبانه نزد من آمدند و وضع خودشان را بازگو کردند. من سبب بازداشت او را پرسیدم. گفتند: چون او از فروش جنگ‌افزار آگاهی دارد، آقای جنرال کاویان می‌خواهد او را سربه‌نیست کند.

من نخست با پیشه‌وری موضوع را در میان گذاشتم و سپس آن مرد را از زندان نزد خود خواندم. او از راز داد و ستدهای جنگ‌افزار، از آغاز تشکیل فرقه تا آن روز پرده برداشت. او بهای هر یک از جنگ‌افزارها را گفت و به جوری که بازگو کرد، مشتری مهم جنگ‌افزار، کردها و به‌ویژه کردهای عراق بودند که با میانجی‌گری کردهای سردشت، معامله‌های بزرگی انجام می‌گرفت.

من دنبال کار را گرفتم و در کمیته‌ی مرکزی فرقه و انجمن آذربایجان، موضوع را مطرح کردم؛ اما پس از یکی دو روز، آقای پیشه‌وری به من گفت، موضوع را ندیده بگیر، چون سرهنگ قلی اوف مخالف است و می‌گوید کار را به کلی مسکوت بگذارید. سرهنگ قلی اوف افسر سازمان امنیت شوروی پس از ژنرال آتاکشی اوف عملاً همه کاره و ناظر بر کارهای ما بود و به‌نام کنسول یار در سر کنسول‌گری شوروی در تبریز، میز کوچکی داشت.

من تنها کاری که توانستم انجام دهم، این بود که آن مرد بیچاره را از زندان آزاد



کردم و در مالیهی ارتش او را به‌کار گماشتم و از آقای تیمسار نوایی خواهش کردم که از او نگاهداری و حمایت کند و به آقای کاویان اخطار کردم که به هیچ رو حق ندارد معترض او شود؛ اما فروش جنگ‌افزار آقای کاویان و همدستان او، چند ماه پس از آن هنگامی که ارتش شاهنشاهی روانه آذربایجان گردید، به کلی آشکار شد که من به‌جای خود از آن یاد خواهم کرد.

#### آقای محمد بی‌ریا وزیر فرهنگ

آقای بی‌ریا پیش از این که حزب توده در آذربایجان تشکیل شود و پس از آن تا پیدایش فرقه‌ی دمکرات، تصنیف‌های ساخته‌ی خود را در باغ ملی تبریز می‌خواند و تنبک می‌زد و مسئول بخشی از گردونه‌ها و چرخ‌وفلک‌ها بود. پس از تشکیل حزب توده، عضو حزب شد و به اتحادیه‌ی کارگران نیز راه یافت و در تبریز، با عمال باقراوف که همراه ارتش سرخ برای انجام نقشه‌ی ویژه‌ی تجزیه‌ی آذربایجان آمده بودند، در خانه‌ی فرهنگ شوروی آشنا شد. آقای میرزا ابراهیم اوف که به ظاهر پوشاک افسری و درجه‌ی سرگردی ارتش سرخ داشت و دربه‌در، پی کسانی بود که بتوانند بر علیه زبان فارسی تبلیغ کنند و به ترویج ترکی آذری بپردازند، با آقای بی‌ریا آشنا شد.

در نخستین دیدار، محمد بی‌ریا را که شخصی دریده و به سبب کم‌سوادى و نادانى، لگام گسیخته بود، پسندید. از آن پس عمال روس او را در اتحادیه‌ی کارگران حزب توده، سخت تقویت کردند تا جایی که اتحادیه‌ی کارگران تبریز را قبضه کرد و از آن، یک سازمانی تمام عیار روسی ساخت. چنان که در پیش یادآور شدم، همه‌ی در و دیوار اتحادیه‌ی کارگران تبریز، مزین به عکس‌های استالین و باقراوف و دیگر رهبران حزب بلشویک بود. کارگران عضو اتحادیه می‌بایستی همه کمر بند خود را با قلاب داس و چکش سرخ، آراسته می‌کردند.

آقای محمد بی‌ریا، به زور میرزا ابراهیم اوف و دستور ژنرال آتاکیشی‌اوف، نمایندگان حزب توده آقایان علی امیر خیزی و خلیل ملکی و دکتر حسین جودت را از آذربایجان تبعید کرد.

بی‌ریا، از زمره‌ی چندتن انگشت شمار بود که در میان مردم علناً زبان فارسی را



بیگانه می‌خواند و چنین وانمود می‌کرد که زبان اصلی مردم آذربایجان حتی از زمان‌های بسیار دور، ترکی بوده است و گویا در نتیجه‌ی سلطه‌ی فارسی‌ها، مردم بیچاره‌ی آذربایجان، ناچار به فارسی می‌خوانند و می‌نویسند و هر روز هم اباطیلی به نام شعر به ترکی می‌سرود که تنها قافیه داشت و بس.

چون دولت فرقه تشکیل شد، میرزا ابراهیم اوف او را به وزارت فرهنگ گماشت و گویی دیگر عامی‌تر از او در آذربایجان یافت نمی‌شد. از سوی دیگر چون او را دستگاه روس کاندیدای نخست وزیری فرقه کرده بود، به پیشه‌وری به عنوان معاون دولت تحمیل کردند. به جوری که خود آقای پیشه‌وری می‌گفت، پس از نزدیک یک‌ماه و نیم، چون کارها از هم گسیخته شد، از اربابان روس خواهش کرد که شر آقای بی‌ریا را دست کم از نخست‌وزیری کوتاه کنند؛ اما میرزا ابراهیم اوف، هم‌چنان در ابقای او پافشاری می‌کرد، تا این‌که در دیداری که در نخست‌وزیری با سرکنسول آمریکا داشت، اباطیلی در پاسخ پرسش‌های او گفت که آنان را مجبور کرد، تا او را از آن‌جا دور کنند.

مقامات سرکنسول‌گری آمریکا مخصوصاً گفته‌های او را در شهر انتشار دادند. به جوری که هنگامی که من به تبریز رفتم، سران فرقه و دولت در دیدارشان با من، همه از این‌که شر این مرد نادان از نخست‌وزیری کنده شده است، اظهار خوشنودی می‌کردند. گویا او در گفتگوهایش با سرکنسول آمریکا، علناً از روابط نزدیک فرقه با روس‌ها و مقامات باقراوف و حتی این‌که در نظر است آذربایجان واحدی تشکیل شود، سخن رانده بود و مناسبات نزدیک با روس‌ها را به عنوان افتخار، به رخ نموده‌ی آمریکا کشیده بود.

آقای محمد بی‌ریا، تنها وزیر فرهنگ نبود؛ بلکه صدارت اتحادیه‌ی کارگران آذربایجان را نیز یدک می‌کشید و در برابر کمیته‌ی مرکزی فرقه، دکانی به‌نام شورای مرکزی اتحادیه‌ی کارگران آذربایجان باز کرده بود.

آقای محمد بی‌ریا، در مصادره‌ی اموال مردم دستی نداشت. چون او یک مسلمان سخت و سفت بود، تجاوز مستقیم به اموال دیگران را گناه می‌دانست؛ اما رشوه را به‌نام هدیه، حلال می‌شمرد و می‌گرفت، اگر چه از خانواده‌ی فقیری بود. وی از همین راه برای خود خانه و زندگی آراسته‌ای آماده کرد و دختر یکی از بازرگانان تبریز را به



زنی گرفت. او عملاً، جزو دارودسته‌ی آقایان سلام‌الله جاوید و علی آقای شبستری و کاویان و به دیگر سخن، آلت دست آن‌ها بود.

هنگامی که روس‌ها آقای پیشه‌وری و آقای پادگان و مرا مخالف حل مسالمت‌آمیز مسایل با دولت قوام‌السلطنه و به دیگر سخن، دریافت امتیاز نفت تشخیص دادند و قرار شد که ما را به باکو تبعید کنند، با صلاح‌دید میرزا ابراهیم اوف، محمد بی‌ریا را صدر فرقه‌ی دمکرات آذربایجان نامیدند.

اما صدارت او، دو سه روزی بیش، دوام نکرد و پیش از رسیدن ارتش شاهنشاهی به تبریز، هنگامی که در خیابان پهلوی از اتومبیل پیاده می‌شد که به ساختمان کمیته‌ی مرکزی فرقه برود، مورد هجوم مردم قرار گرفت و از ترس به بیمارستان شوروی که در همان نزدیکی بود گریخت و از همان‌جا پنهانی، روس‌ها او را به باکو بردند.

#### آقای کبیری وزیر پست و تلگراف

او از خانواده‌ی سرشناس آذربایجان و از نواده‌های سید معروف به کبیر و گویا خواهرزاده‌ی حاج صمد خان شجاع‌الدوله‌ی مراغه‌ای و خود کارمند عالی‌رتبه‌ی وزارت پست و تلگراف بود.

او در زمان قیام شیخ محمد خیابانی به صلاح‌دید دولتیان و دستور آنان، دسته و سوارانی تدارک دید و در مراغه و جنوب باختری آذربایجان، به نام بیابانی در برابر خواست‌های خیابانی قد علم کرد. پس از تشکیل فرقه‌ی دمکرات آذربایجان او بدان پیوست و در کابینه‌ی پیشه‌وری وزیر پست و تلگراف شد؛ اما چون در مراغه بسیار سرگرم بود، هیچ‌گاه در تبریز در پست خود نبود و تا واپسین روز حاکمیت فرقه و دستگیری‌اش، در مراغه به سر برد.

در مراغه و میاندوآب و تکاب و آن دور و ورها، کسانی که از طرف او دست‌اندرکار امور بودند، نابسامانی‌هایی درست کردند، مانند آن‌چه در زنجان، غلام یحیی و همدستانش بار آورند.

او مردی مبادی آداب و کاردان بود و چه بسا شخصاً سوء استفاده‌ای نکرد، چون نیازی هم بدان نداشت؛ اما کسانی که دور و ور او بودند، آن نواحی را غارت کردند و



مانند دیگر غارتگران بخش بزرگی از غارتی‌ها را تحویل اربابان روس دادند. پاره‌ای از دور و وری‌های او، غارتگر حرفه‌ای بودند و چه بسا در کارها، به خود او هم مراجعه نمی‌کردند و سر راست با روس‌ها و شخص سرهنگ قلی‌اوف، در رابطه بودند. از این رو، او هم سخت بد نام شد و مردم همه‌ی چپاول‌ها و نابسامانی‌های مراغه و آن نواحی را از او می‌دانستند.

یکی از این ناکسان، ارمنی مهاجری به‌نام آرام بود که ظاهراً سردسته‌ی گروه فدایی به‌شمار می‌آید. او میاندوآب و تکاب را یک‌جا غارت کرد. واپسین دم‌های حکومت فرقه او و برادرش ایشخان، به بیمارستان شوروی پناه بردند و جز آن‌چه که پیش از آن تحویل اربابان داده بود، به روایت همسر یکی از افسران که او هم برای مسافرت پنهانی به شوروی در آن‌جا به ظاهر بستری بود، پنج چمدان بزرگ اسکناس‌های درشت و لیره‌ی ترک همراه آورده بود که تسلیم آقای دکتر صمد اوف که به ظاهر رییس بیمارستان بود، کرد.

کوتاه سخن این‌که اگر هم آقای کبیری شخصا سوء استفاده‌ای نکرد، باید پذیرفت که کسانی که به ظاهر زبردست او بودند، آن نواحی را سخت غارت کردند. او آبرو و سرانجام، جان خود را در این‌راه از دست داد.

برای این‌که خوانندگان به وضع آن‌جا و آن‌چه بر دهقانان می‌گذشت آشنا شوند، اتفاق زیر را بازگو می‌کنم:

روزی به اتفاق آقای پیشه‌وری و آقای قیامی و شاهین، ناشناس بدان نواحی سفری کوتاه کردیم و در بیابان هر جا که دهقانی می‌دیدیم، از حال و روزشان پرسش می‌کردیم. همه بدون استثناء از وضع زندگانی و کار خود ناراضی بودند و بسیاری از آن‌ها، آشکارا گفتند که روز و روزگار ما، صد مرتبه بدتر از روزگاری است که با ژاندارم سروکار داشتیم. خدا شر این دمکرات‌ها را زودتر از سر ما دور کند، باز همان ارباب‌ها بهترند.

سرانجام آقای پیشه‌وری آهسته به‌ما گفت: بس است. از همین جا برمی‌گردیم.

#### آقای زین‌العابدین قیامی

او از آغاز جوانی و مشروطیت با آزادیخواهان هم‌دوش بود و در دوره‌ی یکم



مجلس شورای ملی به نمایندگی از قرقه داغ برگزیده شد؛ اما به سبب نداشتن سن قانونی، اعتبار نامه‌اش رد شد.

در قیام شیخ محمد خیابانی از یاران نزدیک او بود. او کارمند بلند پایه‌ی وزارت کشور بود. و در سال ۱۳۲۰ گویا در کابینه‌ی آقای فروغی، کفیل وزارت کشور نیز بود و در بسیاری از فرمانداری‌ها و استان‌ها، فرماندار و استاندار شد و واپسین شغل او، استانداری آذربایجان خاوری بود. او چون با سلیمان میرزا [اسکندری] دم‌خور بود، به اشاره‌ی او، به حزب توده پیوست و سپس هنگامی که در تبریز در ۱۳۲۴ استاندار آذربایجان بود، به فرقه پیوست. پس از تشکیل حکومت فرقه، او پست دولتی نپذیرفت تا سرانجام با اصرار آقای پیشه‌وری، رییس دیوان عالی کشور شد و دادگستری و دادستانی با مشورت او کار می‌کرد.

از سوی دیگر، چون حاج میرزا علی آقای شبستری که اسما رییس مجلس آذربایجان شد، مردی کم سواد و ناآگاه بود، عملاً دستگاه مجلس را او می‌گرداند. او مردی پاک‌دامن، آگاه به سیاست بود و به تاریخ سیاسی ایران آشنایی ژرف داشت. پس از شکست فرقه، به باکو رفت و در آن‌جا همواره عضو کمیته‌ی مرکزی فرقه و استاد تاریخ در دانشگاه باکو بود و در همان‌جا، در گذشت.

#### آقای فریدون ابراهیمی دادستان آذربایجان

من او را از زمان عضویت در سازمان جوانان حزب توده در تهران می‌شناختم. آن زمان، او دانش‌جوی دانشکده‌ی حقوق بود. او پاکدامن و معتقد به حزب و فرقه بود؛ اما به سبب ناآزمودگی، زیاده‌روی‌هایی می‌کرد.

او به فارسی و ترکی‌آذری هر دو خوب می‌نوشت. از این رو، اداره‌ی روزنامه‌ی آذربایجان ارگان فرقه به او واگذار بود. سرانجام دکتر سلام‌الله جاوید، پس از ۲۱ آذر ماه ۱۳۲۵ او را که در خانه‌ای پنهان بود، تحویل دادگاه ارتش داد و اعدام شد.

#### آقای تیمسار سرتیپ عبدالرضا آذر

در نظر نداشتم افسران را یک یک بشناسانم؛ اما چون برای او پیش آمده‌ی شد که شناخت خوانندگان از آن، بسیاری از قضایا را روشن می‌سازد، از او یاد می‌شود. او



سربازی آزموده و با سواد و پرکار بود و مدرسه‌ی سن‌مکسان فرانسه را به پایان رسانده بود. استاد دانشکده‌ی افسری و دانشگاه جنگ و رییس دایره‌ی جغرافیایی ارتش بود. او از آغاز بر پا شدن حزب توده، شرکت فعال داشت؛ اما با روش‌های آقای عبدالصمد کامبخش و اربابان او در سازمان افسری، موافق نبود. از این‌رو، همواره میان آنان دوگانگی وجود داشت. دستورهایی که آقای کامبخش به سازمان افسری می‌داد، از دید تیمسار آذر، منطبق با منطق و قابل پذیرش نبود. دستورهای کامبخش مطابق خواست کارگردانان روس بود و آن‌ها، هر گاه برای تبلیغات خود صلاح می‌دیدند، دستوری می‌دادند. بدون این که در نظر بگیرند که آن دستور چه زیانی به حیثیت و شخصیت افسران وارد می‌آورد و آنان را در چه تنگ‌نای وجدانی قرار می‌دهد.

به عنوان نمونه دستور یاغی‌گری افسران لشگر خراسان را باید یادآور شوم. آقای کامبخش توسط آقای بهرام دانش سروان پیاده که رابط بود، دستور یاغی‌گری صادر کرد و افسران را در محظور بسیار دشواری گذاشت و سرانجام هم نتیجه‌ی شوم آن تا هم‌اکنون که این برگه را می‌نویسم، گریبان افسران متواری و خانواده‌های آنان را رها نکرده است. از همه بدتر این که دستور سازمان بود که افسران، هر چه پول دولتی در اختیار دارند، پیش از یاغی شدن، تسلیم سازمان کنند و به دیگر سخن، به آنان دستور دزدی داده بود.

جریان سازمان افسری حزب توده، چنان غم‌انگیز و عبرت‌آور می‌باشد که بهتر است، یک یا چند تن از آقایان افسرانی که خود را از دام روس‌ها و عمال ناپاک آن‌ها و حزب به اصطلاح طراز نوین توده کنار کشیده‌اند و خوش‌بختانه هنوز زنده‌اند، بنویسند. با این که من کم یا بیش، از کم و کیف آن آگاهم، در این جا سامان بازنویسی همه‌ی آن نیست.

یاغی‌گری و متواری شدن افسران توده‌ای لشگر خراسان، آقای آذر را در محظور بزرگی قرار داد، چون آذر، افسر توده‌ای شناخته شده‌ای بود. از این‌رو، او پیش از آن که بازداشت شود، ناچار شد متواری گردد و سرانجام خود را در گرگان به آنان رساند و پس از پیش‌آمد گنبد کاووس، با آن‌ها از راه کناره‌ی دریای خزر به باکو رفت. پس از بر پا شدن فرقه و دولت دمکرات آذربایجان، او با دیگر افسران به تبریز آمد و سپس رییس ستاد ارتش فرقه شد و پس از آمدن آقای سرهنگ پناهیان به تبریز و



دسیسه‌های شوم او، مدتی از کار برکنار و سپس باز به سبب نیاز، به کار گمارده شد. پس از برجیده شدن دستگاه حکومت دمکرات، به باکو و سپس با ما به مسکو آمد و شاید در سال ۱۹۷۵ یا ۷۶ بود که توانست با موافقت دولت ایران، به میهن باز گردد. از این رو سخت مورد بی‌مهری اربابان روس و حزب توده قرار گرفت، تا جایی که احسان‌الله طبری ملانقطی و میرزابنویس آنان در روزنامه‌ی حزب، دشنام‌هایی نثار او کرد. چون از نظر اربابان طبری، گناهی بزرگ‌تر از بازگشت به میهن و به آغوش مادر وطن رفتن نبود و نیست.

پاره‌ای از پیش‌آمدهای دوران یک‌ساله‌ی حکومت فرقه چون کمابیش با زندگی تیمسار آذر و وضع همه‌گانی ما بستگی دارد می‌نویسم:

شاید آغاز سال ۱۳۲۵ بود که آقایان سرلشگر ظفرالدوله‌ی مقدم و سرهنگ پناهیان به تبریز آمدند و در دیدارهایی که با ما داشتند، چنین وا نمود کردند که گویا از دولت ایران ناخشنودند و می‌خواهند، به ما ملحق شوند و در آذربایجان با ما هم‌کاری کنند. سرلشگر ظفرالدوله، مدرسه‌ی پیاده نظام روس تزاری را گذرانده بود و به زبان روسی نیز خوب آشنا بود و پس از کودتای رضاشاه، مورد اطمینان او بود.

در مشورتی که آقای پیشه‌وری در این باره با من کرد، من به او گوشزد کردم که این یک دسیسه است. گر چه من آقای سرهنگ پناهیان را نمی‌شناسم اما بی‌گمان سرلشگر ظفرالدوله در این سن و سال، سوابق خود را فدای حکومت آذربایجان نخواهد کرد، اگر چه ما او را در سر حکومت بگذاریم. چون حس کردم آقای پیشه‌وری دودل است، به او گفتم دست‌کم در این کار شتاب نکنند. در مشورتی که من با یک یک افسران کردم، همگی نظر مرا تایید کردند و از هم‌کاری با هر دوی آنان سر باز زدند.

آقای عبدالصمد کامبخش که هر دو هفته یک‌بار و گاهی زودتر، پنهانی با پوشاک افسر روس به تبریز می‌آمد و با پیشه‌وری و گاهی با من دیدار می‌کرد، آقای پناهیان را به عنوان افسر توده‌ای معرفی کرد؛ اما با آقای ظفرالدوله‌ی مقدم موافقت نکرد.

از سوی دیگر، آقای تقی شاهین که جزء ۵۳ تن و سال‌ها با ما دوست و هم‌اندیش و هم‌زندان بود، در آن زمان در واقع رییس کابینه‌ی باش‌وزیری بود. آن‌گونه که بعدها دانستم، چون وی پسر عمه یا پسرذایی آقای پناهیان بود، زیر تاثیر



دسیسه‌های او قرار گرفت و ندانسته اصل کار را فدای خویشاوندی کرد و پی‌گیر در نزد آقای پیشه‌وری، از پناهیان تمجید و برای برجسته‌تر جلوه دادن او، از دیگران بدگویی می‌کرد.

نخست نقشه‌ی آنان این بود که مرا از دستگاه دولت و شاید اگر بتوانند از فرقه نیز دور کنند و اگر ممکن شود، آقای پناهیان جای مرا بگیرد. آن‌ها گمان می‌کردند که انتخاب من به معاونت حکومت و کارهای فرقه، ناشی از سلیقه‌ی خود آقای پیشه‌وری است. آن‌ها نمی‌دانستند که من در دستگاه چپ، خود حسابی جداگانه و در بسیاری موارد، استوارتر از پیشه‌وری دارم و مرا آقای پیشه‌وری و یا شخص دیگری به تبریز نیاورده بود تا بتواند مرا از کار دور کند. از این‌رو آقای شاهین، بنای بدگویی و عیب‌شماری از مرا گذاشت. من مدتی بود حس می‌کردم که علیه من دسیسه‌ای در کار است. در آغاز گمان می‌کردم که دنباله‌ی همان دسیسه‌های آقای غلام یحیی است. اما رفته رفته دریافتم که موازی آن، از سوی دیگران هم نسبت به من بی‌لطفی‌هایی می‌شود؛ اما آقای سرهنگ پناهیان و دوست ما آقای شاهین، بسیار زود به اشتباه خود پی بردند. از این رو، دسیسه علیه سرتیپ آذر را آغاز کردند.

چنان‌که بعدها دانستم، به پیشه‌وری چنین وانمود کرده بودند که گویا آذر می‌خواهد با یاری افسران، کودتا کند و جای او را بگیرد. به او گفته بودند که از این مقوله با من چیزی نگویند، چون من دوست سرتیپ آذر هستم.

من حس می‌کردم آقای پیشه‌وری غمگین و عصبانی است؛ اما واقعیت بر من روشن نبود. او با من صمیمی بود و مانند فرزند خود، مرا به حساب می‌آورد و همه چیز حتی بدگویی و گله از روس‌ها را که جرات نمی‌کرد نزد کسی دیگر حتی خانواده‌ی خود بر زبان آورد، با من در میان می‌گذاشت. به سبب کار بسیار، کم‌تر فرصت می‌کردم حتی با دوستان نزدیک خود دیدار کنم. از این رو، در جریان آن‌چه در آن چند روز گذشته بود، نبودم. تا این‌که یک‌روز صبح بسیار زود، آقای سرتیپ عظیمی که افسری کاردان و دلیر بود و متأسفانه در ورود ارتش شاهنشاهی به آذربایجان اعدام شد، نزد من آمد و پرسید از آذر چه خبر دارید؟ گفتم چند روز است او را ندیده‌ام، مگر چه شده است؟ گفت او را با صلاح‌دید روس‌ها، به جای نامعلومی فرستاده‌اند و خانه‌ی او را اداره‌ی دژبان بازرسی کرده و هر چه داشته‌است برده‌اند. پرسیدم چرا و به دستور



چه کسی؟ گفت نمی‌دانم و گمان کردم ، دست‌کم شما می‌دانید. اکنون معلوم شد ، شما هم نمی‌دانید. از این رو خواهش می‌کنم دنبال کار را بگیرید.

من همان روز ، مساله را از پیشه‌وری جویا شدم ؛ اما او جوری وانمود کرد که گویا خبر درستی ندارد و گفت گویا دوستان از او ناراضی بودند و موقتا او را به باکو فرستادند. پرسیدم به باکو چرا؟ گفت نمی‌دانم ؛ اما معلوم بود که نمی‌خواهد همه‌ی مطلب را بازگو کند .

من از او پرسیدم که چرا در این چند روز، به من نگفتید؟ گفت خبر خوبی نبود و نخواستم شما ناراحت شوید. من آقای پیش‌نمازی را که آن زمان سرگرد و رییس دژبان تبریز بود، خواستم و از او چگونگی را پرسیدم. او گفت ، من که مقامم را از شخص شما دارم و همیشه از لطف شما برخوردار بوده‌ام و شما را رهبر حزبی خود می‌دانم، چیزی از شما پنهان نمی‌کنم. من به دستور آقای پیشه‌وری، به‌خانه‌ی او رفتم و نامه‌ها و کاغذهایی هم که در خانه‌ی او بود، به آقای پیشه‌وری تحویل دادم و خانم آلمانی او را نیز به دستور آقای پیشه‌وری ، به تهران روانه کردم.

فردای آن روز، تیمسار سرتیپ عظیمی نزد من آمد. به ایشان گفتم که او را به باکو فرستاده‌اند و هنوز سبب آن بر من روشن نیست ؛ اما از شما خواهش می‌کنم در این باره به کسی چیزی در میان نگذارید. من کار را دنبال خواهم کرد و امیدوارم به‌زودی او را در این جا ببینیم. من که همه‌ی جریان را در یافته‌بودم، درست نبود که به تیمسار عظیمی بگویم و افسران و به ویژه دوستان او را بدبین و ناامید کنم. من اصلا موضوع را به روی آقای پیشه‌وری نیاوردم. اما تلاش خود را توسط روس‌ها آغاز کردم و سرانجام آذر از باکو بازگشت.

پس از این که براتر دسیسه و فریب کاری‌های آقای پناهیان، سرتیپ آذر را به باکو تبعید کردند ، روس‌ها برای ریاست ستاد، آقای سرتیپ میلانیان را صلاح دیدند. از این رو آقای پیشه‌وری، او را از مراغه احضار و به ریاست ستاد ارتش گمارد. آقای سرتیپ میلانیان از دید صف، افسری پرکار بود ؛ اما در مسائل نظری دستی نداشت و از همان آغاز پیش‌بینی می‌شد که نخواهد توانست ستاد ارتش را اداره کند. از سوی دیگر، افسران از او شنوایی نداشتند و این، همان چیزی بود که آقای پناهیان منتظر آن بود. از این رو، شاید پس از ۱۵ روز یا کمی بیش‌تر ، آقای پیشه‌وری با صلاح‌دید روس‌ها ،



او را دوباره به مراغه فرستاد و آقای پناهیان را به ریاست ستاد گماشت. پناهیان با زبان چرب و نرمی که داشت، چند تن از افسران ستاد از آن میان آقای سرهنگ ۲ حاتمی را با خود همراه کرد؛ اما افسران دیگر به او روی خوش نشان ندادند.

من از همان آغاز دریافتیم که ژنرال آتاکشی اوف، بدون مشورت با آقای عبدالصمد کامبخش، ممکن نیست که صرفاً با پیشنهاد آقای پیشه‌وری سرتیپ آذر را از کار برکنار و به باکو تبعید کند. پیش‌تر نیز یادآور شدم که در سازمان افسری حزب توده، همواره میان آقای کامبخش و سرتیپ آذر، کشمکش بود و این امر سبب رضایت دادن آقای کامبخش، به تبعید آذر شده بود.

در این جا باید یادآور شوم که آقای کامبخش خود افسری بسیار آگاه و مردی با سواد و دانشمند بود و نباید تصور شود که دستورهای غیر منطقی او به افسران سازمان حزب توده، ابتکار خود او بود. آقای کامبخش، ماموری بود که دستورات اربابان روس را موبه‌مو انجام می‌داد و با این که به خوبی می‌فهمید که نادرست است، چاره‌ای جز اجرا نداشت.

من بعدها که چند سال با آقای کامبخش، یک جا و از نزدیک کار می‌کردم، می‌دیدم که او در اجرای دستورهای اربابان زجر می‌کشید؛ اما چرا همه را تحمل می‌کرد و چه رازی در کار بود، تا امروز هم بر من روشن نیست و او با خود آن راز را، به خاک برد.

#### آقای صادق پادگان

اصلاً تبریزی؛ اما از مهاجرینی بود که پیش از جنگ جهانی دوم به تبریز بازگشت. او پیش از حاکمیت فرقه، نزد بازرگانان بزرگ حسابدار بود. او عضو کمیته‌ی حزب توده‌ی آذربایجان و سپس صدر آن شد. هنگامی که روس‌ها تصمیم به تشکیل فرقه‌ی دمکرات گرفتند، با او گفتگو و او را آماده کردند که بدون دستور کمیته‌ی مرکزی حزب توده، آن سازمان را به فرقه ملحق کند.

پس از تشکیل فرقه، او در کمیته‌ی مرکزی معاون پیشه‌وری بود و چون پیشه‌وری سرگرم کارهای دولتی بود، همه‌ی کار فرقه را او و آقای قیامی می‌گرداندند و گاهی از



من نیز یاری می‌خواستند. او در بسیاری موارد با آقای پیشه‌وری اختلاف نظر داشت؛ اما به هر حال مردی پاک‌دامن و راست‌گو و یک‌رنگ بود. گرچه گاهی سلام‌الله جاوید و شبستری و دارو دسته‌ی آن‌ها می‌کوشیدند تا از او، علیه پیشه‌وری استفاده کنند؛ اما همین‌که موضوع بر او آشکار می‌شد، تن به کار نادرست نمی‌داد.

پس از رفتن به باکو، هم‌چنان عضو کمیته‌ی مرکزی و دفتر سیاسی بود و در دفتر سیاسی فرقه که از نو به دستور باقراوف، آقای پیشه‌وری تشکیل داد و مرا دبیرتالیغات گذاشت، او دبیر تشکیلات شد. پس از کشته شدن پیشه‌وری، روس‌ها او را به دبیر اولی فرقه گماردند. او رفتارش با مردم همواره دوستانه بود و به درد مردم می‌رسید. سرانجام او را از کار بر کنار کردند.

#### آقای حاج میرزا علی آقای شبستری

او در واقع بازرگان نبود؛ بلکه پیش از تشکیل فرقه و پیدایش حکومت آذربایجان، در بازار تبریز دلال بود. او در بازار، با عمال روس آشنا شد. هنگامی که فرقه تشکیل گردید، روس‌ها او را به عضویت کمیته‌ی مرکزی فرقه و هیات اجراییه‌ی آن منصوب کردند، در حالی که کوچک‌ترین آگاهی از حزب و سازمان نداشت. او مردی کم‌سواد و ناآگاه و پر مدعا و کند انتقال بود.

در دوران حاکمیت فرقه، عملاً آلت دست سلام‌الله جاوید بود و به ساز او و به دیگر سخن، به ساز پلیس تهران و روس می‌رقصید. از او مستقیماً ضعف مالی ندیدم، جز این‌که در سفر تهران، او و دکتر سلام‌الله جاوید، همه‌ی سهمیه‌ی قند و شکر یک‌ساله‌ی آذربایجان خاوری و باختری را یک‌جا در بازار تهران فروختند و پول آن را میان خود قسمت کردند. او به سبب نادانی‌ها، نابسامانی‌های بسیاری به‌بار آورد.

#### آقای غلام یحیی دانشیان

او اسما معاون وزیر جنگ آقای کاویان بود؛ اما با وزارت جنگ کاری نداشت. پس از این‌که من از زنجان به تبریز رفتم، او همواره در آن‌جا بسر می‌برد و در سال ۱۳۲۵ که عده‌ای فدایی سردوشی گرفتند، او ژنرال فدایی شد.



او آن گونه که خود می‌گفت، پدرش از سراب آذربایجان بود. خود وی در باکو در بخش صابونچی متولد و همان‌جا بزرگ شد. او به هیچ خط و زبانی نمی‌توانست بنویسد و بخواند و حتی به زبان ترکی آذری هم که زبان مادری اوست، فصیح گفتگو نمی‌کند. تنها کمی الف و بای روسی را می‌شناسد که زبان ترکی آذری را بدان می‌نویسند. او می‌تواند، نام خود را بنویسد.

او خود می‌گفت در همان بخش صابونچی باکو در کارخانه‌ای سوهان‌کش بوده است؛ اما چنان‌که من توانستم آگاهی یابم، او از همان آغاز نوجوانی پس از دیدن یک دوره آموزش پلیسی، به مرز شکنی اشتغال داشت.

در همه جمهوری‌های شوروی که هم مرز با کشورهای دیگر هستند، در سازمان امنیت، اداره‌ای است که کسانی را برای گذر کردن غیر رسمی از مرز همان جمهوری آموزش می‌دهند. این جوانان، از میان کسانی انتخاب می‌شوند که تندرستند و به زبان کشور همسایه به‌ویژه لهجه‌های مرزنشینان آنان خوب آشنا هستند. فلسفه‌ی این کار این است که کسی نتواند در تماس با آنان، در بومی بودن آنان تردید کند و چون فراسوی هر مرزی دست نشاندگانی آماده دارند، این مرز شکنان دستورها را به آن جاسوسان می‌رسانند و آگاهی‌های آنان را با خود می‌آورند.

در آستانه‌ی جنگ دوم جهانی که روس‌ها، بیگانگان را به دستاویز امنیتی از کشور اتحاد شوروی می‌رانند، آقای غلام یحیی نیز با ایرانیان مهاجر آذربایجان، روانه شد و در بخش سراب سکنی گزید. از خود او شنیدم که نخست در روستاهای سراب، شیره (دوشاب) می‌فروخت. اما پس از آشنایی با چند تن دزد، به کار قصابی پرداخت. او خود گفت که روزی دو تن به من گفتند که از شیره فروشی پولی در نمی‌آید، اگر تو بتوانی قصابی کنی، ما گوسفندش را از راه دور تامین و درآمدش را میان خود تقسیم می‌کنیم. من پذیرفتم و آن‌ها شبانه از روستاهای دور دست، گوسفند می‌دزدیدند و من در روستای خود و دیگر روستاهای دورتر، گوشت آن‌ها را می‌فروختم و در ضمن تبلیغات ضد دولتی و کمونیستی نیز می‌کردم. تا این که، ژاندارم‌ها مرا دستگیر و زندانی کردند. او پس از رهایی از زندان، به عضویت اتحادیه‌ی کارگران حزب توده در آذربایجان در آمد و در آستانه‌ی تشکیل فرقه‌ی دمکرات، او مسئول اتحادیه‌ی کارگران شهر میانه بود. هنگامی که در مهر ماه ۱۳۲۴ در تبریز کنگره فرقه تشکیل شد و من در آن



شرکت کردم، او در آن‌جا پادویی می‌کرد و من نخستین بار او را در آنجا دیدم. در آغاز آذر ماه ۱۳۲۴، با جنگ افزاری که روس‌ها توسط کاپیتان نوروزاوف در اختیار او گذاشتند، شهر میانه را از دست دولتیان در آورد. در اواخر آذر ماه، او را با گروهی فداییان سراب و میانه، از تبریز، به یاری فداییان زنجان فرستادند. من تا در زنجان بودم، به او و فداییان دسته‌ی او مهار زدم و نگذاشتم که به حقوق مردم تجاوز کنند؛ اما پس از رفتن من از زنجان به تبریز، او و فداییان زیر فرماندهیش، روی آدم‌کشان و غارت‌گران تازی و مغول و غز را سپید کردند. چنان‌که یک بار دیگر نیز اشاره کرده‌ام، او و هم‌دستانش روستاهای آقای اسعدالدوله‌ی ذوالفقاری و نواحی افشار و کرسف و قیدار و بخش خدابنده و سجارود را غارت و ویران کردند. اکنون برای نمونه، یکی از تبه‌کاری‌های او و هم‌دستانش را می‌نویسم. چون به‌راستی اگر بخواهم تنها تبه‌کاری‌ها و غارت‌های آنان را بنویسم، خود کتابی خواهد شد.

در شهریور ماه ۱۳۲۵ روزی در تبریز در دانشگاه بودم که آقای به نام علی‌قلی خان ابهری که نزدیک به ۷۰ سال از سنش می‌گذشت، نزد من آمد و خودش را معرفی کرد و گفت شما مرا نمی‌شناسید؛ اما آقای سرتیپ (مقصود پدرم بود) مرا خوب می‌شناسند. او گفت تقاضایی ندارم. تنها آمده‌ام، وضع خودم را به شما بگویم و مرخص شوم. او گفت، هنگامی که شما از زنجان به تبریز آمدید و غلام یحیی همه‌کاره‌ی زنجان شد، سرفداییانی که شما در بخش‌ها گمارده بودید، عوض کرد و شخصی به نام کاپیتان شکور غفاری را به ابهر فرستاد. او روزی با چند فدایی به خانه‌ی من آمد. من از آن‌ها چنان‌که رسم است، پذیرایی کردم. آقای غفاری گفت آقای علی‌قلی‌خان، شما اسلحه دارید و باید بدهید. من گفتم من یک تفنگ پنج تیر روسی داشتم، هنگامی که از طرف آقای دکتر جهانشاه‌لو به ما اخطار شد که باید جنگ افزارها را بدهیم، من آن را به فداییان دادم و رسید دارم و یک تفنگ شکاری ساچمه زن هم دارم که این‌جا است و اگر باید آن را هم بدهم، آماده است. آقای غفاری گفت، شما مسلسل سنگین دارید. گفتم آقای غفاری، درست است که من در گذشته در قزاق‌خانه، سلطان [سرهنگ] بودم اما هیچ‌گاه خودم ارتشی نداشتم که به مسلسل سنگین نیازمند باشم. او گفت به ما خبر دادند و ما یقین داریم که شما مسلسل سنگین دارید و



باید بدهید. من گفتم به هر کس که شما باور دارید، سوگند که من هیچ گاه، مسلسل سنگین و حتی سبک هم نداشتم و ندارم.

آن‌ها رفتند و به من اخطار کردند که تا سه روز دیگر مهلت دارم و باید مسلسل را تحویل دهم. پس از سه روز باز آمدند و باز همان موضوع را عنوان کردند. من گفتم آقای غفاری، من مسلسل ندارم اما اگر کسی دارد، من حاضرم به هر قیمتی که می‌فروشد، آن را خریداری کنم و در اختیار شما بگذارم. آن‌ها نپذیرفتند. من مقداری پول به آن‌ها هدیه دادم و رفتند.

پس از چند روز دوباره آمدند؛ اما این بار خشمناک‌تر بودند. شکور غفاری گفت، رفیق غلام یحیی دستور داده است حتماً مسلسل را از تو بگیریم. هر چه سوگند یاد کردم، سودمند نیفتاد. آن‌ها در وسط باغچه خانه آتش افروختند و سمبه‌های تفنگ را درون آتش گذاشتند. زن و فرزندانم، گرد آمدند و هر چه آن‌ها، زاری و خواهش کردند، سود نداد. گفتند هرچه داریم ببرید؛ اما این مرد را شکنجه ندهید. باز فایده نکرد. آن‌ها مرا لخت کردند، زن و فرزندانم برای این که این صحنه را نبینند، گریختند. آن‌ها با سمبه‌های سرخ از گردن به پایین پشتم را داغ کردند. من که در نتیجه‌ی سال‌ها خدمت سربازی و جنگ‌ها هنوز ورزیده هستم، نه ناله کردم و نه گریه و هم‌چنان دندان روی جگر گذاشتم.

اشتباه من این بود که همان بار نخست که از من مسلسل خواستند، نزد شما نیامدم. اکنون یک ماه از داغ گذشته است. زخم‌ها کمی بهبود یافته است؛ اما هنوز برجاست. او لخت شد. در پشت او جای چندین داغ چپ و راست وجود داشت و زخم‌ها، پاره‌ای هنوز به هم نیامده بود. من توانستم خود داری کنم، اشک از چشمانم سرازیر شد. او خواست خداحافظی کند؛ اما من به آقای پیشه‌وری تلفن کردم و گفتم با آقای علی‌قلی‌خان ابهری برای موضوع بسیار مهمی نزد شما می‌آیم. ما به کمیته‌ی مرکزی نزد او رفتیم. هنگامی که آقای علی‌قلی‌خان لخت شد، پیشه‌وری از خشم می‌لرزید و فریاد می‌زد، عجب اوضاعی است.

آقای پیشه‌وری دستور داد تلگرافی به غلام یحیی مخابره کنند که فوراً شکور غفاری را زیر نظر دو تن فدایی به تبریز روانه کند. ما بازگشتیم و من از آقای علی‌قلی‌خان دل‌جویی کردم و به او گفتم هر گاه از نو ناراحتی‌هایی برای او پیدا شد، زود مرا



آگاه کند.

پس از دو روز، آقای پیشه‌وری تلگراف غلام یحیی را به من نشان داد که نوشته بود، شکور غفاری را همین جا مجازات کردم و بعد معلوم شد که مجازات شکور غفاری این بوده است که او را از بخش ابهر برای غارت و شکنجه دادن مردم بیچاره، به بخش دیگری روانه کرده است. من به آقای پیشه‌وری گفتم با این وضع ما بساط قرون وسطایی عقب افتاده‌ترین اجتماعات و دژخیم‌ترین دستگاه‌ها را گسترده‌ایم، آقای پیشه‌وری گفت می‌بینی که دستور تلگرافی مرا نیز نمی‌خوانند.

همانند این تبه‌کاری‌ها و غارت‌ها در مراغه و اردبیل و حتی شهر تبریز نیز بسیار روی داد. از آن میان، آقای به نام عباس پناهی به دست آویز ممنوع بودن جواهر و طلای همراه مسافران، بسیاری اموال مسافران را ضبط و مصادره کرد که بخشی از آن را خود برگرفت و بخشی را به آقای دکتر جاوید و کاویان داد و بخشی هم به اربابان روسی رسید.

از واپسین روزهای آذرماه ۱۳۲۴ که فرمانروایی فرقه در آذربایجان برقرار شد، برای این که کمبود آذوقه دست ندهد، نخست وزیری با تصویب مجلس آذربایجان، فرمانی صادر کرد و خارج کردن خواروبار از مرزهای زنجان و آستارا و مراغه ممنوع کرد.

در زنجان، غلام یحیی و همدستانش به دست آویز این فرمان، چندین هزار پیت روغن و پنیر و نزدیک به ۲۵۰ هزار گوسفند چوپداران زنجان و کرد را که برای فروش، رهسپار قزوین و تهران بودند، توقیف کردند. صاحبان آنان و چوپداران، به ما شکایت کردند و خواستند که اگر تجارت با تهران ممنوع است، دست کم اجازه دهیم در خود زنجان و کردستان و آذربایجان به فروش برسانند.

چون خواست آنان منطقی و قانونی بود، دستور آزاد ساختن روغن و پنیر و گوسفندان را چند بار موکدا دادیم؛ اما غلام یحیی نه تنها فرمان ما را نخواند بلکه خود بازرگانان و چوپداران و پاره‌ای از شتردارانی را که مال آن‌ها را بار کرده بودند، به نام قاچاقچی بازداشت کرد و پس از چندی، پاره‌ای از آن‌ها که جان خود را به سلامت رهانیدند، نزد من آمدند و اظهار داشتند ملتزم شده بودند که به ما دیگر مراجعه نکنند. [عوامل غلام یحیی] این پنیر و روغن و گوسفندها را از راه تارم و کاغذ کنان به اردبیل



و آستارا رسانیدند و در آن جا ، توسط آقای محمد سراجعلی اینسکی سرهنگ سازمان امنیت روس که آن زمان همه کاره‌ی آن نواحی بود، از راه پل خدا آفرین از مرز گذراندند و تحویل عمال باقر اوف دادند.

اما مساله به همین جا پایان نیافت چون در واپسین روزهای آبان ماه و آغاز آذرماه ۱۳۲۵ که قرار شد ما زنجان را به نماینده‌ی حکومت قوام‌السلطنه آقای سرهنگ بواسحتی تحویل دهیم، غلام یحیی و همدستانش با شتاب ، نزدیک به هفت هزار و به روایتی ده هزار گاومیش و گاو و گوساله‌ی روستاهای دور و ور زنجان و افشار و خدابنده و سهره ورد و اوریات و انگوران و گروس را غارت کردند و توسط گروهی سوار ، به اردبیل و مرز رساندند.

باید در این جا یادآور شوم که در شوروی تا چند سال پس از پایان جنگ نیز گوشت کمیاب بود و آن زمان (۱۹۴۵) در آذربایجان شوروی غیر از اربابان رهبر، دیگران جز از راه بازار سیاه آن هم به دشواری، به گوشت دسترسی نداشتند و در مغازه‌ها ، شخص تنها با آشنایی می‌توانست کنسروهای گوشت گاو آمریکایی که مطابق قانون وام و اجاره به دولت شوروی داده شده بود ، تهیه کند. تا دو سال پس از پایان جنگ ، تخم مرغ جز در بازار سیاه ، در شوروی نبود و در همه‌ی مغازه‌ها ، گرد تخم‌مرغ آمریکایی به فروش می‌رسید.

مسئله‌ی غارت دام‌ها و فرستادن آن‌ها توسط عمال روس به آذربایجان شوروی را آقای قوام‌السلطنه در دیدارش با آقای پیشه‌وری و من رسماً یادآور شد و به من گفت آقای دکتر :

آخر این‌ها ، هم میهنان شما هستند که در آتی‌هی نزدیکی دچار کمبود خواروبار و به‌ویژه گوشت خواهند شد. اجازه ندهید که گاو و گوسفند کشور شما را تحویل بیگانگان دهند.



## گفت و گویهای تهران

از همان آغاز تشکیل حزب توده و برپا شدن فرقه‌ی دمکرات آذربایجان، مقامات دولت ایران به سبب دخالت‌های پنهانی و علنی که روس‌ها در آن‌ها داشتند، ناراضی بودند. به ویژه این ناخشنودی پس از بیرون رفتن زنجان و آذربایجان از دست دستگاه دولت و رهسپاری ستون ارتش از تهران برای برقراری نظم و جلوگیری آن از سوی مقامات روسی، بالا گرفت.

ستاد ارتش ایران، برای یاری به پادگان تبریز، ستونی به آذربایجان گسیل داشت؛ اما این ستون، به بهانه‌ی این که دولت ایران حق ندارد در بخش‌های اشغالی متفقین نیروی اضافی روانه کند، در شریف آباد قزوین از سوی ارتش روس متوقف شد و چون گفتگوهای دولت ایران با مقامات ارتش روس و وزارت خارجه‌ی آن سودی نداد، سرانجام کار به مقامات سازمان ملل و شورای امنیت کشید؛ اما هنوز استالین در خود کامه‌گی و یک دندگی پافشاری می‌کرد.

برای این که این موضوع و چگونگی آن در شوروی روشن شود، من کمی وضع درونی شوروی را در آن زمان یادآور می‌شوم.

چنان که در گذشته نیز یادآور شدم، دستگاه حزب و دولت، یک جا در دست استالین - بریا - باقراوف بود و دیگران خواه ناخواه، از این گروه پیروی می‌کردند. باقراوف همه‌ی نظریات خود را سراسرت و یا ناسراسرت، به دست بریا و استالین، تحمیل می‌کرد. از سوی دیگر چون استالین از اشغال اروپای خاوری و برپا داشتن دولت‌های دست‌نشانده‌ی پوشالی سرمست شده بود، در ایران هم همان سودا را در سر می‌پروراند.



میرجعفر باقراوف از این هوس استالین، سود فراوان برد. چنان‌که چندین بار از خود میرجعفر باقر اوف شنیدم که او رهبری جمهوری کوچک آذربایجان شوروی در خور شان خود نمی‌دانست و می‌خواست، جمهوری بزرگی در درون شوروی به نام آذربایجان باشد. از این رو، همواره از آذربایجان واحد دم می‌زد.

از سوی دیگر، مولوتف معاون نخست وزیر (استالین) و وزیر خارجه‌ی شوروی، هم مارکسیستی مومن و هم به قوانین و مقررات بین‌المللی و حیثیت شوروی در جهان سخت پای‌بند بود. از این‌رو در باره‌ی آذربایجان ایران و مساله‌ی نفت، همواره میان او و بریا و باقراوف کشمکش بود.

تا واپسین ماه‌های ۱۳۲۴ و آغاز سال ۱۳۲۵، همواره بریا و باقراوف، مولوتف را در تنگنا می‌گذاشتند و با این‌که مولوتف فشاری را که مقامات بین‌المللی، به ویژه آمریکایی‌ها، در سازمان ملل و دیگر مجامع به سبب تخلیه نکردن ایران به او وارد می‌آوردند، به استالین منتقل می‌کرد، سودی نمی‌بخشید؛ اما مولوتف به استالین گوشزد کرد که چه بسا ممکن است ما در سر آذربایجان ایران ناچار شویم با آمریکا بجنگیم و ما اکنون توانایی این کار را نداریم. سرانجام استالین به دو دلیل، به تخلیه‌ی ایران تن داد. نخست به سبب فرسودگی پس از جنگ و نداشتن آذوقه و مهمات کافی. چون هنوز سال‌های پس از جنگ در شوروی، نان هم جیره‌بندی بود. دوم به سبب دست نیافتن به بمب اتم.

با تلاش پیگیر مولوتف، استالین راضی شد که باقراوف را وادار به تخلیه‌ی آذربایجان کند و سرانجام در اردی‌بهشت ماه ۱۳۲۵ این کار انجام پذیرفت.

پیش از این‌که این کار انجام گیرد، استالین به سادچیکف سفیر شوروی در تهران دستور داد که تلاش کند تا دولت ایران، فرقه‌ی دمکرات آذربایجان را به رسمیت بشناسد. قوام السلطنه زیرکانه روس‌ها را با دست به دست کردن کار آذربایجان و نفت فریب داد، تا کار تخلیه‌ی آذربایجان انجام گرفت.

باید انصاف داد که در این کار، سخت کامیاب شد و در این راه به میهن خود ایران، خدمت بزرگی کرد. در این‌جا باید یادآور شوم که آقای مظفر فیروز نیز در این میان، نقش بزرگی را بازی کرد.

دولت آقای قوام‌السلطنه به اصرار سادچیکف و میانجی‌گری آقای مظفر فیروز،



دولت فرقه‌ی دمکرات آذربایجان را برای گفتگو به تهران دعوت کرد. پس از گفتگوها و رایزنی‌ها، سرانجام آقایان پیشه‌وری و پادگان و من برای گفتگو به تهران دعوت شدیم. در این سفر آقایان تقی شاهین و فریدون ابراهیمی و محمدحسین خان سیف قاضی ( برادرزاده‌ی آقای قاضی محمد ) و آقای دیلمقانی عضو مجلس آذربایجان، ما را همراهی کردند و گروهی فدایی مسلح نیز به عنوان نگهبان، همراه بردیم. درست به یاد ندارم که چندم اردیبهشت ماه بود که با یک هواپیمای روسی، رهسپار تهران شدیم.

در این‌جا باید یادآور شوم که میان عمال باقراوف و دیگر عمال روس در این مورد، به هیچ رو هماهنگی نبود. عمال باقراوف و خود او از باکو، تلفنی به ما گوشزد می‌کردند که در خود مختاری آذربایجان و رسمیت فرقه‌ی دمکرات و داشتن ارتش خود مختار، پافشاری کنیم و تسلیم خواست‌های دولت قوام السلطنه نشویم؛ اما در تهران، سادچیکف و همکارانش، به دستور مولوتف و شاید استالین، ما را به بستن یک قرارداد مسالمت آمیز، به هر نحوی که ممکن گردد، تشویق می‌کردند.

در فرودگاه تهران، گروه انبوهی گرد آمده بود. اعضای حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران و سازمان جوانان و دوستان دیگر، ما را پیشواز کردند.

آقای سرتیپ صفاری که آن هنگام رییس شهربانی بود، با برقراری نظم از نزدیک شدن مردم به ما جلوگیری می‌کرد و نظرش این بود که چه بسا تحریکاتی در میان است که در آن گیرودار بخواهند دولت قوام را بدنام کنند.

سرانجام آقایان پیشه‌وری و تیمسار صفاری و من در یک اتومبیل و دیگر همراهان در اتومبیل‌های دیگر، رهسپار جوادیه که برای پذیرایی ما آماده شده بود گردیدیم. یک گروهان ژندارم، باغ جوادیه [ در تهران پارس امروزی ] را از بیرون محافظت می‌کرد. از درون و بیرون ساختمان نیز فداییان ما که مجهز به خودکار بودند، پاسداری می‌کردند.

گروه‌های مختلف، به ویژه رهبران حزب توده و آشنایان آقای پیشه‌وری و من، هر صبح و بعداز ظهر تا پاسی از شب با دریافت اجازه‌ی کتبی از نخست‌وزیری، با ما دیدار می‌کردند.

رهبران حزب توده که که توسط آقای سادچیکف در جریان بودند، ما را تشویق



به بستن قرار داد می‌کردند؛ اما آقای پیشه‌وری که هنوز امیدی به حمایت باقراوف و عمالش داشت، پایداری می‌کرد. به جوری که میان آقایان پیشه‌وری و چند تن از اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده، کار به درشتی کشید. در این میان من در محظور بزرگی گیر کرده بودم. از یک‌سو به‌عنوان عضو سه نفری هیئت نمایندگان آذربایجان، می‌بایستی از تر آن دفاع کنم و از سوی دیگر، نظریه‌ی اعضای کمیته‌ی مرکزی حزب توده و دیگر دوستان من درست بود و در آن تنگنا، جای یکدندگی نبود.

آقای پیشه‌وری کار لجاجت را به جایی رساند که آقای ایپک‌چیان بازرگان را که سادچیکف محرمانه نزد او و من روانه کرده بود، از اتاق راند.

در تهران دو بار با آقای قوام‌السلطنه در کاخ نخست‌وزیری و دو بار با آقای سادچیکف، در سفارت شوروی و چندین بار با آقای مظفر فیروز در خانه‌ی ایشان و در جوادیه دیدار دست داد. در همه‌ی این دیدارها، تنها آقای پیشه‌وری بود و من. تنها در دیدارهای با آقای سادچیکف، هر دو بار، آقای پادگان نیز شرکت کرد و در دیدارهایی که آقای مظفر فیروز در جوادیه با ما داشتند، همه‌ی همراهان شرکت می‌کردند.

در نخستین دیدار ما با آقای قوام‌السلطنه، جلوی در ورودی کاخ نخست‌وزیری چند تن صف کشیده بودند که در میان آنان، آقای عاصمی نیز بود. این آقای عاصمی را آقای پیشه‌وری و من از زندان قصر می‌شناختیم. او به گناه همدستی با آقایان دکتر مسنن و سید ابوالقاسم موسوی که گویا می‌خواستند علیه رضا شاه کودتا و جمهوری اعلام کنند، زندانی بود. او مردی سخت لاف‌زن و بی‌مایه بود و خود را بزرگ‌ترین تروریست جهان می‌دانست و ابلهانه بدان می‌بالید. آقای پیشه‌وری آهسته به من گفت این آدم کشان را این‌جا گرد آورده‌اند که ما را بترسانند؛ اما من به ایشان گفتم این یک تصادف بیش نیست و من چنین گمان نمی‌کنم.

پیش از این که از جوادیه رهسپار دیدار با آقای قوام شویم، آقای پیشه‌وری به من گفت، اگر در مورد مسایلی من دچار محظور شدم و یا سکوت کردم، شما آن را جبران کنید.

دیدارمان با آقای قوام‌السلطنه دوستانه بود. هنگامی که قهوه می‌نوشیدیم، آقای قوام‌السلطنه فرصتی یافت و به من نزدیک شد و گفت آقای دکتر، شما با این



استعدادی که دارید ، جایتان نزد ماست نه در تبریز . من زود مقصود او را دریافتم و گفتم : اگر حضرت اشرف با مسایل آذربایجان موافقت فرمایند ، البته برای خدمت به میهن در تهران هم در خدمت آن جناب خواهم بود .

هنگامی که آقای پیشه‌وری با آب و تاب از خواست‌های مردم آذربایجان سخن می‌راند ، آقای قوام‌السلطنه لبخند می‌زد و مقصودش این بود که این خواسته‌های شماست، نه مردم آذربایجان . این دیدار با کمی امیدواری پایان یافت و دنباله‌ی گفتار ، به دیدار دیگر موکول شد ؛ اما آشکار بود که آقای قوام‌السلطنه به وقت‌گذرانی ، می‌پردازد .

فردای آن روز ، با آقای مظفر فیروز در خانه‌ی ایشان نزدیک بهجت‌آباد ، دیداری خصوصی داشتیم . در این دیدار ، ایشان بسیار دوستانه و بی‌تکلف سخن می‌گفت و پی‌درپی سفارش‌های مقامات روسی و به ویژه آقای سادچیکف را بازگو می‌کرد. به جوری که من دریافتم ، او با آقای سادچیکف و مقامات روسی بسیار نزدیک است و این گمان من را که در ایران آن زمان ، میان سیاست روس و انگلیس ، یک هماهنگی هست تقویت کرد . البته ما هم بنا به سفارش‌های مقامات روسی ، به آقای فیروز اطمینان داشتیم .

کوتاه سخن این که آقای مظفر فیروز ، اصرار داشت که نباید در مسایل پافشاری کنیم و باید هر چه می‌توانیم ، اگر چه کوچک باشد از دولت قوام‌السلطنه امتیاز بگیریم. زمان نشان داد که حق با او بود . نقش آقای مظفر فیروز ، به راستی بسیار شایان توجه بود. او محرم راز سفارت انگلیس و مورد اطمینان بی‌چون و چرای آنان و دوست سفارت روس و همه‌کاره‌ی دولت قوام‌السلطنه و غم‌خوار ما بود.

پیشه‌وری در همه‌ی این دیدارها ، خشونت می‌کرد . شاید همان شب پس از دیدار نخست با آقای قوام‌السلطنه بود که آقای سادچیکف ما را به سفارت شوروی برای گفتگو دعوت کرد .

در دیدار با آقای سادچیکف ، آقایان پیشه‌وری و پادگان و من هر سه بودیم . گرچه آقایان پیشه‌وری و پادگان کمی روسی می‌دانستند اما چون من زبان روسی نمی‌دانستم و از سوی دیگر آشنایی آن آقایان هم کافی برای فهم مسایل دشوار سیاسی نبود ،



آقای علی‌اوف عضو وزارت خارجه‌ی آذربایجان شوروی و کاردار سفارت روس در تهران، مترجم بود. (آقای علی‌اوف بعدها در آذربایجان شوروی، وزیر خارجه شد). آقای سادچیکف آشکارا گفت که ارتش ما اکنون سرگرم تخلیه‌ی آذربایجان است. بی‌گمان وضع شما پس از این بسیار دشوار خواهد شد. از این رو، باید در مذاکرات با آقای قوام‌السلطنه و دولت او، حداقل مصونیتی برای خودتان دست‌وپا کنید. ما تا این جا به شما یاری کرده‌ایم و آقای قوام‌السلطنه را برای گفتگو با شما آماده ساخته‌ایم. شما باید نرمش بسیار از خود نشان دهید.

گرچه من و آقای پادگان، با گفته‌های آقای سادچیکف موافقت می‌کردیم؛ اما آقای پیشه‌وری هم چنان لجاجت می‌کرد، به جوری که سادچیکف ناچار بود گاهی چندین بار، نظرش را تکرار کند و از من و آقای پادگان، یاری بخواهد. سرانجام خسته و کوفته، نزدیک ساعت سه‌ی بعد از نیمه شب، به جوادیه بازگشتیم. فردای آن روز، آقای مظفر فیروز نزد ما آمد و آنچه که روز گذشته با آقای پیشه‌وری و من در میان گذاشته بود، سر بسته در حضور همه‌ی همراهان، بیان کرد. دیگران اظهار نظری نمی‌کردند؛ اما آقای ابراهیمی از روی ناآگاهی می‌گفت که مردم آذربایجان نیازی به عفو عمومی ندارند و از این مقوله، بلند پروازی‌های بی‌مایه می‌کرد.

هرچه آقای فیروز اصرار می‌کرد که به او بفهماند که اگر شخصا شما خودتان را بی‌نیاز می‌بینید، مردم آذربایجان به عفو عمومی نیازمندند، قانع نمی‌شد. سرانجام گفتگو در حضور جمع پایان یافت و آقای مظفر فیروز با من تنها گفتگو کرد. او گفت که سادچیکف آن چه دیشب با شما در میان گذاشته است، به من گفت. او از آقای پیشه‌وری ناراضی است و از سوی دیگر، گرچه نظر آقای ابراهیمی تأثیری در مذاکره و قرارداد شما ندارد؛ اما شما به او و دیگران بفهمانید که پس از رفتن ارتش شوروی، ارتش ایران به آذربایجان خواهد آمد. از این رو، همه‌ی تلاش ما این است که یک عفو عمومی برای آذربایجان از مجلس بگذرانیم و به امضای شاه برسد. آقای ابراهیمی و کسانی همانند او، نمی‌توانند دریابند که آن زمان، بر آنان چه خواهد گذشت. دیدید که دوستانتان (مقصود از دوستان آقای سادچیکف و مقامات سفارت روس بود) نیز همین را می‌گویند. در این فرصت جای درنگ نیست.



در این‌جا باید اذعان کنم که تلاش‌های آقای مظفر فیروز ، درست بود و اگر موفق می‌شد ، خدمت بزرگی کرده بود و شاید آن همه مردم در آذربایجان بی‌خانمان نمی‌شدند و جان خود را از دست نمی‌دادند .  
 دو روز پس از آن ، باز شب هنگام آقای سادچیکف ما را به سفارت دعوت کرد .  
 این بار نیز آقایان پیشه‌وری و پادگان و من بودیم . آقای سادچیکف تلگراف استالین را خطاب به پیشه‌وری به ما داد . مضمون تلگراف چنین بود :

**انقلاب فراز و نشیب دارد . اکنون باید بدین نشیب تن در دهید و خود را برای فراز آینده آماده کنید .**

آقای سادچیکف تلگراف را پس گرفت تنها برای خواندن ، در اختیار ما گذاشت . همان‌جوری که آقای پیشه‌وری از آغاز جریان آذربایجان بارها به من یادآور شده بود ، روس‌ها با این تلگراف ، رها کردن حکومتی که ساخته و پرداخته‌ی خودشان بود ، اعلان کردند .

آقای پیشه‌وری چون گاهی بسیار ترسو بود ، از آن شب به بعد ، سخت ترسید و به من و آقای پادگان گفت که از این پس ، جان ما در این‌جا در خطر است . پس از دیدار دوم با آقای قوام‌السلطنه ، او از مقامات روس خواست که چون بیمار است ، او را در بیمارستان شوروی بستری کنند و پس از چند ساعت به بیمارستان رفت و زیر نظر آنان قرار گرفت و سرپرستی گروه را به من و آقای پادگان واگذار کرد .  
 چنان‌که نوشتم ، از آغاز آشکار بود که آقای قوام‌السلطنه دست به دست می‌کند که ارتش شوروی آذربایجان را ترک گوید و در همین روزهایی که ما در تهران بودیم ، این کار انجام گرفت.

تلاش‌های سادچیکف و آقای مظفر فیروز در آن شرایط ، بسیار عاقلانه بود چون آن‌ها می‌خواستند از این فرصت برای ایمنی کسانی که در دستگاه فرقه کار و قیام مسلح کرده بودند ، سود جویند ، تا پس از ورود ارتش و دستگاه دولت به آذربایجان مورد مواخذه واقع نگردند ؛ اما کاری از پیش نرفت .

**آقای قوام‌السلطنه ، با زیرکی ، هم روس‌ها را از ایران راند و هم فرقه را متلاشی کرد و هم دست نشانندگان بیگانه را گوشمالی داد .**



در دیدار دوم آقای پیشه‌وری و من با آقای قوام‌السلطنه ، گرچه او باز وعده می‌داد که تلاش خواهد کرد تا خواسته‌های ما را برآورد ؛ اما آشکار بود که گفتگوهایی هم اگر بعداً انجام پذیرد ، بی‌نتیجه خواهد بود . به ویژه این که آقای پیشه‌وری ، بی‌هوده ایستادگی می‌کرد که آذربایجان سازمان ارتش خود مختار را نگاه دارد و پیدا بود که با این خواست ، محمدرضا شاه و آقای قوام به هیچ رو موافق نبودند .



## دنباله‌ی گفت و گوها در تبریز

پس از چند روز ، ما تهران را با هواپیمای روسی ترک گفتیم . در ورود به تبریز، حس کردم که در غیاب ما ، آقایان دکتر جاوید و شبستری (این دو ، هم عامل روس بودند و هم گمارده‌ی قوام‌السلطنه) علیه ما زمینه‌هایی جور کرده‌اند ؛ اما به زودی ، توانستیم کارها را قبضه کنیم . چون فرقه درست در اختیار ما بود و ارتش هم با این که آقای پناهیان با آن‌ها همدست بود ، از ما حمایت می‌کرد ؛ اما پیداست که وضع و روحیه چگونه بود .

شاید یک ماه و نیم نیز بدین منوال گذشت .هم‌چنان آقایان سادچیکف و مظفر فیروز برای بستن یک پیمان به سود فرقه‌ی دمکرات آذربایجان ، تلاش می‌کردند . در این هنگام آگاه شدیم که نمایندگانی به ریاست آقای مظفر فیروز از سوی دولت آقای قوام برای دنبال کردن گفتگوها و بستن پیمان ، به تبریز می‌آیند .

ما از این گروه به گرمی پذیرایی کردیم و آن چه به یاد دارم ، جز آقای مظفر فیروز ، شخص برجسته این گروه ، آقای تیمسار سرتیپ هدایت بود ( ارتشبد و رییس بعدی ستاد ارتش ) . اما در واقع همه‌ی اختیارات در دست آقای فیروز بود و به نظر می‌آمد که تیمسار هدایت ، عملاً چشم و گوش محمدرضا شاه در این گروه است . از سوی آذربایجان، آقای پیشه‌وری و دکتر جاوید و من شرکت داشتیم و نماینده‌ی فرقه‌ی دمکرات کردستان ، آقای قاضی محمد بود .

پس از دو روز گفتگو و تنظیم چند موافقت‌نامه که هیچ یک به نتیجه نرسید ، روز سوم آقای مظفر فیروز متن موافقت‌نامه‌ای را تنظیم کردند که پس از تصویب



نمایندگان دو طرف ، برای تصویب نهایی ، به مجلس شورای ملی و امضای آقای قوام و شاه برسد .

آقای فیروز قرارداد را بنده‌بند می‌خواند و به گفتگو می‌گذاشت و نظر می‌خواست. آقای تیمسار هدایت در همهی موارد خاموش بود و هیچ اظهار نظر نمی‌کرد و من نخستین بار بود که با او از نزدیک آشنا شدم .

هنگامی که مواد قرارداد به فرقه‌ی کردستان، رسید ماده‌ای را آقای فیروز خواند که من در شگفت شدم . البته عین عبارت آن را بیاد ندارم ؛ اما چون در من سخت اثر کرد ، مفهوم آن را پس از سال‌ها هنوز به خاطر دارم که چنین بود که دولت ایران به همهی کردهایی که در جریان فرقه‌ی دمکرات کردستان شرکت جسته‌اند، عفو عمومی می‌دهد و برای بهبود وضع کردستان ، پول در اختیار آنان می‌گذارد و در عوض کردها از هر گونه ادعاهای ارضی خود نسبت به خاک ایران ، صرف‌نظر می‌کنند .

آقای قاضی محمد در این هنگام ، در ستایش آقای مظفر فیروز به سبب تنظیم این ماده ، داد سخن می‌داد و بله قربان ، بله قربان می‌گفت و آقایان دیگر همه خاموش بودند.

من به آقای فیروز گفتم، من با این ماده مخالفم ، چون کردها چه ادعایی می‌توانند به ایران که میهن آن‌هاست داشته باشند، تا صرف‌نظر کنند . من به هیچ‌رو با این ماده موافق نیستم . کردها پاک‌ترین ایرانیان هستند و کردستان بخشی جدانشدنی از خاک ایران است و هیچ کرد میهن‌پرور و شرافتمندی ، ادعای ارضی به خاک میهن خود ایران ندارد . از این گذشته این قراردادی که امروز، ما آن‌ها را امضاء می‌کنیم ، بعدها سندی در دست بیگانگان و دشمنان ایران خواهد شد تا کرد را ایرانی و کردستان را ، از خاک ایران به شمار نیاورند .

آقای مظفر فیروز ، خاموش بود ؛ اما آقای قاضی محمد گفت : آقای دکتر ، شما دیگر چرا مخالفت می‌کنید ، اگر جناب آقای فیروز ، لطف می‌فرمایند ، لااقل شما بی‌طرف بمانید .

گفتم آقای قاضی محمد ، من یک ایرانی هستم و نیاکانم برای استقلال و آزادی این مرز و بوم همه در جوانی در روی اسب و دست به شمشیر در میدان‌های نبرد با بیگانه ، غرق به خون شده‌اند . چطور می‌توانم در برابر سندی فروش بخشی از ایران ،



خاموش بنشینم .

پیشه‌وری که می‌دانست این گفتگوها چه عواقب بدی دارد ، هم‌چنان ساکت بود . سرانجام چون گفتگو به درازا کشید ، جلسه برای نیم ساعت از رسمیت افتاد ، تا چای بنوشیم .

آقای تیمسار هدایت با چشمان اشک‌آلود به من نزدیک شد و گفت آقای دکتر ، شما امروز خاری بزرگ را از دل من بیرون آوردید . آفرین بر میهن‌پروری و دلیری شما . من تا این اندازه دلیری در شما گمان نداشتم ، آن هم در این شرایط وحشت و ترور . آفرین بر شما . من آن‌چه امروز گذشت ، به حضور اعلی‌حضرت همه را عرض خواهم کرد . می‌بینید که چه کسی را مامور ، چه کاری کرده‌اند و لگام ما را در دست چه کسانی سپرده‌اند (مقصودش ، آقای مظفر فیروز بود) . من در این‌جا سامان ایراد و اعتراض ندارم . اما شما از میهن‌تان ، مردانه دفاع کردید .

همین که جلسه از نو آغاز شد ، باز از نو همان ماده خوانده شد . من باز گفتم به نظر من ، تصویب چنین ماده‌ای از سوی ما که همه خود ایرانی و تمثیل‌کننده‌ی آمل و آرزوهای ملت ایران می‌دانیم ، یک ننگ تاریخی است . هر امتیاز دیگری به کردها و کردستان بدهید من با آغوش باز ، نه تنها موافقم ؛ بلکه از آن استقبال و دفاع خواهم کرد .

آقای فیروز گفت ، آقای دکتر پس شما دیکته کنید ، من بنویسم . گفتم خواهش می‌کنم مرقوم فرمایید که : در عوض کردها و فرقه دمکرات کردستان ، در آرامش و بهبود و پیشرفت کشاورزی و هنر ولایت خود و زنده نگاه داشتن فرهنگ و تاریخ میهن و سرزمین نیاکان خویش ایران ، بیش از پیش کوشا و فداکار خواهند بود .

این قرارداد هم مانند دیگر قراردادها ، همان‌جوری که انتظار می‌رفت ، مورد تصویب آقای قوام‌السلطنه و شاه قرار نگرفت . آشکار بود که به ویژه ، با یک ماده‌ی آن که می‌بایست ، درجاتی را که حکومت فرقه‌ی آذربایجان به افسران داده است ، مورد تصویب ستاد ارتش قرار گیرد ، شاه به هیچ‌رو موافقت نخواهد کرد .

مخالفت من با آن ماده‌ی این قرارداد ، سبب تهدیدهای سخت آقای سرهنگ قلی‌اوف معاونت وزارت امنیت آذربایجان شوروی که پس از رفتن ژنرال آتاکشی‌اوف همه کاره و آقا بالاسر ما بود، گردید .



همان روز پس از جلسه ، آقایان دکتر سلام‌الله جاوید و قاضی محمد، به حضور آقای سرهنگ قلی‌اوف رسیدند و آن چه گذشته بود ، به او گزارش دادند . او هم همان شب ، آقای دکتر صمداوف را که اسما رییس بیمارستان شوروی در تبریز ولی رسماً رابط مقامات روس با ما و به ویژه با آقای پیشه‌وری بود و دم‌به‌دم ، به بهانه‌ی درمان ، به خانه‌ی او رفت و آمد داشت ، نزد آقای پیشه‌وری فرستاد و نه تنها گله ؛ بلکه تهدید کرد که من چنان و چنین می‌کنم. شما به جای این که از حقوق خلق کرد طرفداری کنید ، علیه آن داد سخن می‌دهید . دکتر جهانشاه‌لو نماینده‌ی مردم آذربایجان است یا نماینده‌ی محمدرضاشاه ؟

آقای پیشه‌وری ، صبح آن روز به من گفت : هوا بسیار پس است . مواظب خودت باش . گفتم من از هیچ کس باکی ندارم . گفت : به هر حال آن‌ها مسلمانند و انواع تحریکات و اقدامات ، از آن‌ها ساخته است .

آقای مظفر فیروز و همراهان ، پس از یکی دو روز دیگر ، به تهران بازگشتند و سرانجام نتیجه‌ی همه‌ی این گفتگوها این شد که فرقه‌ی دمکرات آذربایجان از حاکمیت صرف‌نظر کرد و پذیرفت کسی را به دولت ، به سمت استاندار آذربایجان معرفی کند و بودجه‌ی آذربایجان را هم‌چنان ، دولت قوام‌السلطنه مانند پیش از حکومت فرقه ، اداره کند و وزارت‌خانه‌های آذربایجان ، با همان دستگاه و سازمان و کارکنان ، مانند پیش از ۲۱ آذرماه ۱۳۲۴ ، چون ادارات به کار پردازند .



## دکتر سلام الله جاوید ، استان دار آذربایجان

برای تعیین استاندار در درون فرقه ، میان کسانی که علاقمند به میهن بودند با گروهی که سرراست از عمال روس دستور می گرفتند ، چون دکتر جاوید و شبستری ، کشمکش بود .

دست نشانندگان روس به دستور سرهنگ قلی اوف ، می خواستند دکتر سلام الله جاوید را برای استانداری به قوام السلطنه پیشنهاد کنند ؛ اما کمیته ی مرکزی فرقه و فعالان ، همگی مرا پیشنهاد کردند . من در نشست همگانی کمیته ی مرکزی و فعالان ، از قبول این پیشنهاد پوزش خواستم و به آنان گوشزد کردم که این وظیفه را به هیچ رو نمی توانم بپذیرم و دلایل قانع کننده ی خود را در همان نشست بیان کردم . سرانجام کمیته ی مرکزی فرقه با استانداری دکتر جاوید ، موافقت کرد . از آن جا که او از پیش گمارده ی پلیس آنان بود ، دولت قوام السلطنه و شاه نیز او را به سمت استاندار آذربایجان پذیرفتند و قرار شد که او همراه آقای شبستری ، برای سروصورت دادن کارها ، به تهران بروند ؛ این دو تن باز به اشاره ی دستگاه پلیس و ارتش ، آقای سرتیپ پناهیان را نیز که هنوز رییس ستاد بود ، به دست آویز روشن ساختن کار ارتش و افسران ، با خود بردند . اما آقای پیشه وری در کمیته ی مرکزی به تصویب رساند که آقای پادگان هم ، چون نماینده ی فرقه با آنان باشد . این نمایندگان شاید کمی پیش از آغاز شهریور ماه یا آغاز آن ، رهسپار تهران شدند ؛ اما از آغاز پیدا بود که کار به چه منوال خواهد گذشت .



آقای پادگان پس از بازگشت روایت کرد که دکتر جاوید ، هر روز ساعت‌ها پشت در اتاق وزیر کشور به انتظار می‌نشست ، تا شاید او را بپذیرد و هر روز به فردا موکول می‌شد. در جوادیه آقای شبستری که خود را سرپرست گروه می‌دانست ، اشخاص را با زیرشلواری می‌پذیرفت و در آن‌جا ، جز سورچرانی کاری نمی‌کردند .

این‌ها همه خواست‌های آقای قوام‌السلطنه بود . چون او می‌خواست به مردم نشان دهد که در آذربایجان ، قیامی نیست ؛ بلکه گروهی اوباش و نادان دست‌نشانده‌ی روس هستند . او می‌خواست بگوید که آنان گروهی بی‌فرهنگ‌اند که هنوز با رسم‌های ساده‌ی برخورد با مردم آشنا نیستند . کوتاه سخن ، این‌ها هستند که داعیه‌ی اداره‌ی کشور را دارند .

وزارت اقتصاد در تهران به دستور آقای قوام‌السلطنه ، حواله‌ی قند و شکر و چای سهمیه آذربایجان را که نزدیک یک سال نرسیده بود ، یک جا به آقای دکتر جاوید داد و او هم آن را در بازار تهران فروخت و پولش را با آقای شبستری تقسیم کرد . آقای پادگان پیش از این که برنامه‌ی کار این به اصطلاح نمایندگان پایان پذیرد ، چون تاب دیدن آن همه نابسامانی‌ها را نیاورد ، با دلی پر خون به تبریز بازگشت . آقای سرتیپ پناهیان در این سفر ، دستورهایی از آقای تیسمار سرلشگر حاج علی رزم‌آرا رییس ستاد دریافت کرد .

شاید پاره‌ای از خوانندگان مانند آن چه من در آغاز گمان می‌کردم ، تصور کنند که دسیسه‌های آقای پناهیان در آذربایجان علیه فرقه و افسران و دیگر کسان ، ناشی از میهن پروری و ایران دوستی او بود و او علیه بیگانه‌پرستان و جدایی‌خواهان مبارزه می‌کرد ؛ اما زمان نشان داد که واقعیت جز این است .

او در باکو و مسکو نیز همه‌ی تلاش خود را علیه دیگر ایرانیان ادامه داد ، تا مگر نان و مقامی در دستگاه بیگانه‌ی روس برای خود دست و پا کند . اگرچه روس‌ها به او روی خوش نشان نمی‌دادند ؛ اما او از هیچ تلاشی برای نزدیکی به آستانه‌ی آنان خودداری نمی‌کرد و سرانجام هنگام فرمانروایی تکریتی‌ها که دولت عراق به هر گروه یا کسی که علیه ایران اقدامی کند ، توسل می‌جست و آقای تیمور بختیار آن‌جا سنگر گرفته بود ( برای من هم دعوت‌نامه با روادید سیاسی به مسکو فرستاد و من نپذیرفتم ) ، او توسط سروان توپخانه آقای مراد رزم‌آور که با دستگاه روس و عراق و



سپس انگلیس نیز سروسری داشت ، به عراق رفت. این ( افسر متواری توده‌ای ) ، در دستگاه رادیویی که هر روز خوزستان را عربستان می‌خواند و خلیج فارس را خلیج عربی می‌نامید ، تعزیه‌گردان شد و مدتی نان میهن فروشی خود را در دستگاه عراق خورد و پس از پیمان الجزایر که مناسبات ایران و عراق ، به ظاهر بهبود یافت و نیازی به وجود امثال او نماند ، ناچار رهسپار مسکو شد و در سفارت عراق در آن‌جا ، پادویی و خبربری می‌کرد و هم اکنون نیز جیره‌خوار و ماهیانه بگیر ، همین سفارت‌خانه در مسکو می‌باشد و به شغل خدمت به بیگانه مشغول است .

این نمایندگان ، جز آقای پادگان با یک مشت مدح و ثنای آقای قوام‌السلطنه ، به تبریز بازگشتند . فرقه برای شنیدن گزارش آنان ، نشست گسترده‌ی فعالان حزب را با حضور اعضای کمیته‌ی مرکزی تشکیل داد . در این نشست همه‌گانی ، آقای پادگان با کمال سادگی همه‌ی نابسامانی‌هایی که این آقایان در تهران به بار آورده بودند ، بازگو کرد ؛ اما آقایان سلام‌الله جاوید و شبستری جز تعریف و مدح و ثنای قوام‌السلطنه ، چیزی نداشتند که بگویند و ترجیح‌بند گفتارشان این بود که آقای قوام‌السلطنه حسن نیت دارد.

جلسه‌ی فعالان که بیش از ۷۰۰ تن بود ، چنان آن‌ها را کوبید که هیچ آبرویی برایشان نماند .

آقای سلام‌الله جاوید و دار و دسته‌ی او ، بی‌کار نشستند و با صلاح دید آقای سرهنگ قلی‌اوف ، گروهی تروریست از مهاجرین به سردستگی مسیب فیض‌الله‌زاده نامی را آماده کردند که در صورت لزوم ، ما را که مخالف حل مسالمت‌آمیز روابط روس و ایران و امتیاز نفت شمال و گویا سدی در برابر اعمال سیاست روس‌ها در ایران به حساب می‌آمدیم ، ترور کنند .

روس‌ها تا آن زمان ، ما را به مبارزه با دولت ایران برمی‌انگیختند ؛ اما با سفر آقای قوام‌السلطنه به مسکو و فریب استالین و دستگاه او ، یک‌باره امید خود را به قوام‌السلطنه بستند و پنداشتند آرزویی که سال‌ها در سر می‌پروراندند ، برآورده شده و خواب‌های طلایی که برای دستیابی به همه‌ی شمال ایران می‌دیدند ، به حقیقت پیوسته است . از این‌رو ، همه‌ی پشتیبانی خود را ، روی گروه سلام‌الله جاوید - شبستری تمرکز دادند .



## پایان کار فرقه‌ی دموکرات

در این گیرودار ، خبر رهسپاری ارتش به سوی آذربایجان به گوش می‌رسید . آقای سرتیپ پناهیان ، به میانجی‌گری آقای تیمسار سپهبد شاه‌بختی فرماندهی سابقش و به دستور آقای تیمسار سرلشگر حاجعلی رزم‌آرا، نیرنگی به کار برد . او روزی عنوان کرد که از دوستان نزدیک افسر خود در ستاد ارتش در تهران نقشه‌ی حمله‌ی ارتش به آذربایجان را که سرلشگر رزم‌آرا طرح کرده ، به دست آورده است . نقشه‌ی ساختگی او نشان می‌داد که ارتش از راه تکاب و میاندوآب به مراغه و سپس به تبریز هجوم خواهد کرد و بودن هنگ مستقر در تکاب که به فرماندهی آقای سرهنگ مظفری گاه‌گاهی به تعرض می پرداخت ، گواه مدعای خود می‌دانست .

آقای پیشه‌وری کاملاً آلت دست پناهیان شده بود . چون او برای این که آقای پیشه‌وری را سرگرم و مطمئن کند، پی‌گیر از شکست‌ناپذیری ارتش آذربایجان دم می‌زد ؛ اما کارها ، روز به روز ، بیش‌تر و تندتر از پرده بیرون می‌افتاد و آشکار می‌شد که با دست‌یاری این گروه چند رو ، چه دامی گسترده شده است .

در رای‌زنی که آقایان پیشه‌وری و پادگان و قیامی و من داشتیم ، تصمیم گرفتیم، آقای پناهیان را از ریاست ستاد برداریم و آقای تیمسار آذر را با شتاب از اردبیل فراخواندیم و پاسخ‌گویی پادگان اردبیل را ، به سرهنگ ۲ علی نوایی واگذار کردیم . تیمسار آذر به تبریز آمد . اما دیر شده بود . زیرا پناهیان نقشه‌ای را که داشت انجام



داده بود. همه‌ی نیرو در مراغه و مهاباد و میاندوآب و تکاب تمرکز یافته بود. سرتیپ آذر در نخستین روز رایزنی گفت که ارتش تعرض اصلی به آذربایجان را از قافلان کوه خواهد کرد، نه از تکاب و مراغه و به راستی همین هم بود.

در واپسین روزها، آقای تیمسار نوایی را مامور پدافند شهر تبریز و تیمسار عظیمی را مامور برپا داشتن استحکامات دور و ور، به ویژه بلندی‌های میانه و تبریز کردند و من مامور سازمان‌دهی لشکر ضربت به نام بابک شدم. ما همه دست به کار شدیم؛ اما دیر شده بود و کارها از پایه سست بود.

تیمسار نوایی گزارش داد که در تبریز، جز یک دبیرستان ارتش و یک آموزشگاه ستوانی، چیزی به جای نمانده است. من چند تن از افسران را که در تبریز مانده بودند، برای سازمان‌دهی لشکر بابک فراخواندم. آقای سرهنگ ۲ احمد شفایی سبزواری افسر دانشمند توپخانه را رییس ستاد لشکر تعیین کردم و به حوزه‌های فرقه دستور دادم تا هر جوان تندرستی را که داوطلب سربازی است، به لشکر روانه کنند. به زودی گروه‌های زنده‌ای نام‌نویسی کردند و به آموزش پرداختند در این‌جا باید یادآور شوم که به هیچ‌رو، افسر کافی برای فرماندهی یگان‌ها نداشتیم، تا جایی که ستوان ۳ها، فرمانده گردان گذاشته شدند.

آقای تیمسار نوایی که هم پاسخ‌گوی پدافند شهر تبریز و هم مسئول مالیه‌ی ارتش بود، در کوتاه‌ترین زمان همه‌ی شرایط زندگی و خوابگاه و خوراک سربازان را آماده کرد. همه‌ی افسران و گروه‌بانیان در تلاش شبانه‌روزی بودند، تا سربازان را در زمان کوتاهی برای نبرد آموزش دهند.

خوانندگان ممکن است در شگفت شوند که ما همه میهن‌پرور بودیم و آزادی و آبادی ایران میهن‌مان را می‌خواستیم، چرا این‌گونه با جان و دل در راهی گام برمی‌داشتیم که بی‌راهه بود. سبب این بود که ما نادرست، شیفته‌ی نگرشی شده بودیم که به گمان ما، تنها راه رهایی میهن‌مان از چنگ این یا آن بیگانه و دست‌نشانگان آن‌ها بود. غافل از آن که در عمل، واقعیت‌ها با بسیاری از نظریه‌ها، فرسنگ‌ها فاصله دارد و تلاش ما چیزی، جز از چاله به چاه‌ویل بردگی و بندگی افتادن



نبود.

بسیاری از مردم میهن‌پرور ایران، گمان می‌کردند که حزب توده و فرقه‌ی دمکرات آذربایجان، ساخته و پرداخته‌ی خود ایرانیان‌اند. از این‌رو، بدان‌ها روی آوردند و از آن‌ها چشم‌امید داشتند.

آری مردم ما نمی‌دانستند که برپا دارنده و گرداننده‌ی حزب توده، بی‌گانگانند و آگاه نبودند که فرقه‌ی دمکرات آذربایجان را میرجعفر باقراوف، به اغوای آقای عبدالصمد کامبخش، در باکو طرح‌ریزی کرد.

برای آماده کردن لشکر ضربتی بابک و گروه پدافند شهر تبریز زیر فرماندهی تیمسار نوایی، به آقای کاویان مراجعه شد، چون هنوز انبارهای جنگ‌افزار در دست او بود؛ اما او گفت که جنگ‌افزار نداریم. آقای پیشه‌وری او را نزد خود خواند و پس از سرزنش و دشنام بسیار، کلید انبارهای جنگ‌افزار را از او گرفت و به من سپرد. من به همراهی چند افسر، از آن میان سروان توپخانه حسین فاضلی، انبار جنگ‌افزارها را بازدید کردیم. تفنگ و تپانچه، به هیچ‌رو نبود. چون به جوری که در گذشته یاد کردم، همه را فروخته بودند؛ اما آن‌چه خریدار نداشت و آن زمان به درد کردها نمی‌خورد، چون خودکار [مسلسل] دستی و سبک و بسیاری خودکارهای سنگین، به جای مانده بود. این خودکارهای سنگین را در جنگ جهانی دوم، روس‌ها از آلمان‌ها به غنیمت گرفته بودند. ما ناچار شدیم همه‌ی لشکر و مدافعین تبریز را با خودکارهای سبک و سنگین، آماده کنیم.

در این‌جا یادآور می‌شوم که جز جنگ‌افزارهای به دست آمده از خلع سلاح دو لشکر تبریز و رضاییه و پادگان‌های ژاندارمری، روس‌ها همه‌ی تفنگ‌ها و خودکارهایی که به خواست آنان [در دوران جنگ] تخشایی ارتش ساخته بود و بسیاری خودکارهای دستی و سبک و سنگین و تپانچه‌هایی را که از ارتش آلمان نازی به غنیمت گرفته بودند و همچنین خودکارهای دستی و تپانچه (کلت) هایی که بر پایه‌ی قانون وام و اجاره از آمریکا دریافت کرده بودند، در اختیار ما گذاشتند.



این جنگ‌افزارها یک‌جا ، برای آماده کردن نزدیک به ۱۰ لشگر بسنده بود . آن‌چه ما برابر نیازمندی‌های آن زمان کم داشتیم ، توپ و خمپاره‌انداز و هواپیما بود . در این میان ، آقای تیمسار آذر با ما دیدار کرد و خواست که چون غلام یحیی در فن سربازی ، چیزی جز مجسمه‌ی ناآگاهی نبود ، دستور داده شود تا افسری آگاه و کارآمد برای فرماندهی دفاع قافلان کوه روانه گردد . حتی او پیشنهاد کرد که خود او به آن‌جا برود ؛ اما آقای پیشه‌وری موافقت نکرد .

پس از رفتن تیمسار آذر ، من سبب موافقت نکردن او را پرسیدم . پیشه‌وری گفت شما که خوب می‌دانید ، غلام یحیی را من به آن‌جا نفرستادم تا او را اکنون عوض کنم . بی‌گمان با عوض کردن غلام یحیی ، ما همگی دچار خشم روس‌ها خواهیم شد .

غلام یحیی ، نه تنها به اندازه‌ی یک سرباز ساده آگاهی جنگی نداشت ، حتی یک چریک جنگی هم به شمار نمی‌آمد . تنها عمال روس بودند که او را ژنرال می‌نامیدند . هنگامی که ارتش از زنجان گذشت و به سوی تبریز در حرکت بود ، غلام یحیی به جای پایمردی ، در نخستین برخوردها ، راه‌گریز را در پیش گرفت .

او همین که تیراندازی میان فداییان و سواران آقایان ذوالفقاری و افشار در گرفت ، دستور داد فداییان ، سرهنگ ۲ قاضی اسداللهی را که افسری میهن‌پرور و دلیر بود ، از پشت با تیر بزنند . چون او دستورهای غلام یحیی را مخالف اصول سربازی می‌دانست و آن را انجام نمی‌داد .

غلام یحیی به جای دفاع ، به غارت پرداخت و چنان که یک بار یادآور شدم ، گذشته از دام‌های غارتی زنجان ، گله‌های دور و بر میانه را نیز ، برای تحویل به اربابان روسی ، روانه‌ی اردبیل کرد و ازین گذشته ، در واپسین دم‌گریز ، بانک میانه را یک‌جا غارت کرد و در نخجوان ، به سازمان امنیت روس داد .

در این‌جا نامی از آقای سرهنگ ۲ قاضی اسداللهی بردم . من او را از زمان دانش‌آموزی می‌شناختم . هنگامی که کشته‌ی او را به تبریز آوردند ، نخست آقای پیشه‌وری و من و چند تن دیگر آن را بررسی کردیم . من دیدم که او از نزدیک تیر



خورده است. چون جای سوختگی بر روی پوشاک او و کمی در تنش بود. من به آقای پیشه‌وری گفتم که این افسر، از نزدیک تیر خورده است. بی‌گمان او را خودی‌ها، از چند قدمی زده‌اند.

آقای پیشه‌وری که با اصول پزشکی قانونی آشنا نبود، گمان کرد که تنها گمان من است؛ اما بعدها که بیش‌تر رازها آشکار شد، چند تن از فداییان غلام یحیی در مهاجرت، جسته و گریخته گفتند که با دستور غلام یحیی، او را که افسری نافرمان و ضدانقلاب بود، از سنگر خود زده‌اند.

یکی از فداییان زنجان که چون ممکن است هنوز در آذربایجان شوروی زنده باشد و با این یادداشت‌ها گرفتار دژخیمان روس گردد و من نام او را نمی‌برم، در باکو نزد من آمد و گفت که من با یک تن از فداییان سراب دسته صفرعلی، در یک سنگر بودم. سرهنگ قاضی، سواره پی‌گیر از پشت سنگرها می‌گذشت و دستور می‌داد. یک بار که از پشت سنگر ما گذشت، آن فدایی به من گفت، من اکنون کلک او را می‌کنم. رفیق غلام از او ناراضی است. من تا رفتم او را از آن کار باز دارم، نشانه رفته بود. سرهنگ قاضی از اسب در غلتید و همان فدایی خبر کشته شدن او را به غلام یحیی داد.

غلام یحیی با چند تن دیگر آمدند. بدون این که کوچک‌ترین احساس ناراحتی کنند، تنها یک مشت دشنام نثار دولت مرتجع ایران و شاه کردند. همان‌جا غلام یحیی، اسب او را به همان فدایی نابکار و زین اسبش را به فدایی دیگر بخشید. غلام یحیی در قافلان کوه، شکست مفتضحانه‌ای خورد و پس از این شکست، آشکار شد که او پول‌های دریافتی را به جیب زده و تنها با گروه کمی فدایی، در جنگ شرکت کرده است.

شاید خوانندگان گمان کنند که فداییان غلام یحیی در قافلان کوه، از ارتش شکست خوردند. اما چنین نبود چون آنان را سواران آقای ذوالفقاری و آقای افشار که پیشاپیش ارتش در حرکت بودند، تار و مار کردند.



پیش از رسیدن ارتش، آقای سرهنگ بواسحقی، برای به دست گرفتن دستگاه‌ها، به ویژه ژاندارمری به زنجان آمده بود؛ اما همین که ستون‌های ارتش به آن‌جا نزدیک شدند، مردمی که از غلام یحیی و دار و دسته‌اش به جان آمده بودند، به پا خاستند. در این گیر و دار، کسانی هم که با یکدیگر خورده حساب داشتند، در آشوب شرکت جستند. از این‌رو، مردمی کشته و گروهی هم به تبریز گریختند.

در میان‌دوآب آقای آرام که از ارمنی‌های مهاجر پیش از جنگ جهانی دوم بود و از آن بیش‌تر، از او نام بردم و فرقه او را سرهنگ فدایی خوانده بود، با گروه فدایی خود (اگرچه اسما جزو ابواب جمعی آقای کبیری بود اما رسماً زیر فرمان آقای سرهنگ قلی اوف بود)، از فرصت استفاده کرد و به این عنوان که نیروی ارتش به فرماندهی سرهنگ مظفری هر شب به آن بخش دستبرد می‌زند، گذشته از پول، همه‌ی دام‌های کشاورزان آن بخش را غارت کرد و با مشورت سرهنگ قلی‌اوف، آن‌ها را، به ایروان روانه کرد.

این دام‌ها را به یاری ارمنی‌هایی که با اجازه‌ی دولت ایران به ارمنستان مهاجرت می‌کردند و اجازه داشتند، دام‌ها و اموال خویش را با خود ببرند، از مرز گذراندند. پاره‌ای از این ارمنی‌ها، این دام‌ها را از آن خود کردند و بخش دیگری از آن‌ها را، سازمان امنیت ارمنستان ضبط کرد. به جوری که از این همه غارت، جز بدنامی چیزی نصیب آقای آرام و برادرش نشد.

آقای کبیری هم اگر اسما چند هزار فدایی را در اختیار داشت، هنگام کارزار آشکار شد که چند صد تن بیش نبودند و ساعتی بیش پایداری نکردند.

نیروی ارتش از قافلان‌کوه گذشت و به سوی تبریز پیش می‌آمد. مردم میهن‌پرور تبریز هم که از بیگانه‌پرستان و اوضاع به تنگ آمده بودند، به پا خاستند. در این هنگام، آقای سرهنگ قلی‌اوف به دستور باکو چنین، مصلحت دید که آقای محمد بی‌ریا را که با دار و دسته‌های جاوید و شبستری، هواخواه حل مسالمت‌آمیز و دریافت امتیاز نفت، برای روس‌ها بود، صدر فرقه‌ی دمکرات آذربایجان



بگذارد و آقایان پیشه‌وری و پادگان و مرا، به این عنوان که مخالف حسن نیت آقای قوام‌السلطنه هستیم، به باکو تبعید کند.

ما اعضای کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دمکرات به ایوان مشرف به خیابان پهلوی رفتیم و مردم بسیاری در خیابان گرد آمده بودند. آقای پیشه‌وری، با سخنی کوتاه، آقای محمد بی‌ریا را رهبر فرقه خواند و آقای بی‌ریا که از نادانی گمان می‌کرد به جایگاهی بلند رسیده است، داد سخن داد و مردم تبریز و آذربایجان را به آرامش فراخواند و به حسن نیت آقای قوام‌السلطنه و انتخابات آزاد پس از رسیدن ارتش، به تبریز نوید داد.



## سنی گیترن ، سنه دیبرگت ( کسی که ترا آورد ، به تو می گوید ، برو )

آقای پیشه‌وری و من ، از در شمالی ساختمان فرقه ، بیرون شدیم و با قرار قبلی به سرکنسولگری شوروی ، نزد آقای سرهنگ قلی‌اوف رفتیم . درست به یاد ندارم که آقای پادگان هم در این دیدار نامیمون با ما بود ، یا نه .  
آقای قلی‌اوف ، در اتاق کوچکی ما را پذیرفت . آقای پیشه‌وری که از روش ناجوانمردانه‌ی روس‌ها ، سخت برآشفته شده بود ، به سرهنگ قلی‌اوف پرخاش کرد و گفت شما ما را آوردید میان میدان و اکنون که سودتان اقتضا نمی‌کند ، ناجوانمردانه ما را رها کردید . از ما گذشته است ؛ اما مردمی را که به گفته‌های ما سازمان یافتند و فداکاری کردند ، همه را زیر تیغ داده‌اید . به من بگویید پاسخ‌گوی این همه نابسامانی‌ها کیست ؟ آقای سرهنگ قلی‌اوف که از جسارت آقای پیشه‌وری سخت برآشفته بود ، زبانش تیق زد و یک جمله بیش نگفت :

## سنی گیترن ، سنه دیبرگت ( کسی که ترا آورد ، به تو می گوید برو )

و افزود که ساعت ۸ شب ، رفیق گوزل‌اوف ، بیرون شهر در سر راه تبریز - جلفا ، منتظر شماسست و از جا برخاست و دم در ایستاد . این بدان معنی بود که دیگر آمادگی گفتگو با ما را ندارد و باید برویم .



همین که از سرکنسول‌گری شوروی بیرون آمدیم، آقای پیشه‌وری به من گفت، نیازمندی هرچه در خانه‌داری با خود بردار، چون ساعت ۸ با راننده در بیرون شهر منتظر یک‌دیگر خواهیم بود. من که از وضع شوروی ناآگاه و در آن چند روزی هم که در باکو مهمان بودم، از زندگی مردم بی‌خبر مانده بودم و هنوز گمان می‌کردم که در بهشت موعود در آن سرزمین باز شده است، در پی این که نیازمندی‌های زندگی حتی کمی خوردنی با خود بردارم، نیفتادم.

چون غروب آن روز، نشست کمیته‌ی مرکزی فرقه بود، من بدان‌جا رفتم. آقایان پیشه‌وری و پادگان نیامدند. آقای ابراهیمی نزدیک من نشست. پس از کمی گفتگو و نویدهای بی‌پایه و زائخایی‌های آقای سلام‌الله جاوید، جلسه پایان یافت. من با آقای ابراهیمی بیرون آمدیم. من به او گفتم هر چه لازم داری با خود بردار، تا با ماشین من برویم، چون در این‌جا، دیگر سامان ماندن نیست. او گفت، به من اجازه نداده‌اند. چگونه می‌توانم از مرز بگذرم. گفتم در مرز به باقراوف تلگراف می‌کنم و از او اجازه می‌گیرم. او گفت اما دکتر جاوید گفته است که این‌جا بمانم و با او، یک‌جا مبارزه‌ی انتخابی کنم. چون پس از رسیدن ارتش به تبریز، انتخابات آغاز خواهد شد. گفتم: تو که دکتر جاوید را می‌شناسی، آیا باز گفته‌های او را باور می‌کنی؟ گفت: اگر چه دو دلم؛ اما دکتر جاوید می‌گوید که قوام‌السلطنه، به او اطمینان داده است. کوتاه سخن این که هر چه تلاش کردم او را با خود ببرم نشد. تنها از من خواهش کرد که یکی از تفنگ‌هایم را برای او بگذارم. من یک تفنگ برنوی متوسط با ۱۰۰ تیر فشنگ به او دادم و به او گفتم، هر چه در خانه‌ی من است، از آن توست.

افزون بر پوشاک سواری که به تن داشتم، یک دست پوشاک و یک تفنگ شکاری کروپ و دو تپانچه و یک خودکار دستی برداشتم و از پولی که در خانه داشتم، تنها ۵۰۰ تومان در جیب گذاشتم و با راننده رهسپار شدم. بیرون شهر، آقایان پیشه‌وری و پادگان با خانواده‌هایشان، منتظر من بودند. آقای گوزل اوف دستورهای لازم برای گذر کردن از مرز را داد و ما رهسپار شدیم. پس از گذشتن از مرز، اتومبیل‌های افسران و خانواده‌های آنان، یک‌یک به ما رسیدند.

واپسین روزی که در تبریز بودیم، پاره‌ای از افسران نزد آقای پیشه‌وری و من آمدند و مشورت کردند که چه بکنند. آقای پیشه‌وری گفت که چون من دیگر کسی



نیستم و وظیفه‌ای ندارم، نمی‌توانم در این باره چیزی بگویم. چون به راستی کمیته‌ی مرکزی فرقه به دستور آقای سرهنگ قلی‌اوف، تصمیم گرفته بود که به هیچ رو، دیگران را در جریان کارها نگذاریم و واژگونه، همه را امیدوار کنیم، تا در جای خود باقی بمانند. این هم یکی دیگر از زیان‌های وابستگی به بیگانگان است که آدم با دوستان و هم‌میهنان خود هم، اجازه‌ی درددل و رای‌زنی و بازگویی واقعیات را ندارد. من به آقایان افسرانی که دیدار کردم، گفتم که جای درنگ نیست و هر چه زودتر با تیمسار آذر مشورت کنند. تیمسار آذر که می‌دانست چه سرنوشت شومی در پیش است، با سرهنگ قلی‌اوف گفتگو کرد و از او خواست که تکلیف افسران را که همگی برابر آیین ارتش ایران محکوم به اعدام‌اند، هر چه زودتر روشن کند. او هم با باکو و میرجعفر باقراوف یا استالین، گفتگو کرد و در آغاز شب، به تیمسار آذر، پیام فرستاد که می‌توانند همگی با خانواده‌هایشان، به شوروی بروند. از این رو، تیمسار آذر همه‌ی افسران و خانواده‌های آنان را تا جایی که دسترسی داشت، گردآورد و روانه کرد و سپس خود نیز رهسپار شد. افسرانی که در مراغه و میاندوآب و تکاب در پیکار بودند، نتوانستند خود را برهانند.

در این گیرودار، تیمسار آذر، افسری را نزد پناهیان فرستاد که خود را آماده‌ی رفتن کند. اما او پیام داد که من در تبریز می‌مانم و کسی را با من کاری نیست. تیمسار آذر که دریافت آقای پناهیان می‌خواهد دستمزد چند رویی‌ها و جاسوسی‌های خود را از دوستان ستاد ارتشش دریافت کند، به سرگرد توپخانه آقای حمیدی دستور داد که با تپانچه به خانه‌ی وی برود و او را به زور در اتومبیل بنشانند و بیاورد و او هم، همین دستور را انجام داد و او را به زور روانه کردند.

سحرگاهان که به مرز رسیدیم، جز دو تن از افسران، تیمسار نوایی و تیمسار میلانیان که نیم‌روز رسیدند، همه‌ی افسران تبریز و خانواده‌های آنان، با ما بودند. از افسرانی که در جنوب و جنوب باختری آذربایجان درگیر بودند. تنها دو تن توانستند خود را از مرگ رهایی بخشند. یکی سرگرد نیروی هوایی آقای حبیب‌الله فروغیان که در آن زمان فرمانده زره‌پوش بود و با یک زره‌پوش خود را به تبریز رساند و دیگری سروان سوار آقای عبدالرحیم ندیمی (ترکمن) که با پوشاک روستایی پیاده و ناشناس پس از چند روز، خود را به مرز رساند.



در این جا باید یکی دیگر از تبه‌کاری‌های آقای سلام‌الله جاوید را یادآور شوم . او همان شب پس از رهسپاری ما از تبریز ، تلگرافی به همه شهرها و شهرک‌های سر راه که پاسگاه فدایی داشتند ، دستور داد که هر افسر و سرباز و کارمند فرقه که می‌خواهد خود را به مرز برساند ، فراری است و او را بازداشت کنید . از این رو هنگامی که سرگرد فروغیان با زره‌پوش به نزدیکی مرند رسید ، آقای سرگرد فدایی حقی که از همدستان نزدیک آقای جاوید بود ، از حرکت زره‌پوش جلوگیری کرد . تا جایی که او ناچار شد با تیراندازی و لت و پاره کردن چند تن ، از آن‌جا بگذرد .

من اکنون درست نام افسران دیگری که همین آقای حقی بازداشت کرد و دکتر جاوید آنان را در تبریز به دادگاه ارتش سپرد ، به یاد ندارم . شاید سرگرد پیاده آقای آگهی و سرهنگ پیاده آقای مرتضوی بودند .

این است که آقایان سرتیپ عظیمی و سرهنگ ۲ مرتضوی و سرگرد آگهی و سروان قاسمی و سروان جودت و سروان قمصریان و ستوان زربخت ، همه گرفتار و جز آقای سروان قمصریان که با دادن حواله‌ی پول زیاد ، توانست جان بدر برد و به تهران روانه گشت ، همه تیرباران شدند.

افسران اردبیل و فداییان به سرپرستی آقای سرهنگ ۲ علی نوایی ، از پل خداآفرین گذشتند و به آذربایجان شوروی رسیدند.

نیاز است یادآور شوم که در این گیرودار ، آقای صادق زمانی مسئول تشکیلات فرقه‌ی آستارا ، گذشته از آن چه در آن یک سال حاکمیت فرقه غارت کرده بود ، با بهره‌برداری از فرصت ، شهر آستارا و حتی داروخانه‌ی بیمارستان آن را نیز غارت کرد و با خود به شوروی آورد و پستی را بدان‌جا رساند که کسانی را که حاضر نشدند به دستور او ، میهن را ترک کنند ، به رگبار گلوله بست و چند کودک را در آب جوش انداخت . تبه‌کاری‌های او ، آن چنان بود که ژنرال آتاکشی اوف وزیر امنیت آذربایجان شوروی ، به ما گفت که کارهای ناشایست این مرد ، ما را سخت بدنام و شرمنده کرده است .



در واپسین ساعت‌ها که بنا بود به شوروی برویم ، آقای پیشه‌وری پولی را که از حق عضویت اعضای فرقه در آن یک‌سال پس از در رفت ، پس‌انداز شده بود و اندازه‌ی آن را درست بیاد ندارم و شاید نزدیک ۷۰۰ یا ۸۰۰ هزار تومان بود ( این پول به حساب آن روز ، پول بسیاری بود ) به آقای تقی شاهین سپرد تا به آقای دکتر صمد اوف در بیمارستان شوروی به امانت بدهد . او آن پول را به او رساند و آقای دکتر صمد اوف آن را به سازمان امنیت آذربایجان شوروی داد ؛ اما آن پول را هیچ گاه به فرقه پس ندادند .

چنان که یک‌بار نیز نوشتم ، مردم میهن‌پرور تبریز که از روز ۲۰ آذر ماه به هیجان آمده بودند ، با چوب و سنگ به آقای محمد بی‌ریا حمله بردند و او از ترس ، به بیمارستان شوروی که در آن نزدیکی‌ها بود ، پناهنده شد.

سرکنسول آمریکا در تبریز که از این پیش‌آمد آگاه شد ، به دیدار او به بیمارستان شوروی رفت و او را دعوت کرد که به سرکنسول‌گری آمریکا برود و در پناه او باشد و او هم راضی شد ؛ اما دکتر صمد اوف که پلیس ورزیده‌ای بود ، او را از این کار بازداشت و به جوری که خود آقای دکتر صمد اوف می‌گفت ، از آن پس رفت و آمد به بیمارستان را بیش‌تر زیر نظر گرفت . تا آن‌جا که من به یاد دارم ، گذشته از آقای محمد بی‌ریا ، آقایان آرام و ایشخان برادر او و بانو لنا میلانیاں همسر تیمسار میلانیاں نیز ، آن‌جا پنهان بودند .



## از جلفا تا باکو

ما سحرگهان به مرز ایران و شوروی در جلفا رسیدیم . هوا بسیار سرد بود . تشریفات مرزی ، ساعتی بیش به درازا کشید . آن چه در اندیشه‌ی دیگران می‌گذشت ، ندانستم ؛ اما من تا چشم کار می‌کرد ، نگاهم را از خاک میهن نمی‌توانستم برکنم . در آن کوتاه زمان ، از کودکی تا نوجوانی و از نوجوانی تا جوانی ، همه و همه چون پرده‌ی سینما از برابر چشمانم می‌گذشت . همه‌ی تلخی‌های زندگی‌م در میهن، در آن دم شیرین جلوه می‌کرد . من بیرونی آرام و خاموش و درونی بس آشفته داشتم .

کارکنان مرزی که روس بودند ، از من چیزی نپرسیدند و اتومبیل مرا بازرسی نکردند ، چون یک افسر سازمان امنیت آذربایجان شوروی نیز آن جا بود . با این که ما او را نمی‌شناختیم ، او به اقتضای کارش ، ما را می‌شناخت . از این رو پرسشنامه‌های مرزی را او خود نوشت . پس از بازرسی‌هایی که از پاره‌ای اتومبیل‌ها انجام گرفت ، من یک رگبار دستی و یک تپانچه را به افسر روس دادم و تنها یک تپانچه و یک تفنگ شکاری کروپ را نگاهداشتم .

از جلفا ، رهسپار نخجوان شدیم . در آن جا ژنرال آتاکشی اوف و حسن حسن‌اوف و میرزا ابراهیم اوف ، دولت‌مردان آذربایجان شوروی ، از ما پیشواز کردند . ژنرال آتاکشی اوف ، مرا با سرهنگ سازمان امنیت جمهوری خودمختار نخجوان آشنا کرد و مرا چون میهمان به او سپرد . آقای پیشه‌وری و خانواده‌اش را به دبیر یکم



حزب بلشویک نخجوان سپرد و آقای پادگان و خانواده‌اش را به خانواده‌ی دیگری مهمان داد. خانواده‌های افسران و دیگر همراهان را در ساختمان بزرگی که گویا اداره‌ای بود و برای این کار آماده کرده بودند، جای دادند.

مهمان‌دار من سرهنگ آذربایجانی سازمان امنیت، مرا به خانه‌ی خود برد و چون خانواده‌اش در باکو بودند، مرا به بانوی روسی که گماشته‌اش بود سپرد. من که تنها چند واژه روسی می‌دانستم، خاموش بودم و از آن چه او می‌گفت، چیزی در نمی‌یافتم. آقای سرهنگ، دیر هنگام شب، به خانه می‌آمد و بارها از من پوزش خواست که خود نمی‌تواند از من پذیرایی کند. او گفت که با آمدن ما و باز بودن مرز، کارش بسیار افزایش یافته است.

روز دیگر، نزدیک نیم‌روز بود که آن بانوی روس مرا آگاه کرد که اتومبیلی منتظر من است. راننده، نخجوانی بود و گفت که آقایان پیشه‌وری و ژنرال منتظر من هستند و مرا با خود به خانه‌ی دبیر یکم حزب بلشویک نخجوان برد. آن جا با آقایان پیشه‌وری و ژنرال آتاکشی اوف و پادگان دیدار کردم. ژنرال ما را برای گفت‌وگو به اتاقی دیگر برد و گفت که رفیق باقراوف دستور داده است و سید جعفر (پیشه‌وری) آگاه است که رادیو تبریز را در این سوی آب (رود ارس)، برپا کنیم. از این رو کسانی را برای اداره‌ی آن، معرفی کنید. آقای پیشه‌وری پیشنهاد کرد تا آمادگی بیش‌تر، آقای تقی شاهین و سرتیپ پناهیان، آن را اداره کنند.

ژنرال آتاکشی اوف نشان داد که چندان خشنود نیست، از این رو از آقای پادگان و من پرسید نظر شما چیست. چون آقای پادگان خاموش بود، من گفتم برای چند روزی تا کمی به خود آییم، مانعی ندارد. او گفت پس نام گویندگان زبان‌های آذربایجانی و فارسی و نویسندگان را که با اینان همکاری خواهند کرد، همین امروز برای بررسی به من بدهید.

پس از چند ساعت، ژنرال آتاکشی اوف صورتی را که آقای شاهین به آقای پیشه‌وری داده بود، به من نشان داد و نظر مرا پرسید. من در جا، موافقت کردم و به ایشان گفتم که در این تنگنا، جای به‌گزینی نیست. اکنون نام آنان، جز نام آقای سرهنگ ۲ هدایت‌الله حاتمی را که برای نوشتن جستارهای فارسی پیشنهاد شده بود، به یاد ندارم.



چون ژنرال آتاکشی اوف درباره‌ی جای فرستنده چیزی نگفت ، ما چیزی نپرسیدیم. ژنرال آتاکشی اوف گفت که شب هنگام گروه کوچکی با شما ، به باکو خواهند رفت . افسران با خانواده‌هایشان رهسپار داش برون خواهند شد ( داش برون بخشی از آذربایجان شوروی است که در دنباله‌ی دشت مغان ایران در آن سوی رود ارس می‌باشد ) و دیگران را، هر یک به بخشی از آذربایجان خواهیم فرستاد .  
در این جا یادآور می‌شوم که ژنرال آتاکشی اوف ، ما را آگاه کرد که گروهی ، از آن میان فداییان اردبیل و اهر و آستارا و ... از پل خداآفرین گذشته و به مرز آذربایجان شوروی رسیده‌اند.

شب هنگام ، آقای پیشه‌وری و خانواده‌اش با اتومبیلی که همراه داشتند و ما با راه آهن ، رهسپار باکو شدیم (چون اتومبیل‌های دیگر را در نخجوان نگاه داشتند) .  
در باکو ، ما را در باغ سبزمردکان کنار دریای خزر که پیش از آن آسایشگاه ، بود ، جای دادند .

زندگی بسیار غمگین و دشوار می‌گذشت . به ویژه این که رادیو فرقه در نخجوان ، به نقل از رادیو تبریز و تهران ، خبرهای کشته‌گان را پخش می‌کرد .  
شب دوم ، ژنرال آتاکشی اوف به باغ « مردکان » آمد و آقایان پیشه‌وری و پادگان و مرا نزد آقای میرجعفر باقراوف رهبر حزب بلشویک آذربایجان برد. آقای باقراوف ، ما را به گرمی پذیرفت . در آن جا جز ما و ژنرال آتاکشی اوف و آقایان حسن حسن‌اوف دبیر تبلیغات حزب بلشویک آذربایجان و میرزا ابراهیم اوف وزیر فرهنگ ، کس دیگری نبود.

آقای میرجعفر باقراوف ، پس از افسوس بسیار از شکست فرقه و دولت دموکرات آذربایجان ، به ما دل‌داری داد که مبارزه همواره دنباله دارد و شما باید خود را برای مبارزه‌ی آینده ، آماده کنید .

او در گفتارش ، سخت به ویچ‌اسلاو مولوتف وزیر خارجه و معاون یوسف استالین در دولت تاخت . او گفت : اوست که با ناشایسته‌گی و ناپایداری سیاسی ، کار آذربایجان را به این‌جا کشانده است ( یادآور می‌شوم که باقراوف در شوروی در دستگاه قدرت پس از یوسف استالین و لاورنت بریا ، نفر سوم بود ) .



آقای پیشه‌وری ، در گفتارش یادآور شد که سبب اصلی شکست فرقه‌ی آذربایجان، گویا در این بوده است که زودتر با سازمان‌های مترقی و ملی ایران ، ائتلاف نکرده است . ( چون در واپسین ماه‌ها ، فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ائتلاف‌هایی از آن میان با حزب ایران انجام داده بود ) ؛ اما آقای باقراوف گفت : نه اشتباه شما از آغاز این بود که یک باره با دولت ایران و سازمان‌های مربوط به آن ، قطع رابطه نکردید و دست به دست کردید . اگر قاطع عمل کرده بودید و یک باره از آن‌ها می‌بریدید و به ما می‌پیوستید ، اکنون دولت ایران و جهان در برابر کار انجام یافته بود و نمی‌توانستند با گفت‌وگوهای سیاسی ، آذربایجان را از نو از ایران بدانند . او سپس ، رشته‌ی سخن را به اشتباه‌ها و نابسامانی‌های حزب توده کشاند و از آن سخت تنقید کرد . از آن میان گفت که حزب توده ، روش انقلابی ندارد و می‌خواهد با پارلمان بازی ، کامیاب گردد . اما آشکار است که [این امر] ، اشتباه بزرگ سیاسی است . چون در هیچ کشور سرمایه‌داری ، هیچ‌گاه از راه مبارزه‌ی پارلمانی ، نمی‌توان به فرمانروایی دست یافت . به فرض محال ، اگر روزی ، حزب دست چپی ، چنین پیشینه‌ای در پارلمان به دست آورد ، سرمایه‌داران فرمانروا ، با یک دگرگونی ( کودتا ) بساط پارلمان را برمی‌چینند .

[ او افزود : ] یکی از بدترین و زشت‌ترین کارهای حزب توده ، روش آن پیش از برپایی فرقه‌ی دموکرات در آذربایجان بود . او ، چون نمونه ، عضو کمیته و رهبر کمیته‌ی ایالتی بودن اردشیر آوانسیان را گوشزد کرد . او گفت از شما می‌پرسم ، گذشته از این که این آدم نادان است ، آیا مصلحت هست که در یک استانی چون آذربایجان که خود کشوری است و مردمش مذهبی و مسلمان‌اند ، یک ارمنی را رهبر حزب بگمارند . این گونه کارها ، اگر ویران‌گری نیست ، دست کم ، نادانی که هست . سپس ژنرال آتاکشی اوف درباره‌ی روش آینده‌ی دولت‌مردان ایران و امتیاز نفت شمال سخن گفت و امیدوار بود که با گرفتن امتیاز نفت شمال ، رخنه‌ی سیاسی دولت شوروی در ایران افزون گردد .

آقای میرجعفر باقراوف روی به ما کرد و گفت : شما چه عقیده دارید ؟ چون دیگران خاموش بودند ، من گفتم امتیاز نفت شمال را به شوروی نخواهند داد . این یک بازی سیاسی است .

آقای باقراوف به ژنرال آتاکشی اوف گفت : درست می‌گویند ، امتیاز را نخواهند داد.



آن‌ها این وعده‌ی پوچ را برای تخلیه‌ی آذربایجان داده‌اند .  
ژنرال آتاکشی‌اوف گفت ، رفیق باقراوف : تا آخرخط ، با دروغ‌گو می‌رویم  
( یالانچی نین قاپی سینه قدر گذرلر ) .

سپس گفت‌وگو درباره‌ی کسانی شد که در مبارزه‌های سیاسی ، از خود سستی و  
زبونی نشان داده‌اند . در این هنگام ، آقای باقر اوف رو به من کرد و گفت : ما را که  
می‌بینی ، دیگر پیر شده‌ایم. اما تو جوانی و امید بسیار است . از این رو ، این پند  
انقلابی مرا هیچ‌گاه فراموش نکن :

هر کس را تبلیغ کردی و همکاری شد ، تلاش کن که همه‌ی  
پلهای پشت سرش را بسوزانی و راه‌های گریزش را ویران کنی ، تا  
امید و راه برگشت و خیانت نداشته باشد .

آقای باقراوف به آقای پیشه‌وری گفت از نو سازمان فرقه را در اندازه‌ی کوچک‌تر ،  
بده و نوشته‌ات را نزد من بیاور ، تا با هم بررسی کنیم .  
دو روز پس از آن ، آقای پیشه‌وری درباره‌ی برپایی دوباره‌ی فرقه‌ی دموکرات با  
من سخن گفت و صورتی را نشان داد که در آن من دبیر تبلیغات و غلام یحیی دبیر  
تشکیلات بود و از من، نظر خواست . من به ایشان گوشزد کردم که غلام یحیی  
بی‌سواد ، با آن گذشته‌ی ناشایست ، شایستگی دبیری تشکیلات یک حزب سیاسی را  
ندارد . او گفت که دوستان ( مقامات شوروی ) به او نظر خوبی دارند . گفتم مثلاً چه  
کسانی . او گفت: میرزا ابراهیم اوف ، از او پشتیبانی می‌کند . پرسیدم میرزا ابراهیم  
اوف ، او را از کجا می‌شناسد ، گفت : گمان می‌کنی این‌ها همه دانشمند و  
سیاست‌مدارند . آن‌ها ، هر دو اصلاً سرابی هستند . گفتم مگر این میرزا ابراهیم اوف  
که اکنون وزیر فرهنگ یک جمهوری شوروی است ، تا این اندازه نادان است که  
شایستگی کسان را وابسته به کجایی بودن آنان می‌داند ؟ گفت از این هم بدتر .  
پرسیدم پس کار آقای پادگان چه می‌شود ؟ گفت او هموند کمیته‌ی مرکزی و دفتر  
سیاسی مانند خود ما ، باقی می‌ماند .

چند روز پس از آن ، ژنرال آتاکشی اوف ، همراه یک سرهنگ روس و یک افسر  
آذربایجانی به باغ مردکان آمدند و سرتیپ‌های ارتش فرقه‌ی دموکرات و آقایان پادگان



و مرا ، نزد آقای پیشه‌وری فرا خواندند . آقای ژنرال ، پس از مقدمه‌ای گفت که به درخواست رفیق باقراوف ، رفیق استالین دستور داده است که افسران ارتش فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ، برای آموزش تکمیلی به آکادمی علوم جنگی مسکو بروند . از این‌رو، از شما خواهش می‌کنم نام و نام خانواده و پایه‌ی آموزش و صنف و پایه‌ی افسری آنان را هم اکنون در برگ‌های آماده بنویسید ، تا به مسکو بفرستم .

چندی نگذشت که همه‌ی آن چه با سفارش و خواست آقای باقراوف در آستانه‌ی انجام بود ، ناکرده ماند . از آن میان ، دستگاه رادیوی فرقه‌ی دموکرات که آقایان شاهین و پناهیان و حاتمی بر پا کرده بودند ، برچیده شد و آن‌ها به باکو نزد ما آمدند و برپایی دوباره‌ی فرقه نیز به جایی نرسید و از آموزش افسران و رفتن آنان به آکادمی جنگ نیز سخنی به میان نیامد .

از همه‌ی نشانه‌ها ، چنین برمی‌آمد که روس‌ها به گرفتن امتیاز نفت شمال امیدوارند . از این رو ، آقای باقراوف را از دست زدن به هر گونه کاری که بهانه‌ای به دست دولت‌مردان ایران بدهد ، باز می‌دارند .

از آن میان ، اتومبیل‌هایی را که ما با خود آورده بودیم ، خواه شخصی و خواه از آن فرقه‌ی دموکرات و خواه دولتی ، همه را برای نشان دادن مسالمت ، در مرز به نمایندگان دولت ایران تحویل دادند . تنها دو اتومبیلی که کمیته‌ی فرقه‌ی دموکرات با پول فرقه خریداری کرده بود و در دسترس آقای پیشه‌وری بود ، باقی گذاشتند .

روزی یک افسر سازمان امنیت آذربایجان ، به باغ مردکان آمد و من و آقای سرتیپ آذر را با خود به باکو ، به خانه‌ی آقای ژنرال آتاکشی اوف برد . ژنرال به ما گفت که چون در میان سربازان گردان اردبیل که اکنون در بخش‌های خداد و خاچمز ( کناره‌های دریای خزر در آذربایجان شوروی ) نابسامانی‌هایی رخ داده است ، نیاز است که شما به این دو بخش بروید و کارها را روبراه کنید .

ما با یک سروان سازمان امنیت ، با راه‌آهن رهسپار آن سامان شدیم . آقای سروان به دستور آقای ژنرال ، مانند گماشته‌ای ، چمدان‌های ما را می‌گرفت و خوراک برای ما می‌آورد و همه جا راهنمای ما بود . پس از این که از قطار پیاده شدیم ، با اتومبیل سازمان امنیت ، به خداد و خاچمز رهسپار شدیم . در آن‌جا در هنگ فدایی ، فرماندهی آن آقای سرهنگ ۲ علی نوایی بود . چون همه‌گی داوطلب و هموند فرقه دموکرات و



ورزیده و پاره‌ای از مهاجرین گذشته‌ی آذربایجان شوروی بودند، هیچ گونه ناآرامی ویژه‌ای نبود؛ اما سربازان وظیفه گردان پیاده را که بدون رضایت خودشان از مرز گذرانده بودند، آشوبی برپا کرده بودند و از افسران گردان، آقایان سرگرد پزشکیان و سروان کیهان و ...، به هیچ رو، شنوایی نداشتند. به راستی حق هم با آن‌ها بود. چون نه کمونیست بودند و نه هموند فرقه و نه فدایی.

من و آقای سرتیپ آذر، پس از گفت‌وگوی بسیار، به آن‌ها قول دادیم که تا یک ماه، تکلیف آن‌ها را معین کنیم تا بتوانند به میهن باز گردند. چون آقایان افسران آن گردان، شخصیت خود را نزد آن سربازان از دست داده بودند، آن‌ها را با خود به باکو آوردیم و از آقای ژنرال آتاکشی اوف خواستیم که قولی را که به سربازان وظیفه داده‌ایم به انجام رساند، تا آن‌ها بتوانند به ایران باز گردند. او هم اقدام کرد و سخت با تبلیغات ویژه‌ای که شگرد آن‌هاست، بسیاری از آن جوانان را قانع کردند که در شوروی بمانند و آموزش ببینند و به گروه کوچکی که به هیچ رو افسون بردار نبودند، ناچار روادید بازگشت دادند.

پس از چند ماه که ما را پنهان نگاه می‌داشتند، رفته رفته اجازه دادند که به پیرامون باغ مردکان و سرانجام به باکو رفت و آمد کنیم. آقای حسن حسن‌اوف دبیر تبلیغات حزب بلشویک آذربایجان، مرا به آقایان دکتر صمداوف که پس از بازگشت از تبریز، معاون وزارت بهداشتی بود و پروفسور عیوض‌اوف استاد و رییس دانشکده‌ی پزشکی آذربایجان شوروی سپرد، تا به کار علمی که خود بخواهم، سرگرم شوم. از این رو، پس از چندی سرانجام در بخش جراحی بیمارستان دانشکده‌ی پزشکی در چورنی‌گورد (شهر سیاه‌جای تصفیه‌خانه‌های نفت باکو) چون معاون آقای استاد توپچی‌باشی اوف، به کار پرداختم و در همان بیمارستان، جایی برای زندگی در دسترس من گذاشتند. از سوی دیگر، چون مرا با پاسخ‌گویان آکادمی علوم آذربایجان آشنا کرده بودند، توانستم چند تن از کسانی که با زبان و ادبیات فارسی و عربی آشنایی بیش‌تری داشتند، در آن‌جا به کار بگمارم.

در همین اوان، ششی گروهی از رهبران و امیران ارتش فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را آقای باقراوف به باغ بیلاقی خود «زوقولبا» کنار دریای خزر مهمان خواند. در این مهمانی جز ما، آقایان ژنرال آتاکشی اوف و حسن اوف و ابراهیم اوف و



حیدر حسین اوف رییس آکادمی علوم آذربایجان شوروی نیز بودند. مهمانی بسیار مجلل و هم‌ردیف مهمانی‌های شاهانه ایران و شاید از پارهای نظرها، برتر نیز بود. در این مهمانی، آقای باقراوف نسبت به همه‌ی ما بسیار مهربانی کرد. پیداست که همه‌ی گفت‌وگوها سیاسی بود. آقای باقراوف، باز از شکست فرقه‌ی آذربایجان تاسف خورد. آقای پیشه‌وری همان نظری را که شبی در کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک گفته بود، بازگو کرد و گفت ما اشتباهمان این بود که زودتر با سازمان‌های آزادی خواه، ائتلاف نکردیم تا از پشتیبانی آن‌ها برخوردار باشیم؛ اما آقای باقراوف باز گفت که اشتباه شما در این بود که به یک باره از دولت و ملت ایران نبریدید و به ما نپیوستید.

در این مهمانی من با آقای حیدر حسین اوف، رییس آکادمی علوم آذربایجان، آشنا شدم. مهمانی که تا سحرگاهان به درازا کشید، با پذیرایی بسیار گرم پایان یافت. زندگی بسیار تلخ و ناگوار می‌گذشت، به ویژه افسران و خانواده‌های آنان، به سختی زندگی می‌کردند. نوروز آن سال را ندانستم کی آمد و چگونه گذشت. شبی، پرستار بخش به اتاق من آمد و گفت اتومبیلی در باغ بیمارستان است و یک ژنرال جوای شماس است. من به باغ بیمارستان رفتم و دیدم در درون اتومبیل آقایان ژنرال آتاکشی اوف و پیشه‌وری نشسته‌اند. آقای ژنرال به من گفت: آماده شوید ما باید با هم به جایی برویم. حرکت کردیم و پس از چند دقیقه دریافتیم که به ساختمان حزب بلشویک، نزدیک می‌شویم.

نخست به بخش تبلیغات به اتاق آقای حسن حسن‌اوف رفتیم. در آن‌جا کمی گفت‌وگو از اوضاع سیاسی به میان آمد و سپس آقای ژنرال گفت که رفیق باقراوف به دستور رفیق استالین، تصمیم گرفته است که سطح دانش حزبی و سیاسی گروه رهبری فرقه دموکرات آذربایجان را بالا ببرد. از این رو تصمیم گرفتیم که گروهی را نزدیک به صد (۱۰۰) تن به مدرسه‌ی حزب بلشویک برای آموزش بفرستیم. سپس به آقای حسن اوف گفت، آن صورت را در دسترس رفیق پیشه‌وری و رفیق دکتر بگذار تا آشنا شوند. در صورت، نام صد (۱۰۰) تن به چشم می‌خورد که نزدیک به همه‌ی افسران و رهبران پایه‌ی ۲ و ۳ فرقه‌ی دموکرات را دربرمی‌گرفت و نام کسانی هم بود که از دستگاه رهبری نبودند. پس از آن دانستیم که آنان کسانی هستند که دور از



چشم ما ، با سازمان امنیت آن‌ها ( ام. گ. ب. وزارت دولتی ایمن ) ، سروسی داشتند

آقای پیشه‌وری ، پس از آن که با هم در پیش روی آقایان ژنرال و حسن اوف نام‌ها را خواندیم ، از جا دررفت و فریاد زد که باز هم که شما کسانی را که به هیچ رو صلاحیت ندارند ، به ما تحمیل می‌کنید . اگر مقصود اینست که کسانی به مدرسه‌ی حزب بروند و آموزش سیاسی ببینند که بعدها برای اداره‌ی فرقه‌ی دموکرات و حزب کمونیست در ایران بکار آیند ، این اشخاص ناجور چه کسانی هستند ؟ شما می‌خواهید که ما پس از این ، با اشخاص چاقوکش و بدنام ، کشور را اداره کنیم ؟

به راستی آقای پیشه‌وری حق داشت ، چون گذشته از این که در میان آنان کسانی بودند که با اصول و مبانی حزبی به هیچ رو آشنایی نداشتند ، کسانی هم بودند که چاقوکشان حرفه‌ای و اوباش و از ناتوتترین ناکسان بودند .

در برابر داد و فریاد آقای پیشه‌وری ، آقای ژنرال آتاکشی ، چنان که ویژه‌گی او بود ، هم‌چنان خاموش بود و هیچ واکنشی نشان نداد ؛ اما آقای حسن اوف گفت :

**رفیق پیشه‌وری ، این‌ها هموندان فرقه‌ی شما هستند .**

پس از آن ، همه خاموش بودیم ، تا این که تلفن زنگ زد و معلوم شد منشی آقای باقراوف است ، چون آقای حسن اوف گفت که رفیق باقراوف منتظر است ، برویم .

آن‌ها ما را به تالاری که نزدیک اتاق کار آقای باقراوف بود رهنمون شدند . آقای باقراوف ما را به گرمی پذیرا شد و چون ماه‌ها بود که دیگر او را ندیده بودیم ، از این که کار بسیار مانع از دیدار با ما می‌شود ، پوزش خواست و پس از پذیرایی گفت که من تصمیم گرفته‌ام بچه‌های شما را (مقصود کادر حزبی) از دید مارکزیزم و لنینیزم تجهیز کنم. چون شما سرانجام ، باید میهن خودتان را آزاد کنید [مقصود آذربایجان بود] . از این رو ، شما را امشب ، این‌جا فرا خوانده‌ام تا نظرم را با شما در میان بگذارم . در ضمن چون رفیق جهانشاهلو از همه آمادگی بیش‌تری دارد و با علوم مارکزیزم لنینیزم آشناست ، سرپرستی این گروه را به او واگذار می‌کنم و از او می‌خواهم که همه‌ی هم خود را صرف آموزش این گروه رهبری آینده کند و از حسن [ حسن اوف ] می‌خواهم که همه‌ی وسایل آموزش و استادان کارآموده‌ی دانشمند را در دسترس رفیق



جهانشاه‌لو بگذارد. سپس دستش را گذاشت روی شانه‌ی من و به شوخی گفت: باید مرا ببخشی که در این‌جا اکنون وزارت نداشتم که به تو واگذار کنم. اگر زنده ماندم، بعدها جبران خواهم کرد. سپس گفت: اکنون برویم و فیلمی را که خودتان در تبریز آماده کرده‌اید و در این‌جا، جور شده است، تماشا کنیم. وی ما را به تالار تماشای فیلم که در همان دالان بود، راهنمایی کرد.

در این‌جا باید یادآور شوم که آقای باقراوف، با همه‌ی شخصیت و ابهتی که داشت و سومین مرد نیرومند در همه‌ی شوروی به شمار می‌آمد، به ما احترام بسیار می‌گذاشت، به جوری که همیشه ما را پیش از خود رهنمون می‌شد و ژنرال آتاکشی و حسن اوف و دیگر وزیران و رهبران، همیشه پس از او، در حرکت بودند.\*

آقای پیشه‌وری در دیدار با آقای باقراوف خاموش بود و از آن‌چه در میان ما و آقایان ژنرال آتاکشی اوف و حسن اوف گذشته بود، چیزی به میان نیامد.

در تالار سینما، فیلم آن سوی ارس را نشان دادند (این نامی بود که کارکنان دستگاه تبلیغات روس به این فیلم داده بودند) که ساعتی به درازا کشید. این فیلم را فیلم‌برداران شوروی که در پوشاک ارتش سرخ بودند، در درازای یکسال فرمانروایی فرقه دموکرات در آذربایجان برداشته بودند و سپس تکه‌هایی را در باکو بدن افزوده بودند. از آن میان، پیش پرده‌ای بود که مردم (خلق) آذربایجان و فداکاری‌های آنان را در درازای تاریخ نشان می‌داد. مانند، دلیری‌های ستارخان در برابر ارتش شاه و تلاش‌های شیخ محمد خیابانی در برابر فرمانروایان ایران و مانند آن که البته در همه جا، چنان وانمود شده بود که گویا مردم آذربایجان در درازای تاریخ و زندگی خود، همواره و همه‌جا، در برابر تسلط و ستم فرمانروایان ایران تلاش و مبارزه کرده‌اند.

در تالار سینما، آقایان باقر اوف و پیشه‌وری و ژنرال آتاکشی اوف و حسن اوف و من بودیم. آقای باقر اوف، میان من و آقای پیشه‌وری نشست و همه جا درباره‌ی فیلم از ما توضیح می‌خواست.

\* ( ' & % \$ )  
# , ! - \$ , + \*



سرانجام پس از پایان فیلم ، باز ساعتی باز با ما به گفت‌وگو نشست و دل‌داری داد که مبارزه باز از نو آغاز خواهد شد و تلاش کنید ، از میان گروهی که به این سوی آب ( رود ارس ) آمده‌اند ، بهترین و با ایمان‌ترین را برای رهبری آینده برگزینید . هنگام بازگشت ، آقای حسن اوف به من گفت که فردا صبح ، ماشین شما را از بیمارستان به مدرسه‌ی حزب خواهد آورد و ساعت ده در مدرسه ، من شما را با رییس آن آشنا خواهیم کرد .



## مدرسه‌ی حزبی

فردای آن روز آقای حسن اوف در مدرسه‌ی حزب که در خیابان نزدیک کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک بود، مرا با آقای حسین اوف مدیر مدرسه و روش کار آن آشنا کرد و اتاق‌های کار، با همه‌ی وسایل و منشی در دسترس من گذاشت و جایی هم برای زندگی من، آماده شد.

نزدیک سد (۱۰۰) تن کسانی که از پیش، آنان را آگاه کرده بودند، در عرض چند روزگرد آمدند و آموزش آغاز شد. به راستی در میان این سد (۱۰۰) تن دانش‌جو، همان‌جوری که آقای پیشه‌وری توجه کرد، اشخاص بسیار ناجور و نابکاری بودند. کسانی بودند که سواد درست خواندن و نوشتن نیز نداشتند. پیداست که چنین کسانی، از فلسفه و اقتصاد که دو آموزش اساسی مدرسه‌ی حزب بود، در درازای دو سال (که سپس چهار سال شد)، چیزی دستگیرشان نشد، حتی تاریخ حزب را نیز که ساده‌تر و آسان‌تر از فلسفه و اقتصاد بود، درنیافتند، چه رسد به تاریخ سیاسی و هم بستگی‌های بین‌المللی و...

من در همان آغاز سال آموزش به آقای حسن اوف گوشزد کردم که گروهی از این دانش‌جویان، سواد ساده هم ندارند و از درس‌ها چیزی نمی‌فهمند. او گفت در این باره باید، با میرزا ابراهیم اوف، گفت‌وگو کند.

روزی حسن اوف با میرزا ابراهیم اوف به مدرسه‌ی حزب آمدند و یک‌جا در این باره مشورت کردیم. آقای حسن اوف بر پایه‌ی گفت‌وگو من، از این که کسانی به مدرسه‌ی حزب آورده شده‌اند که مایه‌ی آموزش ندارند، نگرانی خود را اظهار کرد؛ اما



میرزا ابراهیم اوف ، پافشاری کرد که چون این‌ها ایمان به کمونیزم دارند ، خواهند توانست به خوبی آموزش یابند .

من دریافتم که این دسته‌ی کم سواد ؛ بلکه بی‌سواد که بیش‌تر همدستان غلام یحیی هستند که به یاری آقای میرزا ابراهیم اوف ، در این گروه گنجانده شده‌اند . این دانش‌جویان از سه گروه ناهمگون تشکیل شده بودند . گروه اول ، افسران ارتش آذربایجان را در برمی‌گرفت که بیش‌تر از سازمان حزب توده و جز چند تن که بخش ستوانی دانشکده‌ی افسری ایران را تمام کرده بودند ، همه دانشکده‌ی افسری و پاره‌ای دانشگاه جنگ ایران را دیده بودند . دوم ، گروهی از هموندان پرتلاش و با سواد حزب توده بودند که سپس در دستگاه رهبری فرقه‌ی دموکرات، مسئولیت‌های حزبی داشتند و همه سوادشان برای درک و دریافت برنامه‌ی مدرسه‌ی حزب ، بسنده بود ؛ اما واپسین گروه ، فداییان غلام یحیی و آقای کبیری و دیگران که همه‌گی امت غلام یحیی بودند و جز دو سه تن ، سواد خواندن و نوشتن هم نداشتند ، چه رسد به درک دشواری‌های علمی .

در ضمن چند تن هم به نام دبیر و استاد قرار شد که از مدرسه‌ی حزب برای گذران خود ، ماهیانه‌ای دریافت کنند و قرار شد که آقایان پیشه‌وری و زین‌العابدین قیامی نیز ، گویش زبان آذری ایران و تاریخ مشروطیت را تدریس کنند .

از همان آغاز سال آموزش ، در درون این گروه‌های ناهمگون ، تحریک‌های غلام یحیی آغاز شد ، به جوری که یکی از کارهای روزانه‌ی من ، داوری کشمکش‌ها ، میان دانش‌جویان بود . در خوابگاه‌ها ، تنش ترک و فارس به راه انداختند . این نابسامانی‌ها ، بخشی از دسیسه‌هایی بود که غلام یحیی و همدستانش در همه جا ، بدان سرگرم بودند .

جز گروهی که با خانواده‌ی خود در آغاز در باغ مردکان و سپس در باغ بزونه ( کنار دریای خزر ) به سرمی‌بردند و شب هنگام از باکو بدان جا می‌رفتند ، دیگر دانش‌جویان ، در ساختمانی روبروی مدرسه‌ی حزب ، خوابگاه داشتند .

این دانش‌جویان جز گروهی که سوادی نداشتند و به گفته‌ی آقای میرزا ابراهیم اوف ، گویا ایمان داشتند ، خوب آموزش دیدند به جوری که پاره‌ای از استادان ، شگفتی خود را از مایه و پایه‌ی درک پروسه [ فرا گشت ]‌های دشوار سیاسی و



فلسفی - اجتماعی آنان ، پنهان نمی‌داشتند . گروهی از این دانش‌جویان که بیش‌تر افسران را دربرمی‌گرفت ، در رده‌ی بهترین دانش‌جویان مدرسه‌ی حزب ( روس و آذربایجان ) بودند و پاره‌ای به تصدیق استادان ، از بهترین دانش‌جویان خود آن‌ها ، برتر بودند . در این‌جا یادآور می‌شوم که دانش‌جویان مدرسه‌ی حزب ( جز گروه ایرانی‌ها ) همه از رهبران پایه‌ی ۲ و ۳ حزب بلشویک بودند که هر یک ، یک یا دو بار ، مدرسه‌های حزبی فرمانداری‌ها و استان‌های آذربایجان شوروی و یا دیگر جمهوری‌های آن را خوانده بودند. با این همه ، دانش‌جویان ایرانی به ویژه از دید جهان‌بینی ، به مراتب در پایه‌ی برتری جای داشتند . برای این که مایه و پایه‌ی آنان آشکارتر گردد ، پیش‌آمدی را یادآور می‌شوم :

روزی آقای حسن اوف به من تلفن کرد و خواست که من با آقای پروفسور زلفعلی اوف ، استاد برجسته‌ی تاریخ آذربایجان و ایران گفت‌وگو کنم و از او بخواهم که درس تاریخ را در « فاکولته » بخش ایرانیان به عهده گیرد. من که با او آشنا بودم ، از او خواستم که به مدرسه‌ی حزب بیاید . او این خواهش را پذیرفت و نزد من آمد . من آن‌چه آقای حسن اوف سفارش کرده بود ، با او در میان گذاشتم. او گفت رفیق دکتر جهانشاه‌لو، درست است که من استاد تاریخ ایران و آذربایجان هستم ؛ اما در باکو و در دانشگاه آذربایجان شوروی ، نه برای ایرانیان . من اگر بخواهم تاریخ را بهتر بیاموزم ، باید نزد شخص شما و حتی شاگردان فاکولته‌ی شما ، درس بخوانم ، نه این که درس بدهم . من در کلاسی که شاگردان آن از من بهتر بدانند ، نمی‌توانم درس بدهم . رفیق دکتر ، سرپیری آبروی مرا نیز. فکر معلمی دیگر بکن . ( این آقای استاد زلفعلی اوف در دانشگاه باکو و در میان دانش‌جویان ، به « تانک » تاریخ معروف بود )

رییس مدرسه‌ی حزب کسی بود به نام علی‌شیر حسین اوف . در نخستین برخورد و مدت کوتاهی پس از آن من به او چون مردی باورمند ، احترام می‌گذاشتم . چون گمان می‌کردم کسی را که سرپرست مدرسه‌ی حزب گذاشته‌اند ، آن هم مدرسه‌ای که رهبران پایه‌ی ۲ کنونی و پایه‌ی ۱ آینده‌ی حزب در آن آموزش می‌بینند ، بی‌گمان از دید حزبی و دانش ، شخص برجسته‌ای است . به ویژه این که او از یک سو ، نامزد [ آکادمی ] علوم اجتماعی و تاریخ و از سوی دیگر ، نامزد هموندی کمیته‌ی مرکزی



حزب بلشویک بود.

در این هنگام ، چون هنوز پس از جنگ جهانی دوم ، خواروبار در شوروی جیره‌بندی بود ، دانش‌جویان مدرسه‌ی حزب نیز دفتر جیره‌بندی داشتند ، آن هم دفتر جیره‌بندی پایه یک که ویژه‌ی رهبران پایه‌ی ۲ حزب بلشویک و دولت‌مردان و بزرگان بود . در آغاز ، من با حسین اوف گفت‌وگو کردم و قرار شد که دانش‌جویانی که با خانواده‌های خود زندگی می‌کنند ، خواربار خود را از فروشگاه مدرسه دریافت کنند ؛ اما خواروبار دانش‌جویانی که در خوابگاه‌های مدرسه به سر می‌برند ، مانند دانش‌جویان شوروی ، در دسترس آشپزخانه‌ی مدرسه‌ی حزب باشد و آن‌ها از آن‌جا ، خوراک آماده، دریافت کنند .

پس از چند روز ، دانش‌جویان ایرانی جسته و گریخته به من یادآور شدند که خوراک‌های آشپزخانه‌ی مدرسه کم و بد است و از من خواستند برای بهبود آن ، با سرپرست مدرسه و آشپزخانه گفت‌وگو کنم . من با آقای علی‌شیر حسین اوف گفت‌وگو کردم ؛ اما او چنین وانمود کرد که خوراک آشپزخانه‌ی مدرسه‌ی حزب که از خواروبار کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک بهره‌مند است، در پایه‌ی یکم است و جای هیچ‌گونه دودلی نیست . اما دانش‌جویان یادآور شدند که واقعیت جز آن است که رییس مدرسه می‌گوید . من برای آزمایش دوبار از خوراک آن‌جا خوردم و دریافتم که به راستی حق با دانش‌جویان است ، چون به هیچ‌رو ، آن اندازه گوشت و روغن و دیگر خواروباری که دفتر پایه‌ی ۱ از آن برخوردار بود ، در آن نبود . پس از رای‌زنی با چند تن از دانش‌جویان ، آن‌ها گفتند که شاید کارکنان آشپزخانه نادرستند و از این رو بهتر ، است که مانند دانشکده‌ی افسری ایران ، هر شبانه‌روز یک تن از دانش‌جویان ، کارآوردگان خواروبار و کارکنان آشپزخانه را بازرسی کنند. من با آقای حسین اوف پیشنهاد دانش‌جویان را در میان گذاشتم و او به ظاهر پذیرفت . چند روز نخست ، بازرسان آشپزخانه و خواروبار ، دانش‌جویان روس و آذربایجانی بودند ، تا این که روز بازرسی به یکی از دانش‌جویان ما ، آقای ناوی ( استوار و خلبان نیروی هوایی ) رسید . او شبانگاه نزد من آمد و گفت : رفیق دکتر بازرسی ما در این دستگاه ، کوچک‌ترین ارزشی ندارد ، چون پس از آوردن خواروبار، در پیش چشم من ، سرآشپز سی کیلو گوشت لخم را جدا کرد و گوشت مانده و استخوان‌ها را به درون دیگ ریخت . من به او گفتم که چرا



گوشت‌ها را جدا کرده است. او گفت که این گوشت، برای آقای حسین اوف رییس مدرسه است. خواهش می‌کنم پس از این، ما را از این ماموریت و بازرسی معاف کنید. من گفتم: شاید این سرآشپز نادرست گفته و به آقای حسین اوف بسته است. بهتر است با هم نزد او برویم و با او آن‌چه گذشته است در میان بگذاریم. من و آقای ناوی نزد او رفتیم. آقای ناوی که خود آذربایجانی بود، با زبان فصیح همه‌ی آن‌چه را که گذشته بود بازگو کرد. آقای حسین اوف گفت که سرآشپز درست گفته است، آن گوشت را روزانه برای من ناشتایی درست می‌کند. من نگاهی به آقای ناوی کردم و از آقای حسین اوف خداحافظی کردم و بیرون آمدم.

در دفتر خودم به آقای ناوی گفتم، دیدید که سرپرست مدرسه چه گفت. آن‌سی کیلو گوشت را روزانه برای این رفیق، ناشتایی درست می‌کنند.

آقای ناوی گفت پس رفیق دکتر، اکنون چه باید کرد. گفتم بهتر است از خیر این کار بگذرید و جوری سر کنید. آقای ناوی به من گفت که من از سربازی تا استواری و خلبانی پیمودم و همه‌ی سوراخ سمبه‌های ارتش را دیده‌ام. در آن‌جا، لفت‌ولیس هست؛ اما نه به آشکاری و نه به این جور که پس از برداشت‌های گوناگون و کش رفتن‌ها، تازه سی کیلو گوشت را برای رییس ناشتایی درست کنند و خود رییس هم بی‌پرده و بدون شرم، آن را بازگو کند. رفیق دکتر، صد رحمت به همان گروهبان‌ها و آشپزهای ارتش خودمان. میان آنان، آن‌هایی هم که دزداند، دست کم این جور گستاخ نیستند که آن‌چه می‌کنند، بی‌پروا بگویند.

این آقای علی‌شیر حسین اوف که گذشته از ریاست مدرسه‌ی حزب، عضو با سابقه‌ی حزب بلشویک و نامزد هموندی کمیته‌ی مرکزی آن نیز بود، تنها به لفت و لیس خواروبار دانش‌جویان و دیگر دست‌بردها، بسنده نمی‌کرد. وی از بودجه‌ی ساختمان مدرسه‌ی حزب که چند صد هزار روبل بود، نیمی را به جیب زد و چون کار بسیار آشکار انجام گرفته بود، گویا می‌بایستی کیفر حزبی ببیند. او را از ریاست مدرسه‌ی حزب برداشتند و رییس کرسی تاریخ حزب در انستیتو تربیت معلم آذربایجان (آپی) که هم پایه‌ی دانشسرای عالی ما در ایران است، گذاردند.

در این‌جا یادآور می‌شوم که چه زمان فرومانروایی استالین و چه پس از آن،



نظریه‌پردازان حزب کمونیست روس و دانشمند نمایان ریزه‌خوار سفره‌ی دستگاه ، همواره تلویحاً تجاوزهای روسیه تزاری به دیگر سرزمین ها و روش روسی کردن ( روسی فیکاسیون ) آن‌ها را می‌ستودند و می‌ستایند و چنین وانمود می‌کنند که گویا اشغال‌گری دستگاه تزاری روس ، به سرزمین‌های دیگر ، تمدن و فرهنگ ارمنان آورده است .

اکنون این دستاویز از دید تبلیغاتی رنگ دیگری به خود گرفته است و آن این که گویا اشغال اروپای خاوری ، لهستان و چکسلواکی ، بلغارستان ، رومانی ، مجارستان ، آلمان خاوری و کناره‌های بالتیک ( استونی ، لیتوانی و لتونی ) ، ملت‌ها و مردم این کشورها را از بند سرمایه‌داری آزاد کرده و به سوسیالیسم روسی که بهشت روی زمین است ، رسانده است .



## بارزانی‌ها در روسیه

نکته‌ی دیگری که باید این‌جا یادآور شوم ، سرنوشت کردهای بارزانی به رهبری آقای ملامصطفی بارزانی است. کردهای بارزانی که در ارتش فرقه‌ی دموکرات آذربایجان خدمت می‌کردند ، هنگامی که ارتش ایران به آذربایجان رسید ، تصمیم گرفتند که تسلیم نشوند و به عراق هم باز نگردند . از آن رو ، به سرپرستی آقای ملامصطفی ، با ارتش به نبرد پرداختند . نبرد کردهای بارزانی به گفته‌ی آقای ملامصطفی با بخشی از ارتش ایران نزدیک یک تیپ به فرماندهی سرهنگ همایونی ، انجام گرفت . آن‌ها به جنگ و گریز پرداختند و رفته رفته به مرزهای شوروی نزدیک شدند و در واپسین روز ، خود را به مرزبانان شوروی معرفی کردند .

در باکو ، روزی آقای ژنرال آتاکشی اوف ، رسیدن کردهای بارزانی را به آگاهی ما رساند ؛ اما هنوز پنهان بودند و از سوی گماشتگان سازمان امنیت روس ، از آن‌ها پذیرایی می‌شد . سازمان امنیت روس ، چنان که ویژه‌گی همه‌ی سازمان‌های امنیت است ، در پی این بود که اندیشه و آماج کردهای بارزانی را بررسی کند . به ویژه این که آقای قاضی محمد و همکارانش در دوران یکساله‌ی فرمانروایی فرقه ، همواره نزد کارکنان دستگاه امنیت روس که آن زمان همه کاره‌ی آذربایجان ما بودند ، از آنان به بدی یاد کرده بودند . از این رو ، آقای علی گلاویژ را که از کردهای مه‌آباد و در گذشته ، گوینده‌ی بخش کردی رادیو تبریز و سپس دانش‌آموز آموزشگاه ستوانی باکو بود ، چون یک تن افسر روس ، به مهمان‌داری آنان گماشت.



پس از آذر ماه سال ۱۳۲۴ به دستور آقای میر جعفر باقراوف ، بخشی از آموزشگاه ستوانی ارتش روس در باکو ، ویژه‌ی دانش‌آموزان فرقه‌ی دموکرات آذربایجان شد تا برای ارتش آذربایجان، افسر و به ویژه افسران جزء آماده کند . در میان دانش‌آموزان آذربایجانی، چند تن کرد نیز بودند . از آن میان ، آقایان رحیم قاضی و علی گلاویژ و حسن حسامی و ایوبی . این بخش آموزشگاه ، پس از شکست فرقه‌ی دموکرات در آذر ۱۳۲۵ ، برچیده شد و دانش‌آموزان آن ، برای آموزش به آموزشگاه‌های فنی و دانشگاه باکو فرستاده شدند .

آقای علی گلاویژ با پوشاک افسر روس به نام مهمان‌دار ، شب و روز با کردهای بارزانی یک جا بود . آقای ملامصطفی بارزانی و دیگر همراهان او ، آقای گلاویژ را نمی‌شناختند و او هم با زبردستی ، خود را روس به تمام معنی جلوه داده بود . از این رو، آنان به گمان این که او روس است و کردی و فارسی و حتی ترکی هم نمی‌داند ، هر چه دل تنگشان می‌خواست ، آزادانه با هم گفت‌وگو می‌کردند و آقای علی گلاویژ ، روزانه گزارش همه‌ی گفت‌وگوها و رفتار و اندیشه‌ی آن‌ها را در دسترس سازمان امنیت روس می‌گذاشت . گزارش‌های آقای علی گلاویژ به سازمان امنیت روس ، بر من روشن نیست ؛ اما مناسبات بعدی ، نشان داد که این گزارش‌ها خوش‌آیند دستگاه امنیت آنان و حزب بلشویک نبود و این که این گزارش‌ها تا چه اندازه درست بوده است یا نه ، آشکار نیست . از سوی دیگر ، باقی ماندگان دستگاه دموکرات کردستان و آقای قاضی محمد و از آن میان آقای علی گلاویژ ، نه تنها دل خوشی از کردهای بارزانی نداشتند که با آن‌ها کینه نیز می‌ورزید . کوتاه سخن این که تا کشته شدن آقای پیشه‌وری و برپایی دوباره‌ی فرقه‌ی دموکرات ، کردهای بارزانی جدا و پنهان زندگی می‌کردند و با این که چند تن از ما ، از بودن آن‌ها در یکی از سناتورיום [ آسایشگاه ] های کناره‌ی باکو آگاه بودیم ؛ اما با آنان دیداری نداشتیم .

همین که سازمان فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و دستگاه تبلیغات آن ، از نو برپا گشت و ساختمان به نسبت بزرگ دو طبقه‌ای در کوچه‌ی خاقانی ، بدان اختصاص دادند ، دستگاه کوچکی هم در همان ساختمان ، به نام فرقه‌ی دموکرات کردستان ، برپا شد و از همین زمان بود که آقایان ملا مصطفی بارزانی و هم رزمانش که تا آن



زمان پنهان بودند، آشکار شدند و با ما دیدار کردند و کمیته‌ای هم به نام کمیته‌ی فرقه‌ی دموکرات کردستان ایجاد شد. هموندان این کمیته تا جایی که به یاد دارم، آقایان ملا مصطفی بارزانی و دو تن دیگر از یارانش و گویا آقای مراد رزم‌آور (سروان توپخانه و هموند سازمان افسری حزب توده از کردهای کرمانشاه) پادوی سازمان امنیت روس و رحیم سیف قاضی، برادرزاده‌ی آقای قاضی محمد و علی کلاویژ مه‌آبادی بودند.

این فرقه‌ی دموکرات کردستان، بخشی از نوشته‌های رادیو فرقه آذربایجان را به زبان کردی بر گردان می‌کرد و روزانه، نزدیک به بیست دقیقه در برنامه‌ی رادیوی فرقه‌ی دموکرات، برنامه به زبان کردی انجام می‌داد. از این گذشته، یک رویه از چهار رویه‌ی روزنامه آذربایجان، نهاد (ارگان) فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را به زبان کردی می‌نوشت.

این زمان بود که آقای ملا مصطفی بارزانی و هم رزمانش دریافتند که آن افسری که ماه‌ها چون افسر روس، مهمان‌دار آنان بود، کسی جز آقای علی کلاویژ کرد مه‌آبادی نبوده است. این نیرنگ بر آقای ملا مصطفی و یارانش که مردانی ساده دل و یک‌رنگ بودند، سخت گران آمد و نسبت به صمیمیت مقامات شوروی، دودل و بدبین شدند و از سوی دیگر، انزجارشان از آقایان رحیم سیف قاضی و علی کلاویژ و دیگر گردان مه‌آبادی، بیش از پیش فزونی یافت.

عمر کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات کردستان در باکو، بسیار کوتاه بود. از یک سو گزارش‌های آقای علی کلاویژ درباره‌ی بارزانی‌ها، روس‌ها را نسبت بدانان، بسیار بدگمان کرده بود و از سوی دیگر، در دوران همکاری نیز آقایان رحیم سیف قاضی و علی کلاویژ، از بدگویی و سخن‌چینی از بارزانی‌ها به هیچ رو باز نایستادند. پی‌آمد همه‌ی این ناجوانمردی‌ها و دورویی‌های آقایان رحیم سیف قاضی و علی کلاویژ این شد که پس از چند ماه، دیگر کسی آقایان ملا مصطفی بارزانی و هم‌زمانش را در باکو ندید. تنها ما از کوتاه سخنی که آقایان ژنرال آتاکشی اوف و حسن اوف بر زبان راندند، دریافتیم که آنان سر به نیست شده‌اند و از همین زمان بود که رهبران شوروی به ما سفارش کردند که چون کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی کردستان دیگر نیست، ما آقایان رحیم سیف قاضی و علی کلاویژ را به هموندی کمیته‌ی فرقه دموکرات



آذربایجان بپذیریم . به دیگر سخن به شمار پادوها و سخن چینان دستگاه امنیت روس در کمیته‌ی ما ، دو تن دیگر هم افزوده شد .

گفته‌ای که در یکی از دیدارها ، آقای میر جعفر باقراوف رهبر حزب بلشویک آذربایجان و سومین شخصیت سیاست‌مدار و نیرومند شوروی بر زبان راند ، نشانه‌ی بدبینی سخت مقامات روس به ملا مصطفی بارزانی و دیگر هم‌زمان او بود . او گفت :

این [ملا مصطفی] می‌خواست ، به دست ما همه کاره‌ی ایران شود .

در این جا باید یادآور شوم که آقای علی کلاویژ ، شش سال دبیرستان را در تبریز به پایان رساند و سواد همگانی او خوب بود و زبان پارسی را خوب و کمی هم فرانسه می‌دانست و مدرسه‌ی حزب باکو را نیز با گروه دانش‌آموزان ما ، به پایان رساند ؛ اما رحیم سیف قاضی که گواهی‌نامه شش دبستان نیز نداشت . پس از آن هم گواهی‌نامه و کاغذهایی به دستور دستگاه روس بدست آورد ، بدون آن که چیزی بر سواد و فهمش افزوده شود .

این نکته را هم باید یادآور شوم اینست که پاره‌ای از پناهندگان به آذربایجان شوروی، اسب و گاو و گوسفند ، همراه داشتند . این دام‌ها جز پاره‌ای اسب‌ها که از آن دولت و ارتش بود ، بیش‌تر از آن خود مردم بود و تنها دام‌هایی که از راه آستارا آورده بودند ، غارتی بود که به سردسته‌گی آقای صادق زمانی ، مانند دیگر چیزها به زور از مردم گرفته بودند .

پس از رسیدن به مرز ، این دام‌ها نخست به مرزبانان روس و سپس به دست گردانندگان کلخوزها و ساوخوزها سپرده شد ( کلخوز و ساوخوز سازمان‌های کشاورزی شوروی در روستاست ) . پس از گفت‌وگوی بسیار که به درازا کشید ، سرانجام دستگاه حزب بلشویک و دولت آذربایجان شوروی ، موافقت کردند که قیمت این دام‌ها را در دسترس فرقه‌ی دموکرات بگذارند . برای بررسی غلام یحیی که خود از آن مرزو بوم بود و بیش‌تر روستاهای آذربایجان شوروی را می‌شناخت ، به همراهی مامورین سازمان امنیت روس به آن بخش‌ها روانه شد . در این بررسی‌ها با پادرمیانی غلام یحیی دانشیان ، چه بست و بندهایی صورت گرفت روشن نشد . همین اندازه دانستیم



که کم‌ترین قیمت را بر این دامها نهادند و پول آن را به حساب بانکی فرقه واریز کردند که اکنون با گذشت زمان، اندازه‌ی آن را نیز بیاد ندارم.

برای این که تا اندازه‌ای روشن شود که بر سر این دامها چه آمد، گفته‌ی آقای غلامحسین خان اصانلو که مردی راست‌گوست، یادآور می‌شوم. هنگامی که او برای دریافت قیمت اسبهای خود و همراهانش از کیروف‌آباد (گنجه) به باکو نزد ما آمد، گفت: زمانی که برای بازدید اسبهای خود به کلخوزی که در آن جا نگاهداری می‌شد رفتم، هیچ یک از آن اسبهای اصیل را ندیدم. به شمار اسبها، یابوهایی در یک استبل گرد آورده بودند و آنها را به جای اسبهای گران بهای ما قیمت کردند و به دیگر سخن، هر اسبی، خری و هر گاوی، بزغاله‌ای شده بود.

این را نیز می‌نویسم که جز چند تن انگشت شمار که آقای اصانلو یکی از آنان بود، نتوانستند همان قیمت‌های بسیار کم دامهای خود را دریافت کنند. چون چنین وانمود شد که گویا همه‌ی آنها، دولتی و غارتی بودند و پول به حساب صندوق فرقه واریز شد. پولی که به صندوق فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ریختند، گرچه تلاش می‌کردیم تا به یاری پاره‌ای ایرانیان تنگ دست، برسد و تا اندازه‌ای هم کامیاب شدیم، باز دچار خاصه خرجی‌ها شد. از آن میان، غلام یحیی هر ماه به بهانه‌ی سرکشی به ایرانیان، به بخش‌ها و روستاها می‌رفت و هر بار، به نام هزینه‌ی سفر، پولی برداشت می‌کرد.



## ماجرای کشته شدن پیشه‌وری

اگر چه ما از حالت پنهانی بیرون آمده بودیم ؛ اما دستگاه کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک شوروی ، به آقای باقراوف اجازه‌ی دوباره برپایی فرقه‌ی آذربایجان را نمی‌داد. آقای پیشه‌وری در این زمان ، ماهیانه نزدیک به سه هزار روبل از کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک برای هزینه‌ی زندگی خود و خانواده‌اش دریافت می‌کرد . هنگامی که در مدرسه‌ی حزب و دانشکده‌ی خاورشناسی باکو ، از من خواستند که چند استاد معرفی کنم ، من آقای پیشه‌وری را برای استادی گویش زبان آذری آذربایجان ایران معرفی کردم و اگرچه او هنوز تدریس نمی‌کرد ؛ اما از هر دو جا ، ماهیانه‌ی استادی نیز دریافت می‌کرد .

هر هفته ، یک یا دو بار با آقای پیشه‌وری دیداری داشتم . گاهی او به مدرسه‌ی حزب می‌آمد و گاهی مرا با تلفن ، نزد خود به خانه‌اش می‌خواند . دیدارها همه خانوادگی بود ، چون من با همسر و مادر همسر ایشان ، از پیش آشنا بودم . آقای پیشه‌وری ، گذشته از این که در کوچه‌ی خاقانی ( نزدیک دانشکده‌ی پزشکی باکو ) خانه داشت ، در باغ بیرونه که در کنار دریای خزر است و آن زمان بیش‌تر ایرانیان ، به ویژه افسران و خانواده‌هایشان، آن‌جا زندگی می‌کردند ، یک خانه‌ی بیلاقی برای زندگی تابستان و یکی از اتومبیل‌های کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات را که در تبریز مورد استفاده‌ی او بود ، با راننده در اختیار داشت .



شاید یکی از روزهای آغاز بهار که خانواده‌ی او به سبب گرمی هوای باکو، به باغ بیلاقی خود رفته بودند، آقای پیشه‌وری نزدیک شامگاه به مدرسه‌ی حزب آمد و از من خواست تا برای گفت‌وگوی لازمی، به خانه‌ی او بروم.

درون اتومبیل خاموش بود. چون به خانه رسیدیم، گفت که چند روز است که راننده، بدون سبب، در راه چند بار در جاهای خلوت می‌ایستد. هنگامی که از او می‌پرسم چرا می‌ایستد، می‌گوید موتور گرم می‌شود. واقعیت این است که من به این ایست‌های نابهنگام او، بدگمانم. چون چنین می‌نماید که این راننده با کسانی مربوط است و درباره‌ی من، سوء قصدی دارد.

گفتم به نظر شما، این سوء قصد از سوی چه کسانی است؟ گفت حتماً از سوی آمریکا یا انگلیس، چون دشمن دیگری نداریم و حکومت ایران هم توانایی چنین کاری را در شوروی ندارد. من به ایشان گفتم، شما یک تپانچه همراه خود داشته باشید. گفت از روزی که این جریان آغاز شده است، یک والتر همراه دارم. اما اگر قصدی در کار باشد، از این والتر کاری ساخته نیست. چون بی‌گمان، ناگهانی و حساب شده خواهد بود.

گفتم بهتر است چند روزی در کنار دریا، رانندگی بیاموزید که اتومبیل را خودتان برانید و یا این که راننده را عوض کنیم. در میان ایرانیانی که اکنون به آذربایجان شوروی آمده‌اند، رانندگان پایه‌ی یک و مطمئن کم نیست. گفت شما که می‌دانید، این راننده را خود دوستان برای من از میان ایرانیان تعیین کرده‌اند و ماهیانه‌ی او را نیز آنان می‌پردازند. اگر بخواهیم او را عوض کنیم، باید با دوستان در میان بگذاریم، آیا صلاح هست؟ گفتم اگر به راستی این قصد از سوی دست نشانده‌گان آمریکا و انگلیس باشد، نه تنها صلاح است؛ بلکه باید آنان را آگاه کنیم. اما اگر نه، البته که صلاح نیست و باید خودمان فکر دیگری بکنیم. پرسید مقصود شما را نفهمیدم.

گفتم، مقصود اینست که اگر از سوی دست نشانده‌گان آمریکا و انگلیس نباشد! حس کردم که سخت به اندیشه فرو رفت و ترسید. از این رو، من گفت خود را جبران کردم و گفتم: مقصودم اینست که به راستی، هنوز روشن نیست که سوء قصدی در کار باشد. وانگهی اگر هست، از سوی چه کسانی است.



بار دیگر آقای پیشه‌وری ، در همین باره با من گفت‌وگو کرد و گفت از زمانی که به راننده دستور دادم که نایستد ، دیگر آن روش تکرار نشده است . من از ایشان پرسیدم که با کس دیگری جز من این موضوع را در میان گذاشته‌اید ؟ گفت با همسرم و غلام . گفتم آقای پیشه‌وری ، با غلام یحیی چرا . گفت خوب او که از این نظر مورد اطمینان است . گفتم به او هم گفته‌اید که با من موضوع را در میان گذاشته‌اید . گفت آری .

خوانندگان توجه می‌فرمایند که دگرگونی رفتار راننده ، نه به سبب دستور آقای پیشه‌وری ؛ بلکه به سبب آن بود که غلام یحیی که پادوی بی‌چون و چرای سازمان امنیت روس بود ، آنان را آگاه کرد که آقای پیشه‌وری به سوء قصدی که در پی آنند ، پی برده و از همه بدتر این که آن را با من نیز در میان گذاشته است .

با این که من بدگمان شدم ، باز نمی‌توانستم باور کنم که ممکنست این دژآهنگی از سوی خود دستگاه شوروی باشد . چون گذشته از این که در این باره آزموده نبودم ، تا این اندازه آنان را نسبت به کسانی که همه چیز ، حتی زندگی خود را در راه دوستی آنان گذاشته بودند ، بی‌شفقت نمی‌پنداشتم .

روزی آقای پیشه‌وری ، با تلفن از من خواست که از ایشان در بوستان نزدیک خانه‌شان ، دیدار کنم . شاید گمان می‌کرد که در خانه دستگاه آوانگاری [ شنود ] باشد . من در ساعت معین ، به آن جا رفتم . شاید ساعتی راه رفتیم و گفت‌وگو کردیم . او گفت : من دو روز دیگر ، با صلاح دید دوستان ، همراه سرهنگ قلی اوف و غلام یحیی ، برای سرکشی به پاره‌ای بخش‌هایی که مردم ما هستند ، می‌روم . چون در آن بخش‌ها ، نابسامانی‌هایی روی داده است و بسیاری از مردم ما ، به سازمان امنیت این‌ها ، شکایت کرده‌اند .

پرسیدم راننده همان راننده است . گفت نه ، یک ارمنی است . پرسیدم کدام ارمنی . گفت آن ارمنی زنجانی . گفتم آقای پیشه‌وری ، او آدم خوبی نیست . گفت من خودم که او را نمی‌شناختم ، دوستان او را برای این سفر تعیین کرده‌اند و سفارش کرده‌اند ، به هیچ کس نگوییم که چه زمان و به کجا می‌رویم . از این رو آن چه گفتم ، شما خودت می‌دانی و بس . چون جز شما و خانواده‌ام ، کسی از آن آگاه نیست . در ضمن آن‌ها موافقت کرده‌اند که در این سفر ، داریوش را همراه خود ببرم . من نخست ،



سخت یکه خوردم؛ اما از این که آقای پیشه‌وری پسرش را همراه خود می‌برد، آرام شدم.

گویا سه چهار روز پس از این دیدار، آقای ژنرال آتاکشی اوف به من تلفن کرد و گفت: متأسفانه رفیق سید جعفر در راه کیروف‌آباد [گنجه] - بیلاق، در اثر تصادف درگذشته است. من به شما سرسلامتی می‌گویم و خواهش می‌کنم همه‌ی ایرانیانی که در مدرسه‌ی حزب دانش‌جو هستند، امروز به باغ بیزونه روانه کنید که ساعت دو پس از ظهر، آن‌جا باشند. کمی پس از ظهر، آماده باشید که من می‌آیم و شما را با خود بدان‌جا می‌برم، تا در مراسم خاک سپاری او، آن‌جا باشیم.

هنگامی که به باغ بیزونه رسیدیم، دانش‌جویان مدرسه‌ی حزب و خانواده‌های ایرانی که در آن باغ زندگی می‌کردند و آقای پادگان و محمد بی‌ریا و پاره‌ای از سران حزب بلشویک آذربایجان و میرزا ابراهیم اوف و حسن حسن اوف و دکتر صمد اوف و چند تن دیگر گرد آمده بودند و از پیش، گوری آماده شده بود.

هنگامی که آقای ژنرال آتاکشی اوف و من بدان‌جا رسیدیم، او بدون این که به کسانی که آن‌جا بودند توجهی کند، مرا با خود به ساختمانی که خانواده‌ی آقای پیشه‌وری در آن‌جا بودند برد و پس از تسلیت به خانم پیشه‌وری، به اتاق کوچکی که تابوت را گذاشته بودند، رفتیم. او گفت: لازم ندیدم همه‌گی برای دیدن جنازه به این‌جا بیایند. خانم پیشه‌وری گریان و پریشان، هم‌چنان خاموش بود. هنگامی که جنازه را بررسی کردم، با یک دید، نشانه‌های مسمومیت را دیدم. چون همه‌ی تن ورم کرده بود و تنها دو زخم کوچک، یکی در گوشه‌ی راست صورت و دیگری در گردن نزدیک شانه دیده می‌شد. من ناآزمودگی، بدون دوراندیشی، گفتم:

رفیق ژنرال، این دو زخم کوچک که آدم را نمی‌کشد. چگونه او با این زخم‌ها، مرده است.

او نگاهی ژرف و پلیسی و پندآمیزی به من افکند و گفت:

رفیق دکتر، شما که با او در زندان رضاشاه بوده‌اید و می‌دانید که او سال‌ها در آن‌جا با دشواری زندگی کرد. در این پیش‌آمد، قلب بیمارش



تاب نیاورد و متأسفانه از دست رفت. بیمارستان آنجا نیز گزارش داده است که از نارسایی قلب تلف شده است. با این که در درمان کوتاهی نکرده‌اند.

پس از این گفت‌وگوی کوتاه، روی جنازه را پوشاند و به کسانی که گویا از پیش، در پشت در آماده بودند، دستور داد تا همان جا و در همان اتاق، تابوت را میخ‌کوب کردند و خاک سپاری با چند جمله آقای میرزا ابراهیم اوف و دراز گفتار آقای محمد بی‌ریا که آثار شوق و شادی از گفتار و کردارش نمایان بود و جمله‌های بی‌سر و ته میرآقا آذری، پسر عموی آقای پیشه‌وری، پایان یافت.

گرچه اکنون زمان درست مرگ آقای پیشه‌وری را به یاد ندارم، اما آن چه به یادم می‌آید، شاید واپسین روزهای شهریور ماه یا آغاز مهرماه ۱۳۲۶ بود. در این‌جا یادآور می‌شوم که در این پرت شدن اتومبیل که آشکارا دستی انجام گرفته بود، غلام یحیی و سرهنگ قلی اوف نیز ضربه‌هایی دیدند که هر یک پس از مدتی از بیمارستان به خانه آمدند.



## بازسازی دوباره‌ی فرقه‌ی دموکرات

پس از درگذشت آقای پیشه‌وری ، یک کمیته‌ی سه تنی از آقایان صادق پادگان و غلام یحیی دانشیان و من برپا کردند که در واقع یک گروه سرپرستی بود، نه سازمان حزبی .

از این زمان ، رفته رفته دامنه‌ی جنگ سرد میان امریکا و شوروی بالا می‌گرفت چون شوروی هم رفته رفته ، به جنگ‌افزارهای اتمی دست می‌یافت . شاید یکی از ماه‌های بهار ۱۳۲۷ بود که آقای ژنرال آتاکشی اوف مرا آگاه کرد که فردای آن روز ، باید در کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک آذربایجان ، به دیدار رفیق باقراوف برویم .

هنگامی که برای رفتن به سوی حزب بلشویک آماده شدم ، کسان دیگری نیز آن‌جا گرد آمده بودند . آقای ژنرال آتاکشی اوف ، بسیار کوتاه گفت که اکنون به حضور رفیق باقراوف خواهیم رفت تا از نو ، کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را برپا کنید. من هنگام رفتن ، آهسته به آقای ژنرال آتاکشی اوف گفتم که این گروهی که اکنون گرد آمده‌اند ، گروه هم‌گونی نیست و پاره‌ای صلاحیت هموندی کمیته‌ی مرکزی یک حزب سیاسی را ندارند . او در پاسخ گفت :

دستور رفیق باقراوف است و ما ، از دستور رهبر اطاعت می‌کنیم .



کسانی را که آن روز در آن جا گرد آورده بودند ، چنین بودند : آقای صادق پادگان ، معاون آقای پیشه‌وری در دستگاه فرقه و هموند کمیته‌ی مرکزی فرقه و دبیر تشکیلات . من ، معاون آقای پیشه‌وری در دولت و هموند کمیته‌ی مرکزی فرقه و رهبر سازمان جوانان و رییس دانشگاه تبریز . آقای زین‌العابدین قیامی ، هموند کمیته‌ی مرکزی و دبیر تبلیغات فرقه و رییس دیوان عالی دادگستری . آقای جعفر کاویان ، هموند کمیته‌ی مرکزی فرقه و رییس شهربانی آذربایجان و وزیر جنگ پیشین فرقه . آقای محمد بی‌ریا ، هموند کمیته‌ی مرکزی و صدر اتحادیه کارگران فرقه‌ی آذربایجان و وزیر فرهنگ . آقای سرتیپ عبدالرضا آذر ، رییس ستاد ارتش فرقه‌ی دموکرات و آقای غلامرضا الهامی ، وزیر دارایی فرقه و آقای غلام یحیی دانشیان ، رییس نگهبانی ( ژاندارمری ) و هموند تفتیش کمیته‌ی مرکزی فرقه و آقای سرتیپ محسن میلانین ، فرمانده‌ی تیپ مراغه و آقای محمد جلیلی شاهسون اردبیلی ، چوبدار و آقای سرتیپ سیف‌الله پناهیان ، رییس سابق ستاد ارتش فرقه .

آن چه من به آقای ژنرال آتاکشی اوف گوشزد کردم ، از این رو بود که از میان این آقایان ، تنها پادگان و قیامی و کاویان و غلام یحیی و بی‌ریا و من و تا اندازه‌ای آقای سرتیپ آذر ( پاسخ‌گوی سازمان افسری حزب توده ) با مبانی سازمان آشنا بودیم و دیگران ، آشنایی هم نداشتند ، تا چه رسد به این که هموند کمیته‌ی مرکزی یک حزب سیاسی آشفته شوند .

در کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک آذربایجان ، ما را به دفتر آقای میرجعفر باقراوف راهنمایی کردند . در آن جا پس از پذیرایی ، آقای باقراوف گفت که وطن شما ( آذربایجان ) در انتظار شماست . از امروز ، از نو سازمان فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را برپا کنید و جدی سرگرم کار شوید . سپس رو کرد به آقای حسن اوف و گفت : هر چه زودتر ، دستگاه رادیو و روزنامه‌ی فرقه را دایر کن و به ما گفت : که خودتان دفتر سیاسی و رهبرهای پاسخ‌گو را انتخاب کنید .

زمانی که از دفتر آقای باقراوف بیرون آمدیم ، آقای حسن اوف گفت : فردا ساعت ده صبح در تالار مدرسه‌ی حزب ، برای گزینش دفتر سیاسی و دبیران ، گرد خواهیم



آمد .

همین که از کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک دور شدیم ، آقایان قیامی و آذر به من نزدیک شدند و گفتند که امشب با یک‌دیگر دیدار کنیم ، تا برای فردا آمادگی داشته باشیم. آن‌ها ، آقایان الهامی و پناهیان و میلانیان را نیز برای دیدار شبانه فراخواندند . قرار شد که شب ساعت هفت ، در اتاق آقای قیامی در مهمان‌خانه‌ی باکو ، گردهم آییم . آن شب قرار بر این شد که اگر بخواهند کسانی مانند بی‌ریا ، غلام یحیی و مانند آنان را به دستگاه رهبری بگمارند ، مخالفت کنیم .

آن شب ، ما چیزی علیه دستگاه رهبری حزب بلشویک و روس‌ها بر زبان نیاوردیم؛ اما همین نشست ساده و گفت‌وگوی ما چون غیر سازمانی بود ، از دید سازمان‌های کمونیستی ، یک دسته‌بازی ( فراکسیون ) به شمار می‌رفت که گناهی نابخشودنی بود و توفانی برانگیخت .

فردای آن روز ساعت ده ، در تالار مدرسه‌ی حزب گرد آمدیم . آقایان ژنرال آتاکشی اوف وزیر امنیت و پاسخ‌گوی تفتیش حزب بلشویک و حسن حسن اوف دبیر سوم حزب بلشویک و ژنرال یعقوب اوف وزیر کشور جمهوری آذربایجان و میرزا ابراهیم اوف وزیر فرهنگ نیز در آن نشست با ما شرکت کردند .

آقای حسن اوف ، نشست را رسمی اعلان و آن را تا پایان اداره کرد . او پس از کوتاه گفتاری درباره‌ی مبارزه‌ی آینده‌ی ما و اظهار خشنودی ، از برپایی دوباره‌ی کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ، گفت : چون امروز برای گزینش دبیران پاسخ‌گو و دفتر سیاسی فرقه گرد آمده‌ایم ، پیشنهاد می‌کنم که آقایان صادق پادگان و غلام دانشیان و محمد بی‌ریا ، به رهبری فرقه‌ی دموکرات و هموندی دفتر سیاسی آن برگزیده شوند . به گونه‌ای که صادق پادگان ، صدر و غلام یحیی دانشیان ، پاسخ‌گوی تشکیلات و محمد بی‌ریا ، دبیر تبلیغات باشند .

آقای حسن اوف برای این که مراسم سازمانی را درست رعایت کرده باشد ، گفت : آیا پیشنهاد دیگری هست یا نه ؟ آقای غلامرضا الهامی اجازه سخن خواست و گفت : من پیشنهاد می‌کنم که آقایان زین‌العابدین قیامی و دکتر نصرت‌الله جهانشاه‌لو و



سرتیپ عبدالرضا آذر، هموندان دفتر سیاسی فرقه برگزیده شوند و آقای قیامی، صدر فرقه و آقای دکتر جهانشاهلو، دبیر تبلیغات و سرتیپ آذر، دبیر تشکیلات باشند. آقای حسن اوف که گمان می‌کرد که پیشنهاد آقای الهامی به جایی نخواهد رسید، پیشنهاد را به گفت‌وگو و بحث گذاشت.

ما ناآگاه از این که آقای سرتیپ محسن میلانیان مامور سازمان امنیت روس و فرستاده‌ی ژنرال آتاکیشی اوف بوده است، با دل‌گرمی گفت‌وگو را دنبال کردیم. اگر درست بیاد داشته باشم، نخست آقای پناهیان و سپس آقای الهامی و آذر و من، هر یک سخنانی درباره‌ی ناتوانی و بدنامی آن سه تن، بیان کردیم.

سرتیپ آذر آشکارا گفت که غلام یحیی و محمد بی‌ریا در آذربایجان ایران، بدنام اند و گذشته از کارهای ناشایسته‌ای که در یک سال فرمانروایی فرقه‌ی دموکرات در آذربایجان انجام داده‌اند، غلام یحیی در آنجا، به دزدی و غارت‌گری و آدم‌کشی، معروف است. از این رو، به هیچ رو صلاحیت رهبری فرقه را ندارد.

هنگامی که سخن به من رسید، نخست درباره‌ی رهبری سازمان‌های سیاسی و صلاحیت رهبران آن سخن گفتم و سپس گفتم که گذشته از بدنامی‌ها و نابسامانی‌هایی که اینان در یک سال فرمانروایی فرقه‌ی دموکرات به بار آورده‌اند، غلام یحیی و محمد بی‌ریا که حتا سواد عادی نیز ندارند، چگونه تشکیلات، دستگاه تبلیغات یک حزب سیاسی مبارز را می‌توانند اداره کنند. از این رو، من با نامزدی اینان برای هموندی دفتر سیاسی و دبیری تشکیلات و تبلیغات مخالفم.

آقای ژنرال یعقوب اوف وزیر کشور آذربایجان شوروی که نخستین بار بود که ما او را می‌دیدیم، سخت به ما تاخت و تهدیدها کرد و آشکارا گفت که شما اگر چه اکنون در کشور سوسیالیستی، آن هم اتحاد جماهیر شوروی هستید؛ اما هنوز لگام گسیخته‌گی و ولنگاری دستگاه سرمایه‌داری در شما هست. این رفتار امروز شما، می‌رساند که شما هنوز، کمونیزم را درک نکرده‌اید و کمونیست نشده‌اید و از همه بدتر، دموکراسی و انضباط سازمانی را درنیافته‌اید.

او از این گونه سخنان ناروا بسیار گفت که همه را پس از گذشت سی و اند سال



بیاد ندارم .

سپس میرزا ابراهیم اوف که به گمان من ، نامزدی غلام یحیی و محمد بی‌ریا به هموندی دفتر سیاسی فرقه از سوی او بود ، در خدمات و زحمات و شایستگی غلام یحیی و محمد بی‌ریا ، داد سخن داد و غلام یحیی را یک تشکیلات‌گر حرفه‌ای و بلند پایه و محمد بی‌ریا را ، دانشمند و چکامه‌سرای توانا خواند .

سپس آقای ژنرال آتاکشی اوف ، رشته‌ی سخن را به دست گرفت و گفت : از آن‌چه که دیشب از ساعت هفت تا ده در اتاق نمره‌ی ... مهمان‌خانه‌ی باکو رفته است ، من به خوبی آگاهم و می‌دانم که در آن‌جا ، چه توطئه‌ای کرده‌اید . با این همه ، ما این اشتباه بزرگ شما را نادیده می‌گیریم . چون هنوز به مبانی مردم سالاری حزبی و پایه‌های سوسیالیزم و انضباط سازمانی ، آشنا نیستید . امیدوارم که رفته رفته ، مانده‌های سرمایه‌داری را فراموش کنید و با انترناسیونالیزم و انضباط سوسیالیستی ، خو بگیرید . ما امروز ، گزینش این سه تن را صلاح فرقه‌ی شما می‌دانیم ( او همه جا در گفتارش ادب و نزاکت را رعایت می‌کرد ، چون به خلق و خوی ایرانی ، بیش‌تر و بهتر از دیگران آگاه بود ) .

سپس آقای حسن اوف گفت : آن‌چه صلاح شما بود ، گفته شد . از این رو ، من مصلحت می‌بینم که به همین نامزدهایی که نام بردم ، رای بدهید ، چون صلاح‌دید کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک ماست .

در این نشست ، آقای محمد جلیلی اردبیلی به سبب سرماخوردگی حضور نداشت . آقای حسن اوف که گمان می‌کرد با آن توپ و تشرهای ژنرال یعقوب اوف و پند و اندرزهای ژنرال آتاکشی اوف و یادآوری او که دستور حزب بلشویک است ، کار روبراه است ، نامزدها را به رای گذاشت . آقایان صادق پادگان و غلام یحیی و جعفر کاویان و محمد بی‌ریا ، به سه نامزد آقای حسن اوف ، رای دادند . اما آقایان عبدالرضا آذر ، پناهیان، الهامی ، میلانیا و من ، به سه تن نامزدان آقای الهامی رای دادیم .

آقای قیامی که از توپ و تشرهای رهبران شوروی سخت ترسیده بود ، در رای‌گیری ممتنع شد . از این رو نامزدهای آقای الهامی با پنج رای در برابر چهار رای



نامزدهای آقای حسن اوف ، برنده شدند .

آقای میلانیا ، دستور داشت که گماردگی سازمان امنیت خود را در نشست شب گذشته‌ی ما ، هم‌چنان پنهان نگاه دارد و حتی به نامزدهای ما رای دهد تا در آینده ، دست نشانده‌ی خوبی از سوی امنیت آن‌جا ، در درون ما باشد .

این رای‌گیری ، توفانی برانگیخت . آقای ژنرال یعقوب اوف این بار تندتر به ما تاخت . این بار، ما را ضد آذربایجان و ضد ملی و ضد شوروی و بقایای سیاست امپریالیزم خواند . سپس آقای حسن اوف گفت : که شما هیچ می‌دانید امروز چه گناه بزرگی مرتکب می‌شوید . از ۱۹۱۸ که حزب بلشویک فرمانروایی را در شوروی به دست گرفته است ، تا کنون چنین نشستی نبوده است و چنین خطای حزبی و مسلکی را کسی مرتکب نشده است . شما با نامزدهای رهبر حزب بلشویک میرجعفر باقراوف ، مخالفت می‌کنید . آیا می‌دانید چه می‌کنید ؟

در این‌جا همه خاموش بودند . من اجازه‌ی سخن خواستم و گفتم : اکنون که چنین است و این سه تن از سوی رفیق میرجعفر باقراوف منصوب اند ، من پیشنهاد می‌کنم که رای نگیریم و این رفقا همان جوری که فرمودید ، به ترتیب صدر و پاسخ‌گوی تبلیغات و تشکیلات شوند . چون دیگران روی موافقت نشان دادند ، آقای ژنرال آتاکشی اوف که از دید سازمانی و حزبی و پلیسی از همه ورزیده‌تر بود ، گفت : من از پیشنهاد رفیق جهانشاه‌لو که بسیار سابقه‌ی حزبی دارد ، در شگفتم که چنین پیشنهادی می‌کند و از حسن و میرزا و ژنرال یعقوب اوف ، بیش‌تر در شگفتم که آن را می‌پذیرند. این به هیچ رو، درست نیست که در یک حزب ، رهبران بدون رای گمارده شوند . باید در این نشست ، رای گرفته شود و رهبران باید برگزیده‌ی هموندان کمیته باشند .

من گفتم : رفیق ژنرال ، اگر ده بار هم امروز رای بگیریم ، این سه تن در این نشست ، با این که یک تن هم غایب و یک تن هم ممتنع است ، برگزیده نخواهند شد.

آقای حسن اوف گفت : آن‌چه امروز شما انجام دادید ، نه تنها اشتباه ؛ بلکه گناه



نابخشودنی است. از این‌رو به خود آید و من دوباره نامزدی این سه تن را به رای می‌گذارم. از نو رای گرفت، باز چهار رای آوردند.

آقای زین‌العابدین قیامی که تا آن زمان خاموش بود، سخن‌رانی کوتاهی کرد که به روضه‌خوانی و ذکر مصیبت همانندتر بود، تا گفت یک رهبر حزب. او به نعل و به میخ می‌زد و تلاش می‌کرد در پیشگاه رهبران شوروی، خود را بی‌گناه جلوه دهد و نشست شب گذشته را که آشکار شده بود، رفع و رجوع کند.

چون اوضاع آشفته بود و رهبران حزب بلشویک و دولت‌مردان آن سخت خشمناک شده بودند، من از نو اجازه‌ی سخن خواستم و گفتم: همان جوری که یک بار یادآور شدم، ما انتصاب رفیق میرجعفر باقراوف را می‌پذیریم. از این رو در صورت جلسه نوشته شود که رفقا صادق پادگان و غلام دانشیان و محمد بی‌ریا، به هموندی دفتر سیاسی و صدارت و دبیری فرقه‌ی دموکرات آذربایجان، انتخاب شدند.

سپس آقای ژنرال آتاکشی اوف گفت: چون رفیق بی‌ریا، با زبان فارسی و سیاست ایران و روش سیاستمداران آن خوب آشنا نیست، من پیشنهاد می‌کنم رفیق دکتر جهانشاه‌لو به کار تبلیغات برگزیده شود. من گفتم که من از پذیرش این وظیفه پوزش می‌خواهم، چون هیچ‌گاه هم‌کاری شخص کم‌سواد را در چنین کار دشواری نمی‌پذیرم.

آقای ژنرال آتاکشی اوف، شرح مفصلی از آغاز انقلاب روسیه و کار در حزب بلشویک را بیان کرد. او گفت که من خود در همین باکو، در دستگاه حزب و امنیت معاون کسانی بودم که نمی‌توانستند، نام خود را بنویسند و زیر نامه‌ها را کورکورانه انگشت جوهری می‌زدند. از این‌رو، شما هم باید بردباری داشته باشید و با نابسامانی‌ها بسازید.

من گفتم: رفیق آتاکشی اوف، من نه تنها به کم‌سوادی بی‌ریا اعتراض دارم که به بی‌ایمانی او یقین دارم. من او را مردی دو رو می‌دانم. چون او، هیچ‌گاه اندیشه و گفتارش هم‌آهنگ نیست.

در این جا آقای میرزا ابراهیم اوف، از جا در رفت و گفت: یعنی می‌گویید او ضد



انقلاب و جاسوس است. من خاموش شدم و جلسه‌ی آن روز، به همین‌جا پایان یافت.

مدتی گذشت و نیازی به برپایی نشست کمیته‌ی مرکزی فرقه نشد و گویا نشست‌های سه تن هموندان دفتر سیاسی، آقایان پادگان و غلام یحیی و محمد بی‌ریا برپا می‌شد.

روزی آقای بی‌ریا با تلفن، مرا به ناهار مهمان خواند و گفت که آقای تقی شاهین را نیز همراه خود به خانه‌ی ایشان ببرم. من با آقای شاهین نزد او رفتیم. او در طبقه‌ی سوم آپارتمان خوبی در کوچه چکالوا نزدیک خیابان آذنت منزل داشت. من در راهرو، صاحب‌خانه را دیدم. او یک سرهنگ سازمان امنیت روس بود، در پوشاک معمولی. من و او، یک‌دیگر را از دور می‌شناختیم که البته او مرا به اقتضای پیشه‌اش، بهتر می‌شناخت. او به من لیخندی زد و دور شد و آشنایی نداد. این بدان معنی بود که من او را باید ناشناخته انگارم.

ما در اتاق آقای بی‌ریا، نزدیک چهار ساعت با او بودیم. او تلاش می‌کرد که مرا راضی کند که با او کار کنم و من پوزش خواستم که چون کارم در مدرسه‌ی حزب و دانشگاه باکو و دانشکده‌ی پزشکی بسیار است، زمان آزاد ندارم. بی‌ریا گفت این اتاق را سازمان نویسندگان با وسایل در دسترس او گذاشته است و همسایه‌اش مرد خوبی است که گویا در یک مهمان‌خانه کار می‌کند.

من از رفتار سرهنگ سازمان امنیت در دالان خانه و گفت آقای بی‌ریا، دریافتم که او از وضع خود، ناآگاه است و سرهنگ را نمی‌شناسد. من ندانستم که این وضع برای چه برپا شده است و آماج چیست؟

نزدیک دو ماه از این دیدار گذشت. آقای شاهین همواره از کم‌سوادی و نادانی بی‌ریا گله می‌کرد و می‌خواست تا از کار با او، سرباز زند. اما من او را، به شکیبایی وادار می‌کردم.

آقای بی‌ریا، هر روز نزدیک ساعت یازده، همه‌ی آنچه را که دوروری‌ها برای برنامه‌ی رادیوی فرقه و روزنامه‌ی آن نوشته بودند، برای بررسی به کمیته‌ی مرکزی



حزب بلشویک می‌برد. روزی مرا در نزدیکی مدرسه‌ی حزب دید و گفت که کار دشواری را گردن من انداخته‌ای. گفتم چه کاری؟ گفت: همین که هر روز آن‌چه نویسندگان ما می‌نویسند، به کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک (سکا) می‌برم تا رفقای بالا، آن‌ها را بخوانند و از دید عبارتی و سیاسی تصحیح کنند و دوباره از نو پاک‌نویس کنیم و بکار ببریم.

در این اوان، روزی آقای ژنرال آتاکشی اوف به من تلفن کرد که چون پاره‌ای کارمندان دستگاه دولت ما، علاقمندند تا با تلاشمندان فرقه‌ی دموکرات و به ویژه دانش‌جویان مدرسه‌ی حزب شما آشنا شوند و از زمانی که به این سوی آب (رود ارس) آمده‌اند، ما فرصت نکرده‌ایم که آن‌ها را به میهمانی فرا خوانیم. از این‌رو شب یکشنبه‌ی آینده، مجلس میهمانی برپا خواهد شد که دانش‌جویان مدرسه‌ی حزب و شما و رفقا، پادگان، غلام یحیی، بی‌ریا، آذر، الهامی، میلانین، پناهیان، کاویان، جلیلی و چند تن رفقای کرد، در آن شرکت خواهید کرد. از این‌که من به سبب کار بسیار، نمی‌توانم در آن‌جا با شما باشم، پوزش می‌خواهم. البته رفقا حسن و میرزا، آن‌جا خواهند بود.

میهمانی در رستوران بسیار با شکوهی در کنار دریای خزر برپا شد (بعدها دانستم که آن رستوران، تنها ویژه‌ی میهمانی‌های سازمان امنیت آذربایجان است). آن شب، نزدیک به سی تن از مامورین امنیت روس که همه آذربایجانی بودند، به فاصله در میان دانش‌جویان ما جای گرفتند (هیچ کدام پوشاک افسری به تن نداشت) و در فواصل زمانی، جای خود را عوض می‌کردند و از میزی، به میز دیگر می‌رفتند، تا همه را از نزدیک خوب بشناسند. در این میهمانی، همه جور خوردنی‌های سرد و گرم و خاویار فراوان بود. به ویژه از دید نوشابه‌های الکلی، بسیار گشاده‌دستی کرده بودند و با نوشانوش پی در پی، همه را وادار به بسیار نوشی می‌کردند، تا مست شوند. من دریافتم که آقایان هموندان کمیته‌ی مرکزی ما، جز غلام یحیی که از رفتارشان آشکار بود که وارد است، از وضع آن شب ناآگاهند. باز دریافتم که چرا آقای ژنرال آتاکشی اوف که همه جا با ما شرکت می‌کرد، آن شب بدان‌جا نیامده بود. چون قرار بود،



هموندان سازمان امنیت که در برابر او سامان نشستن هم نداشتند ، آزادانه بنوشند و تظاهر به مستی نیز بکنند .

من تنها کاری که توانستم بکنم ، به چند تن از افسران و نزدیکان ، بدون آن که از اصل موضوع چیزی بر زبان آورم ، گفتم که در نوشیدن نوشابه‌های الکلی ، بسیارروی نکنند و از مست شدن ، بپرهیزند .

آن میهمانی ، تا سحرگاهان به درازا کشید و برای این که دیگران را وادار به نوشیدن پی در پی روسی‌وار کنند ، ده‌ها بار به تندرستی این یا آن رهبرجام گرفتند . من پس از آن شب ، پاره‌ای از آن امنیتی‌ها را با پوشاک‌های کهنه و گوناگون در پیرامون مدرسه‌ی حزب و کوچه‌ی پهلوی آن که سرکنسولگری ایران آن‌جا بود ، به روی زمین ، مانند گدایان پلاس دیدم .

نزدیک دو ماه و اندی گذشت ، تا روزی ژنرال آتاکشی اوف ، با تلفن مرا آگاه کرد که فردا ، نشست کمیته‌ی مرکزی فرقه از ساعت ده در تالار مدرسه‌ی حزب ، برپا خواهد شد .

من از دفتر کارم در ساختمان مدرسه‌ی حزب پایین آمدم تا به تالار روم . آقای محمد بی‌ریا را در راهرو در کنار میزی نشسته دیدم که با رنگی پریده ، سخت آشفته بود . پرسیدم مگر بیماری ؟ گفت بدتر از بیمار ! گفتم چرا . گفت نپرس . من در شگفت شدم . چون آقای بی‌ریا ، همیشه با هارت و پورت زندگی می‌کرد و هیچ‌گاه ، خود را از تک و تو نمی‌انداخت .

به تالار نشست رفتم . آقایان پادگان و غلام یحیی و محمد جلیلی را دیدم که خاموشند و جز سلام و علیک ، سخنی نمی‌گویند . دریافتم که خبر تازه‌ایست ؛ اما دیگر آقایان ، رفتارشان ساده بود و آشکار بود که از آن چه که سه تن دیگر می‌دانند ، آگاه نیستند .

از رهبران شوروی ، تنها آقایان ژنرال آتاکشی اوف و حسن اوف ، آمدند . پیش از آمدن آنان ، آقای جعفر کاویان که همواره مرد کنجکاو بود ، چند بار پرسید ، پس رفیق بی‌ریا کجاست و آقای الهامی هم با او هم‌آوایی کرد ؛ اما کسی پاسخی نگفت .



از این رو، من دریافتم که برای آقای بی‌ریا، پیش‌آمد سیاسی روی داده است. آقای حسن اوف، نشست را آغاز کرد و گفت: برنامه‌ی امروز، کوتاه و تنها گزینش یک تن عضو دفتر سیاسی و دبیر تبلیغات است. از این رو، کمیته‌ی مرکزی ما، رفیق دکتر جهانشاه‌لو را برای هموندی دفتر سیاسی و دبیری تبلیغات فرقه‌ی دموکرات آذربایجان پیشنهاد می‌کند.

ناآگاهان به هم نگریستند. چون آقای محمد بی‌ریا در نشست پیشین، به این سمت برگزیده شده بود و قاعدتا، به گزینش دیگری نیاز نبود. آقایان ژنرال آتاکیشی اوف و حسن اوف، سخن دیگری نگفتند و همه نیز خاموش بودند. آشکار شد که آقای محمد بی‌ریا، از گردونه بیرون رفته است.

من اجازه‌ی سخن خواستم و گفتم، همان‌جوری که در گذشته یادآور شده‌ام، از کار با آقایان پادگان و غلام یحیی، به ویژه دومی، پوزش می‌خواهم و پیشنهاد می‌کنم برای این کار، کس دیگری را برگزینند.

آقای حسن اوف آغاز به پند و اندر کرد و گفت که در سازمان‌های بلشویک ما، کار خواه بزرگ و خواه خرد، چون به هموندان حزب داده شد، بدون چون و چرا می‌پذیرند. جای شگفتی است که رفیق جهانشاه‌لو با گذشته‌ی حزبی، از پذیرش هموندی دفتر سیاسی فرقه دموکرات خودداری می‌کند. این کار، با مبانی سازمانی، به هیچ رو سازگار نیست.

گفتم: اگر آماج کار است که با هم‌کاری این کسان، کار مثبتی انجام نخواهد گرفت. از این رو، چرا وظیفه‌ای را بپذیرم که می‌دانم، نمی‌توانم انجام دهم. آقای ژنرال آتاکیشی اوف با درشتی گفت: رفیق جهانشاه‌لو، شما با رفقا پادگان و غلام کاری ندارید. شما از سوی کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک [آذربایجان شوروی] به رهبری تبلیغات فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و هموندی دفتر سیاسی آن، منصوب هستید. اگر به مرام ما معتقدید، باید کار کنید. به ویژه این که پاسخ‌گویی دبیری تبلیغات، هیچ‌گونه ارتباطی با این دو تن ندارد. از این رو، جای هیچ‌گفت و شنود دیگری نیست و رو کرد به آقای حسن اوف و گفت: به رای بگذارید. آقای حسن اوف



به رای گذاشت که با رای همگان تصویب شد .

در پایان نشست ، آقای ژنرال آتاکشی اوف به آقای حسن اوف گفت ، چون رفیق جهانشاهلو دبیر تبلیغات است ، از این پس دیگر نیازی نیست که برنامه‌های رادیو و روزنامه را روزانه کمیته‌ی مرکزی ما بررسی کند ، چون رفیق جهانشاهلو ، خود شایستگی این کار را دارد و سپس رو کرد به من و گفت : اگر در موردی ، نیاز به مشورت ما داشتید ، به من یا حسن تلفن کنید ، تا دیدار کنیم .

شرکت آقای ژنرال آتاکشی اوف وزیر سازمان امنیت در نشست‌های حزبی ما ، از دید خودشان موجه بود . چون او گذشته از شغل امنیتی ، پاسخ‌گوی کمیسیون تفتیش کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک نیز بود .

در این نشست ، چون آقایان ژنرال آتاکشی اوف و حسن اوف ، هیچ یک درباره‌ی محمد بی‌ریا سخن بر زبان نیاوردند ، کسی هم از کمیته‌ی ما پرسشی نکرد . چنان که گویا از بیخ و بن ، آقای بی‌ریایی نبوده است . پس از نشست ، تنها آقایان الهامی و پناهیان ، از دیگران می‌پرسیدند ، پس بی‌ریا چه شد . هنگام بیرون آمدن از تالار مدرسه‌ی حزب ، آقای بی‌ریا را ، در سرسرا ندیدم .

پس از آن روز ، نه تنها ، ما آقای محمد بی‌ریا را ندیدیم که هیچ گاه تا دوران خروشف که زمان کوتاهی از زندان آزاد شد ، از او خبری هم نشنیدیم .

رفته رفته ، آگاه شدیم که آقای محمد بی‌ریا با سرکنسولگری ایران که آن زمان هنوز در باکو برپا بود ، با تلفن تماس‌هایی می‌گیرد و از آن‌ها درخواست روادید برای بازگشت به ایران می‌کند و چون آن زمان دولت ایران تلاش می‌کرد تا جایی که دست می‌دهد ، از گرد آمدن ایرانیان ، به ویژه مخالفان ، در شوروی جلوگیری کند و کسانی که چنین درخواستی داشتند ، برآورده می‌شد و به ویژه این که آقای محمد بی‌ریا ، هموند کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و صدر اتحادیه‌ی کارگران آن بود و بازگشت او به ایران ، می‌توانست از دید تبلیغات برای دستگاه امنیت ایران سودمند باشد ، زود با درخواست او موافقت کردند .

فرآیند این کار که شاید از ماه‌ها پیش آغاز شده بود ، چون به جایی رسیده بود که



ممکن بود آقای بی‌ریا، خود را به سرکنسولگری ایران برساند و از آن‌جا رهسپار ایران شود، او را بازداشت کردند.

منزل دادن او در خانه‌ی یک سرهنگ سازمان امنیت، بدون آن که او از آن آگاه باشد و بررسی تلفن‌ها و بسته‌گی‌های او، همه و همه، در دنباله‌ی آگاهی سازمان امنیت روس، از مناسبات او با سرکنسولگری ایران بود. شاید در نخستین نشست کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات، جز دستگاه سازمان امنیت روس و شخص آقای باقراوف، هیچ کس نمی‌دانست که بر آقای محمد بی‌ریا چه می‌گذرد.

دم برنیارودن ژنرال ورزیده‌ی سازمان امنیت آقای آتاکشی اوف نیز از این رو بود که آقای بی‌ریا و سرکنسولگری ایران، درنیابند که آنان آگاه شده‌اند. با این همه، از چند و چون آن فرآیند هیچ کس جز سازمان امنیت شوروی به درستی آگاه نیست، چون پس از آن هم، هر کس از سرقیاس چیزی گفت.

با در نظر گرفتن آن چه در میهن‌مان می‌گذشت، وضع تبلیغاتی فرقه دموکرات آذربایجان در موضع‌گیری نسبت به آقای دکتر مصدق و وضع ایران، دشوار بود. چون حزب کمونیست شوروی، باور داشت که دکتر مصدق عامل امریکاست و نفت را به بهانه‌ی ملی کردن، از چنگ دولت انگلستان بیرون نمی‌آورد که به خود ملت ایران بازگرداند؛ بلکه همه ظاهرسازی و تعزیه‌گردانی است و می‌خواهد پس از کوتاه کردن دست دولت انگلستان، امتیاز آن را به سرمایه‌داران امریکا بدهد. پیداست که پشتیبان این نظریه در کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک، بیش‌تر هواداران سیاست انگلستان، یعنی لاورنت بریا و آناستاز میکویان بودند. از سوی دیگر، کمیته‌ی مرکزی حزب توده که در آن زمان سردمدارش در ایران، جاسوس بی‌گانه دوگانه‌ی (روس و انگلیس) آقای نورالدین کیانوری بود، همین نظریه را نه تنها دنبال می‌کرد که با گزارش‌های ساختگی خود، مؤید نظر هواداران انگلیس و گرفتن امتیاز نفت شمال ایران، برای روس بود.

در کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان نیز، نظر بیشینه بر این بود؛ اما



من و آقای صادق پادگان که آن زمان ، پس از درگذشت آقای پیشه‌وری ، صدر بود ، بر این بودیم که آقای دکتر محمد مصدق مردی ملی است و آهنگ او ، ملی کردن نفت است ، اگر چه شتاب‌زده و دور از اشتباه نیست . اما تنها راه ، بازگرداندن حق ملت ایران ، به اوست و این که پس از آن چه خواهد شد ، ناپیداست.

کشش حزب کمونیست شوروی به این باور که آقای دکتر محمد مصدق مردی ملی نیست و آلت دست سیاست امریکاست ، بیش‌تر از این رو بود که روس‌ها ، از بیخ و بن ملی کردن نفت ایران و ندادن امتیاز به بیگانگان را نمی‌پسندیدند ، چون خود یکی از مشتریان به دست آوردن نه تنها امتیاز نفت شمال که همه‌ی ایران بودند . گروهی از هموندان کمیته‌ی مرکزی حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان نیز با این که می‌دیدند که تلاش دکتر مصدق و ندادن امتیاز نفت به بیگانه ، تلاش ملی و میهنی است ، تنها برای این که به مذاق اربابان روس خوش آید و چاکری خود را نشان دهند ، با آن مخالفت می‌کردند .

بارها من نوشته‌هایی که برای رادیوی فرقه و روزنامه‌ی آذربایجان آماده و سراپا دشنام به دکتر مصدق و روش او بود ، در واپسین دمی که می‌خواست خوانده یا چاپ شود ، « وتو » و از پخش آن جلوگیری کردم ( چون دبیر تبلیغات و پاسخ‌گوی آن بودم ) .

سرانجام من که پاسخ‌گوی تبلیغات بودم ، توانستم حزب کمونیست شوروی و به ویژه وزیر سازمان امنیت آذربایجان ژنرال آتاکشی اوف را قانع سازم که ما از روش ندادن امتیاز و کارهای مترقی آقای دکتر محمد مصدق پشتیبانی کنیم ؛ اما همواره گوشزد کنیم ، به شرط آن که امتیازی به امریکا ندهد . برنامه‌ی رادیوی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و روزنامه‌ی آن در این برهه از زمان ، همه گواه این تلاش است .

نکته‌ی دیگری که ارزش بازنویسی دارد ، آموزش بسیاری از جوانان ایران در شوروی است . چنان که یک‌بار یادآور شده‌ام ، در آغاز ما ایرانیان آواره در آذربایجان شوروی به سبب سیاست روز آن دولت ، پنهان بودیم و هیچ گونه رسمیتی نداشتیم تا



این که جنگ سرد آغاز شد و پس از آن نه تنها زندگی ما آشکار شد؛ بلکه برای آموزش نیز امکانات گسترده‌ای یافتیم.

حزب بلشویک آذربایجان شوروی، با ابتکار شخص آقای میر جعفر باقراوف و هماهنگی مسکو، برای ایرانیان در آموزش، آسان‌گیری‌هایی در نظر گرفت. از آن میان، پرداخت کمک آموزشی ماهیانه، نه تنها به دانش‌جویان دانشگاه که به هنرآموزان هنرستان‌ها (دانش‌جویان شوروی که در آموزش نمره‌های بالا دارند، از این یاری‌هزینه برخوردارند). در این زمان در پذیرش جوانان به پایه‌های آموزشی در دانشگاه و دبیرستان‌ها، دشواری بزرگ دیگری پیش آمد. بیش‌تر ایرانیان، به ویژه جوانان، هیچ‌گونه مدرکی، از آن میان، مدرک‌های آموزشی با خود نداشتند. دانشگاه و دانشکده‌ها و هنرستان‌ها و دبیرستان‌های آذربایجان، تنها با ادعای خود جوانان، آن را به پایه‌های بالاتر نمی‌پذیرفتند و دستورهای تلفنی و یا دیگر سفارش‌های وزارت فرهنگ آذربایجان نیز مدرکی نبود که پذیرا باشد. دشواری به جایی رسید که پاسخ‌گویان حزب و دولت، آن را به آقای میر جعفر باقراوف گزارش دادند. او مرا با حضور آقای ژنرال آتاکشی اوف پذیرفت و چگونگی را جویا شد. سپس به ژنرال آتاکشی اوف، گفت: دستور می‌دهم که از کمیته‌ی مرکزی به وزارت فرهنگ و دانشگاه‌ها و دانشکده‌ها بنویسند و شما هم دستور مرا به آن‌ها ابلاغ کنید که به همه‌ی فرمانداری‌ها و بخش‌ها، بخشنامه کنند که پایه‌ی آموزشی هر کس را که رفیق جهانشاه‌لو گواهی کرد، آن گواهی به جای مدرک آموزشی او برای پذیرش به پایه‌ی بالاتر است و به من گفت که هر کس را نمی‌شناسی و پایه‌ی آموزشی او را نمی‌دانی، پس از آزمایش، ارزش آموزشی او را برابر سوادش گواهی کن.

با این دستور آقای باقراوف، ما توانستیم گروه بزرگی دانش‌جو و هنرجو و دانش‌آموز را در آذربایجان شوروی، به ویژه باکو و کیروف‌آباد (گنجه) و دیگر شهرها، به آموزش بگماریم.

در این‌جا، یک نکته‌ی غرورآمیز است که باید آن را یادآور شوم. پس از آن، نه‌تنها ایرانیانی که در باکو زندگی می‌کردند؛ بلکه از شهرهای دیگر و بخش‌ها،



جوانان دختر و پسر و پاره‌ای کلان سالان به باکو روی آوردند تا برای آموزش گواهی دریافت کنند. کوتاه سخن این که همه به آموزش روی آوردند. پاره‌ای با التماس گواهی می‌خواستند و قول می‌دادند که خوب خواهند خواند و به راستی بسیاری از آن‌ها، خوب آموزش دیدند و دانشمند هم شدند.

این نکته باز هنگامی که در مسکو بودم، بار دیگر بر من آشکار شد که برای ایرانی، دانش آموختن، کهن روشی ( سنتی ) است، فراموش نشدنی.

در مسکو، سه گروه بزرگ از آوارگان بی‌گانه، وابسته به حزب کمونیست ایران ( توده و فرقه‌ی دموکرات ) و اسپانیا و یونان زندگی می‌کردند. شمار اسپانیایی‌ها بیش‌تر از ایرانیان و یونانی‌ها بود. یونانی‌ها، به ویژه اسپانیایی‌ها، همه جا بیش‌تر در کارخانه‌ها و بخش‌های کشاورزی به کار سرگرم بودند و کشش چشم‌گیری به دانش و آموزش از خود نشان نمی‌دادند؛ اما ایرانیان، نزدیک به همه، به آموزش سرگرم بودند. برای آموزش دبستانی و دبیرستانی، هر سه گروه در شمال مسکو در بخش ایوانوا، دبستان و دبیرستان شبانه‌روزی برپا کرده بودند که هر حزب، سرپرستی نیز برای کودکان و جوانان خود در آن‌جا به خرج همان دستگاه، گماشته بود. هنگامی که من در صدر جمعیت پناهندگان ایرانی در شوروی بودم، پاسخ‌گویان کار آوارگان که اداره‌ی صلیب سرخ شوروی بود، همواره نزد من گله می‌کردند که جوانان شما، یک تن هم پس از دریافت گواهی نامه‌ی دبیرستانی و هنرستانی، آماده‌ی کار نیست. همه و همه، می‌خواهند به دانشکده‌ها بروند و پس از پایان دانشگاه هم، درخواست پذیرش در اسپیرانتوری می‌دهند تا نامزدهای علوم و استاد شوند. ما نمی‌دانیم با اینان چه بکنیم.

من آن‌ها را به جوری راضی می‌کردم که این‌ها، نیروهای آینده‌ی ما هستند که در ایران دوستان شما خواهند بود، از این‌رو، هر اندازه دانشمندتر و کاردان‌تر باشند، به سود شماست.

سازمان امنیت شوروی همواره کوچک‌ترین هم‌بستگی‌های مردم خود و بی‌گانگی که به گونه‌ای در آن‌جا به سر می‌بردند و یا کسانی که به گونه‌ای دوست یا



دشمن آن‌ها به شمار می‌آیند، زیر نظر تیزبین خود دارند. اما با آغاز جنگ سرد، [این کار] شدت بیش‌تری یافت و سخت‌تر شد.

شبی نزدیک ساعت هشت، کسی از بخش آموزشی مدرسه‌ی حزب با تلفن از من خواست که در آن‌جا، با او دیدار کنم. چون نام خود را نگفت، من نیز نپرسیدم. در سرسرای مدرسه‌ی حزب کسی را ندیدم، تنها از پهلوی مردی که گمان نمی‌کردم او به من تلفن کرده باشد، گذشتم و در جستجوی تلفن‌کننده بودم که همان مرد صدا زد و گفت: رفیق دکتر، من منتظر شما هستم.

او در پوشاکی کهنه بود و کلاه کپی کهنه را تا روی چشم پایین آورده بود. به جوری که کسی گمان نمی‌برد که او یکی از ارشدترین و کاردان‌ترین افسران سازمان امنیت شوروی است. او آهسته گفت: من سرهنگ قاسم اوف هستم و چند دقیقه، کار بسیار ارزنده‌ای با شما دارم و بسیار پوزش می‌خواهم که دیر هنگام، با این که خسته هستید، شما را ناراحت کرده‌ام.

او کلید اتاق کار مدیر مدرسه‌ی حزب را در دست داشت، در را باز کرد و به درون رفتیم. او گفت: من شما را خوب می‌شناسم؛ اما شما، امشب نخستین بار است که مرا می‌بینید.

وی سپس گفت که نزدیک یک ماه است که فرزندان آقایان دکتر سلام‌الله جاوید و حاج میرزا علی شبستری، بدون مشورت با ما، به دستور پدرانشان از سرکنسول‌گری ایران، درخواست روادید بازگشت کرده‌اند و امروز، آگاه شدیم که با تلفن به آن‌ها گفته‌اند که روادید آماده است و می‌توانند باز گردند.

در این یک ماه، ما مناسبات آنان را زیر نظر داریم و برای جلوگیری از بازگشت آن‌ها، رفقا صادق پادگان و غلام به دستور ما، تلاش بسیار کرده‌اند که آن‌ها را از این کار بازدارند. اما سودی نکرده است. رفیق باقراوف امروز گفته است که اگر توانایی این را نداشته باشید که بدون به کارگیری خشونت و بی‌سر و صدا، دو تن دانش‌جو را از رفتن به ایران باز دارید، سردوشی همه‌ی شما را خواهیم گرفت.

از این‌رو، اکنون تنها امید ما شما هستید، چون می‌دانیم که روشن‌فکران از همه



بیش‌تر از شما شنوایی دارند. آیا شما یاری می‌کنید؟  
گفتم از فردا در خور توانایی تلاش خواهم کرد. گفت چرا فردا، همین امشب.  
چون اگر فردا، خود را به سرکنسول‌گری ایران برسانند، دیگر جز خشونت کاری از ما  
ساخته نیست و این همان روشی است که ما تاجایی که ممکن باشد و راه‌های دیگر  
بسته نباشد، بدان دست نمی‌زنیم.

گفتم: امشب که به آن‌ها دسترسی ندارم. گفت: هم اکنون آن را سامان  
می‌دهم، تا به آن‌ها دیدار کنید.

به خوابگاه (ویژه) دانش‌جویان ایرانی تلفن کرد و به مدیر آن گفتم: همان‌جوری  
که دستور دادم، تا یک ساعت دیگر دانش‌جویان را در تالار سخن‌رانی سرگرم مسایل  
گونگون کن و نگذار از آن‌جا بیرون بروند و دستور بده، اتاق پذیرایی و دفترت را آماده  
کنند و همین که رفیق دکتر جهانشاه‌لو رسید، همه را در دسترس او بگذار و خودت  
بیرون برو و ماشین شما تا پانزده دقیقه‌ی دیگر باید دم در بزرگ مدرسه‌ی حزب آماده  
باشد.

رییس آن بخش و خوابگاه یک افسر سازمان امنیت، در پوشاک غیرافسری بود و  
شاید بسیاری نمی‌دانستند، او افسر سازمان امنیت روس است. این بخش خوابگاه  
ویژه‌ی دانش‌جویانی بود که به یاری روابط فرهنگی ایران و شوروی، چند سال پیش  
از تبریز به باکو آمده بودند و در دانشگاه‌های باکو به حساب فرهنگ شوروی، آموزش  
می‌دیدند و خوراکشان نیز رایگان بود.

ده دقیقه‌ی گذشت که دربان مدرسه‌ی حزب آگاه کرد که اتومبیل آماده است. من  
به آن خوابگاه رفتم. آقای که مدیر آن‌جا بود، مرا به دفتر خود که دری به اتاق  
پذیرایی داشت، راهنما شد و گفت: چه امری دارید. گفتم آقایان شبستری و جاوید را  
نزد من بفرستید.

پس از چند دقیقه، آقایان آن‌جا بودند. پس از گفت‌وگوی بسیار، به آنان گفتم  
که در این تنگنا، بازگشت شما به میهن مصلحت نیست. از دید آموزشی صلاح است



که شما پزشکی را در این‌جا به پایان برسانید و سپس به ایران بازگردید که ره‌آوردی در دست داشته باشید. چون برنامه پزشکی ایران با شوروی تفاوت دارد، اگر اکنون به ایران بازگردید، باید آن‌جا پزشکی را از سر آغاز کنید و سه سال آموزش این‌جا بشما، بیهوده خواهد بود (ناگفته نگذارم که گفت‌وگوی من با آنان دل‌خواه خود من نبود، بلکه به خواست مقامات امنیت شوروی بود). آن‌ها چون از من شنوایی داشتند، به خواست من هر یک نامه‌ای به سرکنسول‌گری ایران نوشتند و از بازگشت به ایران سرباز زدند و گذرنامه‌های خود را نیز به من دادند.

هنگامی که پس از دو ساعت بازگشتم، آقای سرهنگ قاسم‌اوف، هم‌چنان نگران بود و سیگار دود می‌کرد. برخاست و گفت: چه کردید؟ گفتم: همه چیز آن‌چنان شد که می‌خواستید. گذرنامه‌ها و نامه‌های آقایان به سرکنسول‌گری را به او دادم. او از شادی دست و سر و روی مرا بوسه داد و گفت: رفیق دکتر، من و همکاران سازمانی‌ام، این یاری و کاردانی امشب شما را در زندگانی، هیچ‌گاه فراموش نخواهیم کرد.

یکی از دانش‌جویان مدرسه‌ی حزب به نام کارگر (آذربایجانی) که مردی جا افتاده و ورزیده و خاموش بود، ناگهان دیگر در مدرسه دیده نشد و در آذربایجان شوروی هم کسی از او نشانی نداد. تا این که روزی سرهنگ سازمان امنیت آقای محمد سراجعلی اینسکی به من گفت اگر دانش‌جویان و هموندان کمیته‌ی مرکزی فرقه از شما درباره‌ی کارگر پرسش کردند، پاسخ دهید که ناآگاهید. من از این گفت، دریافتم که او از سوی آن‌ها به ماموریتی پنهانی رفته است.

اما سرگذشت آقای سروان بیگدلی افسر پیاده سازمان افسری حزب توده و افسر ارتش دولت دموکرات آذربایجان، پیچیده‌تر بود.

پاسخ‌گوی یکی از گروه‌های دانشجویان مدرسه‌ی حزب، به من گزارش داد که آقای سروان بیگدلی، به مدرسه نمی‌آید. من از افسران و دانش‌جویانی که در باغ بیزونه زندگی می‌کردند و با او همسایه بودند. جویا شدم؛ اما آن‌ها نیز چیزی



نمی‌دانستند. روز دوم، همسر او نزد من آمد و گفت که همسرش، دو شبانه‌روز است که به خانه بازنگشته است و او و فرزندانش، سخت نگرانند و خواهش کرد که در جستجوی او باشم که مبدا تلف شده باشد. من در دفتر سیاسی فرقه، پیش‌آمد را با آقایان صادق پادگان و غلام یحیی در میان گذاشتم؛ اما آن‌ها نیز چیزی نمی‌دانستند (پس از آن آشکار شد که غلام یحیی با این که از بازداشت او آگاه بود، خود را ناآگاه نشان داد). شاید روز سوم یا چهارم بود که آقای ژنرال آتاکشی اوف به من تلفن کرد و خواست که شب هنگام در مهمانخانه‌ی اینتوریست با ایشان دیدار کنم. شب هنگام بدان‌جا رفتم. معلوم شد که سازمان امنیت شوروی، در هر مهمانخانه و جاهای همگانی، همواره اتاق و دفتری در اختیار دارد.

گذشته از آقای ژنرال آتاکشی اوف، آقای سرهنگ قاسم اوف نیز آن‌جا بود. آقای ژنرال گفت: چنان‌که می‌دانید ما درباره‌ی هر یک از ایرانیان، هرگاه نیازمند آگاهی باشیم، ناچار از دستگاه رهبری شما یاری می‌خواهیم.

چند روز است که سروان بیگدلی، در بازداشت ماست و از یک سو، زنجانی است و از سوی دیگر، از سازمان افسری حزب توده بوده است که شما آنان را بهتر می‌شناسید و همچنین افسر آذربایجان بود که شما معاون دولت آن بودید و دانش‌جوی شماس است. از این رو، خواهش می‌کنم درباره‌ی او و خانواده‌اش هر چه می‌دانید، بگویید. من آن‌چه می‌دانستم، گفتم که البته شناختی همگانی بود. چون پیش از آن که آقای بیگدلی به تبریز بیاید، من او را از دور می‌شناختم.

سپس ژنرال آتاکشی اوف به سرهنگ قاسم اوف گفت: هر پرسشی داری از دکتر بپرس. او از من چند پرسش کرد که نشان می‌داد، بسیار به گذشته‌ی حزب توده و فرقه‌ی آذربایجان و همه‌ی ما آشناست و شگفت این که همه را بدون پرونده و یادداشت از بر می‌دانست.

نخست پرسید که می‌گویند شما در تهران، به پاره‌ای افسران سازمان حزب توده، از آن میان سرگرد مسعود شکی گفته بودید که درباره‌ی او احتیاط را از دست ندهند و در مسایل پنهانی، با او بسیار پیش نروند و آن‌ها هم سفارش شما را رعایت کردند. آیا



شما به او مظنون بودید؟ چرا؟

گفتم: من شخص او را از دور می‌شناختم، تنها از این رو که او خواهرزاده‌ی آقای یدالله اسلحه‌دار باشی بود و با آشنایی که از یدالله و خانواده‌ی او داشتم، این سفارش را به افسران آشنا کردم.

پرسش دومش این بود که هنگامی که بیگدلی پس از جنگ قیدار از زنجان به تبریز آمد و او را نزد شما فرستادند، شما صلاح ندیدید که او را به ارتش روانه کنید و با این که به افسر آموزش دیده بسیار نیازمند بودید. او را برای کار به وزارت کشور آذربایجان فرستادید. سبب چه بود؟ گفتم چون در جنگ قیدار، او نخست با فداییان ما جنگید و سپس پشیمان شد و به ما پیوست. از این رو، من احتیاط را از دست ندادم، تا سپس پشیمان نشوم.

پرسش سوم این بود که چگونه بیگدلی پس از چند ماه، با وجودی که شما مخالف بودید، در ارتش شما با درجه‌ی سروانی به خدمت پرداخت. گفتم چون سرتیپ آذر، مصلحت دید و تضمین کرد که او مورد اطمینان است، من هم دیگر مخالفتی نکردم.

واپسین پرسش این بود که شما او را جاسوس دستگاه‌های دشمن شوروی می‌دانید یا نه؟ گفتم من او را آدم بی‌بندوباری می‌شناسم؛ اما نمی‌توانم بگویم جاسوس است. شما با دستگاه نیرومندی که دارید، می‌توانید این چگونگی را بررسی کنید.

آن شب از گفته‌های آقایان ژنرال آتاکیشی اوف و سرهنگ قاسم اوف، دریافتیم که پاره‌ای از افسران، به ویژه آن‌هایی که به دستور رییس ستاد سرلشگر حسن ارفع، با آقای بیگدلی به زندان کرمان فرستاده شده بودند و هم‌چنین آقای غلام یحیی درباره‌ی آقای بیگدلی، آگاهی‌های درست و یا نادرست، در دسترس سازمان امنیت شوروی گذاشته‌اند.

اما از آن چه پس از زندانی شدن آقای سروان بیگدلی، جسته‌گریخته از سوی پاسخ‌گویان دستگاه امنیت آذربایجان شنیده شد، چنین برآمد که بازداشت او دو سبب داشته است:



نخست این که او در گفتار و رفتار خود، بی‌بند و بار بود و در نظر نمی‌گرفت که در یک کشور بیگانه، آن هم کمونیستی زندگی می‌کند. از این رو، چه نزد دیگر افسران و ایرانیان، بدون این که گمان کند که گفت و شنودها در جاهای دیگر بازگو می‌شود، نامه‌هایی هم به کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک و سازمان امنیت نوشت و گویا به جاهایی هم که رفتن و سرکشی آن صلاح نبود، سرکشی‌ها کرد، تا روی هم رفته سازمان امنیت شوروی را به خود بدگمان کرد.

دوم این که پاره‌ای افسران که در ایران با او از نزدیک آشنا بودند و نیز غلام یحیی، از او در سازمان امنیت شوروی بدگویی و چه بسا نارواگویی کردند. به جوری که پاره‌ای، گویا او را جاسوس بی‌چون و چرای دربار شاه و دستگاه امنیت ایران جلوه‌گر ساختند؛ اما بازگویی‌ها [بازجویی] و نوشته‌های آقای بیگدلی، هنوز بر من روشن نیست.

پس از دستگیری آقای سروان بیگدلی، زندگی خانواده او که همسر و دو فرزندش بودند، بسیار نابسامان شد. چون همسر و دو فرزندش، تنها با کمک هزینه‌ی آموزشی که بانو بیگدلی از دانشکده پزشکی دریافت می‌کرد، گذران می‌کردند. در این باره در دفتر سیاسی فرقه دموکرات، گفت‌وگو شد. آقای غلام یحیی به استناد این که فرقه‌ی دموکرات نباید به دختر اسلحه‌دار باشی (بانو بیگدلی) یاری کند، با هر یاری مخالف بود؛ اما با هم آهنگی آقای صادق پادگان، توانستیم کمی به خانواده‌ی او یاری کنیم.



## سازمان انقلابی

پیش آمد دیگری که در این اوان رخ داد ، پیدایش سازمانی به گفته‌ی برپاکنندگان آن « سازمان انقلابی» در درون فرقه‌ی دموکرات آذربایجان بود . روزی آقای سهراب زمانی ، دانش‌جوی دانشکده‌ی حقوق و هموند فرقه‌ی دموکرات ، پرونده و صورت نشست‌هایی را در دسترس دفتر سیاسی فرقه‌ی دموکرات ( آقایان پادگان و غلام یحیی و من ) گذاشت . این نوشته‌ها نشان می‌داد که به سرده‌گی آقای سرتیپ پناهیان هموند کمیته مرکزی فرقه ، گویا انقلابی پدید آمده است که کوتاه نوشته‌ی مرامنامه‌ی آنان می‌رساند که چون فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ، انقلابی نیست و در برپا کردن انقلاب در ایران و جدا کردن آذربایجان از آن کشور و برپایی آذربایجان یگانه زیر پرچم شوروی ، تعلل و تسامح می‌ورزد ، سازمانی به نام جوانان پیش‌تاز ( مالادایا گواردیا ) برپا می‌شود ، تا این نابسامانی‌ها و نابکاری‌های فرقه را جبران کند .

پرونده‌ها نشان می‌داد که نخستین نشست آن‌ها ، در بیابانی ، کمی دورتر از پارک کیروف باکو برپا شده است و در آن‌جا پس از یاد کردن سوگند به پیش‌تازان کمونیزم مارکس و انگلس و لنین و استالین و پرچم داس و چکش سرخ ، با بریدن دست‌ها و آمیختن خون خود با یکدیگر ، سازمانی انقلابی و کمونیستی به نام جوانان پیش‌تاز ( مالادایا گواردیا ) برپا داشته‌اند .

گویا این سازمان ، هر هفته نشست‌های در یکی از خانه‌ها برپا می‌داشت و ماهیانه نیز



از هموندان دریافت می‌کرده است. صورت نشست‌های آنان، پی‌گیر نوشته می‌شد و هر بار همه‌ی هموندان آن، دستینه (امضاء) می‌کردند.

پس از این که این پرونده‌ها در دسترس ما قرار گرفت، سرهنگ سازمان امنیت شوروی آقای محمد سراجعلی اینسکی، چنین وانمود کرد که گویا سازمان امنیت شوروی نیز به تازگی از آن آگاه شده است و به ما گوشزد کرد که از دید سازمانی، فرقه باید این نابسامانی را که در درون آن پدید آمده است، بررسی کند و کسانی که به چنین انشعابی دست زده‌اند، سخت گوشمالی دهد.

کمیته مرکزی فرقه و دفتر سیاسی، پس از خواندن و بررسی مدارک و بازپرسی از برپاکنندگان آن سازمان، نشست دادگاه سازمانی برپا کرد و کیفرخواست را از دید سازمانی به من واگذاشت.

دادگاه سازمان، آقای پناهیان را از هموندی کمیته‌ی مرکزی و همگی را از هموندی فرقه‌ی دموکرات برکنار کرد

این ظاهر کار بود؛ اما اکنون می‌توانم خوانندگان را با کنه پیش‌آمد آشنا سازم. سازمان امنیت شوروی که به آقای سرتیپ پناهیان از تبریز و شاید پیش از آن مظنون بود، در باکو او را از نزدیک زیر نظر گرفت و به یاری دست‌نشانندگان بسیاری که درون فرقه و دستگاه‌های آموزشی، به ویژه میان دانش‌آموزان و هنرآموزان و دانشجویان داشت، او را که دوره‌ی دانشکده‌ی حقوق باکو را می‌گذراند خوب شناسایی کرد و برای این که او را تا آخر خط ببرد و با خط خود او نوشته‌هایی چون و چرا ناپذیر در دست داشته باشد، چند تن از پادوهای کار کشته‌ی امنیت به نام‌های اسماعیل طریق‌پیما و علوش تحویلی و علی‌اکبر هدایت‌نژاد و ... را که دانش‌جوی حقوق بودند، برانگیخت تا با بدگویی از نابکاری فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و انقلابی نبودن آن و پشتیبانی نادرست دستگاه حزب بلشویک آذربایجان و سازمان امنیت آن به آقای پناهیان نزدیک شوند و خود را هم اندیش و هم درد او جلوه دهند. آنان که نقش خود را به خوبی انجام دادند، پس از بدگویی‌های بسیار و بر شمردن نارسایی‌های فرقه‌ی دموکرات، از او که پیر دیرخطابش می‌کردند، راه چاره خواستند (به گفته‌ی آقای



علوش تحویلی به من پس از آشکار شدن مساله). او به آنان پیشنهاد می‌کند که چون اینان که در دستگاه رهبری فرقه گرد آمده‌اند، کمونیست نیستند و در کار انقلاب ایران و جدایی آذربایجان، دست به دست می‌کنند و حزب توده، از این‌ها هم بی‌کارتر است و دستگاه روس در پشتیبانی از اینان در اشتباه است، ما باید یک سازمان بُرنده‌ی انقلابی، به ویژه از جوانان برپا کنیم.

گویا چند تن از آنان می‌گویند اگر مقامات شوروی مخالفت کنند، چه باید کرد. پس بهتر است نخست، با آن‌ها مشورت کنیم؛ اما آقای پناهیان می‌گوید این درست نیست. چون اگر اکنون با آن‌ها مشورت کنیم، از روی اصول حزبی آن‌ها مخالفت خواهند کرد؛ اما ما آن‌ها را، در برابر کار انجام یافته می‌گذاریم. همین که مقامات روس، مرام‌نامه و کار و تلاش ما را دیدند، دستگاه رهبری فرقه را برکنار و کارها را به‌دست ما خواهند داد و پیشنهاد می‌کند که نام این سازمان را جوانان پیشتاز بگذاریم، آن هم به روسی (مالادایاگواردیا). پادوهای سازمان امنیت که سرخ را خوب بدست آورده بودند، کار را دوال دادند تا بدان‌جا که سازمانی انقلابی، با همه‌ی ویژگی‌های آن برپا شد.

گروهی که با دستور سازمان امنیت شوروی کار می‌کردند، پیشنهاد کردند که همه‌ی گفت و شنودها و فرآیند نشست‌ها، بدون کم و کاست، نوشته شود و همه‌ی هموندان، هربار آن را دستینه (امضاء) کنند. تا هم از دید مردم‌سالاری (دموکراسی) درست باشد و هم درآینده، چونان سندهایی تاریخی باقی بماند.

یادآور می‌شوم که در سازمان‌های سیاسی [کمونیستی] هر بار تنها دو تن منشی و اداره‌کننده‌ی نشست [صورت جلسه‌ها را] دستینه می‌کنند، نه همه‌ی هموندان؛ اما این پیشنهاد را زیرکانه دست‌نشانندگان سازمان امنیت از این رو کردند تا هر بار برای همه‌ی گفت‌وگوها، از آقای پناهیان امضاء بگیرند.

چنان که نوشته‌های نشست نشان می‌داد، آقای سرتیپ پناهیان، مامور بود که در درون فرقه، به ویژه میان دانش‌جویان و دانش‌آموزان ایرانی، چون پیردیر و این که گویا مردم از او شنوایی دارند، تبلیغات دامنه‌داری درباره‌ی ناشایسته‌گی و انقلابی



نبودن دستگاه رهبری فرقه انجام دهد و به ویژه ، چون امیر ارتش آذربایجان و هموند کمیته‌ی مرکزی است ، ناتوانی و خیانت دیگر هموندان کمیته‌ی مرکزی را در یکسره نکردن کار آذربایجان ایران و برپا نکردن آذربایجان یگانه ، برای رهبری حزب بلشویک برملا و آشکار سازد .

ناگفته نگذارم که وی ، در درون کمیته‌ی مرکزی فرقه ، هر بار نظریاتی به میان می‌کشید که به ظاهر جنبه‌ی دلسوزی برای فرقه‌ی دموکرات داشت . سازمان امنیت شوروی که روزانه از همه‌ی آن چه در میان آن گروه می‌گذشت ، آگاه بود و جای پنهان نوشته‌ی نشست‌ها را نیز می‌دانست ، چون بازی را پایان یافته دانست ، یکی از پادوهای هشیار خود آقای سهراب زمانی را که دانش‌جوی رشته‌ی حقوق بود ، دستور داد تا پرونده‌ها و نوشته‌های نشست‌ها و نام هموندان سازمان را یک‌جا برآید و در دسترس ما بگذارد .

روزی که نشست همگانی فرقه و دادگاه حزبی برای بررسی برپا شد ، سرهنگ سازمان امنیت روس ، آقای محمد سراجعلی اینسکی نیز حضور داشت ( او در نشست‌های کمیته مرکزی فرقه و نشست‌های همگانی آن ، همواره شرکت می‌کرد و هر روز ، چند ساعتی را در دفتر فرقه می‌گذراند ) . آقایان متهمین همه‌ی آن چه را که انجام گرفته بود ، به گردن گرفتند ؛ اما آقای پناهیان چنین وانمود می‌کرد که گویا این برای یاری به دستگاه فرقه‌ی دموکرات و راندن آن به راه انقلابی برپا شده و از همه مهم‌تر ، برای تسریع تشکیل آذربایجان یگانه بوده است .

هنگامی که من کردار و نوشته‌های آنان را مخالف مرام‌نامه و اساسنامه‌ی فرقه‌ی دموکرات بیان کردم و کارهای آنان را مخالف اصول و مبانی سازمانی شمردم ، آقای اسماعیل طریقی پیمان که آقای پناهیان او را دستیار یکم خود می‌دانست ، در دفاع از خود گفت که من همه‌ی آن چه رفیق دکتر جهانشاه‌لو برشمرد ، می‌پذیرم . من گناهی ندارم چون هر چه انجام داده‌ام ، به دستور سازمان امنیت شوروی بوده است و شماره‌ی دفتری را که مامور امنیتی هر بار در آن‌جا او را فرا می‌خوانده و دستورهایی به او می‌داده است ، بر زبان راند ( در این نشست شاید نزدیک به هفت‌صد تن هموندان



فرقه‌ی دموکرات آذربایجان گرد آمده بودند). همین که آقای اسماعیل طریقی‌پیما از سر ناشی‌گری این گفته‌ها به ویژه شماره‌ی دفتر سازمان امنیت را بازگو کرد، آقای سرهنگ سراجعلی اینسکی از جا در رفت و سخن او را برید و گفت همه‌ی آن چه او امروز در این‌جا گفت، نادرست و تهمت به سازمان امنیت شوروی است و دروغ می‌باشد و این انگیزش‌ها و دسیسه‌ها، از سوی دشمنان شوروی است.

پس از پایان نشست، داوران که هموندان کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات بودند آقای پناهیان را از هموندی کمیته‌ی مرکزی و همگی آنان را از هموندی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان برکنار کردند.

فرآیند پس از آن، نشان داد که همه‌ی کسانی که پیرامون آقای پناهیان گرد آمده بودند، پادوهای سازمان امنیت شوروی بودند و گفت آقای اسماعیل طریقی‌پیما درست بود. چون هیچ یک از آنان نه کیفری دیدند و نه زندگی روزانه‌ی آنان دگرگون شد. گرچه به ظاهر وا نمود کردند که آقای اسماعیل طریقی‌پیما که دست راست آقای پناهیان به شمار می‌آمد و تعزیه‌گردان بود، زندانی شده است؛ اما برای آسایش به شهر دوردستی روانه کردند و پس از زمان کوتاهی، به باکو بازگشت و به کار خود سرگرم شد.

پس از این پیش‌آمد، روزی آقای علوش تحویلی که یکی از سردمداران این جوانان پیشتاز (مالادایاگواردیا) بود نزد من آمد و کارهای آقای پناهیان را بیش از آن‌چه نوشته‌ها و مدارک نشان می‌داد، برای من بازگفت: او گفت، این آقای پناهیان، آن‌چنان نادان است که اگر هم اکنون، باز سازمان امنیت شوروی مصلحت بداند، من می‌توانم او را بفریبم و وادار به دسته‌بازی دیگر کنم. او آن اندازه ناآگاه است که هنوز نمی‌داند که در شوروی کسی را یارای دم زدن نیست و اگر سازمان فرقه‌ی دموکرات لازم نباشد، بدون هیچ گفت‌وگویی آن را برمی‌چینند و هر سازمان دیگری را بخواهند، به جای آن برپا می‌دارند.

در این دوران، شاید واپسین روزهای سال ۱۳۲۷ یا آغاز سال ۱۳۲۸ بود که آقای



عبدالصمد کامبخش که از واپسین ماه‌های سال ۱۳۳۶ به شوروی آمده و در باکو پنهان بود و جز برادر او و آقای عدل قاجار و من و آقایان صادق پادگان و غلام یحیی کسی آگاه نبود، به دستور آقای میرجعفر باقراوف برای همکاری با فرقه‌ی دموکرات آذربایجان، به هموندی دفتر سیاسی آن گمارده شد که از آن پس ما چهار تن، هموند دفتر سیاسی بودیم.

آقای عبدالصمد کامبخش تا آن زمان در خانه‌ی آقای بی به نام غلام محمدلو شخص مورد اطمینان سازمان امنیت روس میهمان و پنهان بود. پس از آن در خانه‌ای که در اختیار او گذاشتند، زندگی می‌کرد.

همین که آقای عبدالصمد کامبخش ( سرهنگ قنبروف ) که در سازمان امنیت روس، پایه‌ای بس والا داشت و مورد اطمینان بی‌چون و چرای آنان بود، به دفتر سیاسی و دستگاه رهبری فرقه آمد، سازمان امنیت روس دیگر نیازی به حضور سرهنگ دیگر سازمان خود آقای محمد سراجلی اینسکی ندید و از آن پس، او دیگر به فرقه‌ی دموکرات نیامد.

با آمدن او به دستگاه رهبری فرقه، دشواری‌ها و گرفتاری‌های من کم‌تر شد. چون با بودن او، از نابسامانی‌های پی‌گیری که غلام یحیی به بار می‌آورد، بسیار کاسته شد و غلام یحیی که خود از پادوهای سازمان امنیت روس بود، از او که در همان سازمان پایگاهی والا داشت سخت حساب می‌برد و آقای کامبخش، بر تندرستی و افسارگسیختگی‌های او و همدستانش، لگام زد. از این رو از آن پس، من در پروسه [فراگشت] های اصولی و منطقی در رهبری تنها نبودم.

آقای کامبخش، مرا از بسیاری پیش‌آمدها و دگرگونی‌هایی که پس از آوارگی من به شوروی، در حزب توده و سازمان‌های وابسته بدان رخ داده بود، آگاه کرد. از آن گذشته من در خلال گفته‌های او، به اختلاف‌های تازه‌ای که در دستگاه رهبری حزب توده پیش آمده بود، پی بردم.

پس از پایان دوره‌ی نخست آموزش دانشجویان ما در مدرسه‌ی حزب که چهار



سال به درازا کشید ، گروهی برای کار با صلاح‌دید حزب بلشویک و دولت آذربایجان ، به سازمان‌ها و بخش‌ها سپرده شدند و گروهی هم که مایه‌ی دانش بیش‌تری داشتند ، با درخواست دفتر سیاسی فرقه برای آموزش بیش‌تر دانش و کارهای علمی و نوشتن دانش‌نامه در دانشگاه‌ها و دانشکده‌های آذربایجان ، پذیرفته شدند . این گروه کامیابی‌های بسیاری یافتند و پس از سه تا پنج سال ، هر یک به پایه‌ی نامزدی علوم رسیدند که هم سنگ دکترا در اروپا به شمار می‌آمد و پاره‌ای تا پایه‌ی استادی در آکادمی علوم ، پیش رفتند .



## مرگ استالین و پس از آن ...

با مرگ استالین و رهبری کوتاه مالنکف و سپس نیکیت سرگویوویچ خروشف ، آن سامان از هم پاشید . گرچه به ظاهر آن روش ها دنبال می شد ؛ اما خروشف و هم کارانش در اداره ی حزب و دولت ، نتوانستند جای استالین و هم کارانش را بگیرند . چون نه سواد استالین و هم کارانش را داشتند و نه شخصیت و سنگینی آن ها را . به دیگر سخن ، یک بی سروسامانی نسبی در دستگاه ها ، فرمانروا شد .

در جمهوری های شوروی ، این سستی ها بیش تر و آشکارتر دست داد . به جوری که رفته رفته ، رهبری به کسانی رسید که پیش از آن در اداره ی دستگاه های کوچکی که پاسخگوی آن بودند ، ناتوانی و زبونی خود را نشان داده بودند . برای نمونه ، در آذربایجان شوروی ، رهبری حزب کمونیست ، به « ولی آخوندوف » هم رسید .

یکی از رهبران حزب کمونیست آذربایجان شوروی که در باکو در مدرسه ی حزب با من آشنا شد و سپس رهبر حزب در یکی از فرمانداری های آذربایجان بود ، شبی در کیسلودسکی ( یکی از بخش های آب های معدنی قفقاز ) هنگامی که از حال و روز آذربایجان پرسیدم ، گفت : رفیق جهانشاهلو ، دیگر از آن رهبرانی مانند میرجعفر باقراوف که نه از کسی رشوه می گرفتند و نه به کسی رشوه می دادند ، کسی نیست . من در فرمانداری ... ، رایکوم ( دبیر اول کمیته ی ولایتی ) هستم .



ولی آخونداف که به رهبری حزب کمونیست آذربایجان گمارده شد، همه‌ی ما را برای آشنا شدن و گزارش فرا خواند. دوستان دست اندرکار من، از پیش از باکو مرا آگاه کردند که باید دست پر به این دیدار بروم. من هم تا جایی که دست داد، نزدیک یک میلیون روبل در یک چمدان آماده کردم و رهسپار باکو شدم (بالاترین ماهیانه‌ی یک دکتر هموند آکادمی علوم و یا یک مارشال ارتش شوروی بیش از پانصد روبل نبود). پس از برگزاری نشست‌های همگانی، ولی آخونداف برای دیدار با ما، گویا برای رسیدگی گزارش‌های ویژه وقتی جداگانه تعیین کرد.

من نخست بیم داشتیم؛ اما با صلاح دید دوستانم که در کمیته‌ی مرکزی بودند، چمدان پول را با خود بردم. پس از گفتار کوتاهی، آخونداف از من پرسید، آن چمدان چیست. گفتم ارمغان کوچکی است که برای شما آورده‌ام. گفتم، بازکن ببینم. هنگامی که پول‌های روبل را دید، پرسید چه اندازه است. گفتم نزدیک یک میلیون روبل. گفتم: شرم نکردی کاغذ آوردی، برو زر کن بیاور (اتامیرسان، گت قزل ایله گتیر). پرسیدم کی خدمت برسم. گفتم هر زمان که آماده شد، تلفن کن تا زمان آن را تعیین کنم.

او گفت، با این که در میان همه‌ی بزرگان قوم در باکو، از کمیته‌ی مرکزی حزب بلشویک تا دستگاه بازرگانی درونی و بیرونی، دوستان نزدیک داشتیم، یک هفته شب و روز تلاش کردم تا با آن پول، سکه‌های زر و جواهر آماده کردم و با گرفتن وقت، نزد ولی آخونداف رفتم و چمدان را هدیه کردم. این گونه بود که نه تنها توانستم در جای خود بمانم؛ بلکه پایگاهم، برتر هم شد.

در زمان رهبری آقای میرجعفر باقراوف، من هموند دفتر سیاسی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و پاسخ‌گوی تبلیغات آن و آقایان عبدالصمد کامبخش و صادق پادگان و غلام دانشیان نیز هموند دفتر سیاسی بودند. ما دیدارهایی پی‌گیر با رهبران حزب کمونیست و سازمان امنیت آن داشتیم. گاهی، یک‌بار و گاهی دو بار در ماه. از رهبران شوروی، بیش‌تر آقایان ژنرال آتاکشی اوف وزیر کشور و ژنرال یمربلیان اوف وزیر سازمان امنیت و حسن حسن‌اوف دبیر سوم حزب کمونیست آذربایجان، شرکت



می کردند .

در یکی از دیدارها ، پس از بررسی آموزه‌های روز و نیازمندی‌های ایرانیان ، آقای صادق پادگان که پس از آقای پیشه‌وری دبیر یکم فرقه‌ی دموکرات بود ، گفتاری را پیش کشید و از رهبران شوروی خواست که چند تن را که مورد اطمینان بودند ، به صلاح‌دید خودشان ، به دستگاه رهبری فرقه بیافزایند . اما از رهبران شوروی کسی به این پیشنهاد توجهی نکرد و پیش از همه ، آقای ژنرال آتاکشی اوف .

وی برخاست و گفت دوستان دیگر کاری نداریم ، خدانگاه‌دار .

بار دیگر که دیدار داشتیم ، پس از گفت‌وگوهای دیگر ، آقای صادق پادگان ، باز همان پیشنهاد گذشته‌ی خود را به میان نهاد و از این که بار پیش ، پیشنهاد او بدون پاسخ مانده است ، گله کرد .

آقای ژنرال آتاکشی اوف گفت : صادق ، ما گفت ترا بار پیش شنیدیم ، اگر صلاح بود ، در آن باره گفت‌وگو و اقدام می‌کردیم . برای رهبری یک حزب کمونیست در کشوری مانند ایران ، ما نمی‌توانیم هر بی‌سروپایی ( گداگودو ) را بگماریم . کسانی را که تو نام بردی ، سه تنشان از این ورآب ( ارس ) به آن ور آب ( آذربایجان ایران ) رفتند و اکنون به این سو باز گشته‌اند . من آن‌ها را بسیار بهتر از تو می‌شناسم . اگر صلاح بود ، ما خودمان آن‌ها را به شما پیشنهاد می‌کردیم . رهبری چنین کسانی در کشوری مانند ایران ، یک پول سیاه ارزش سیاسی و اجتماعی ندارد . از این سخنان بی‌هوده درگذر .

پس از مرگ استالین و برکناری رهبران کار کشته و جهان دیده ، دستگاه‌های حزب کمونیست شوروی و سازمان امنیت آن ، دگرگون شد که نمونه‌های آن را در حزب توده و فرقه دموکرات آذربایجان ، به خوبی می‌توان دید .

در آذربایجان پس از آن ، کسانی را که رهبران زمان استالین ، آنان را بی‌سروپا می‌خواندند و حتی پست‌تر و ناشایسته‌تر از آن‌ها را ، به دستگاه رهبری فرقه آوردند و از آن‌ها بی‌شخصیت‌تر را که تنها گوش به فرمان بودند ، در کمیته‌ی مرکزی حزب توده نشانند .



در جمهوری آذربایجان ، نخست چند ماهی ژنرال یعقوب اوف افسر سازمان امنیت که زمانی وزیر کشور بود ، رهبر حزب کمونیست شد و سپس نوبت به آدم مصطفی اوف رسید که هنگام فرمانروایی یک ساله‌ی فرقه‌ی دموکرات ، در پوشاک سرگردی ارتش سرخ ، مامور سازمان امنیت روس در رضاییه بود و نسبت به دیگران ، مردی میانه‌رو و کاردان بود. پس از او ، نوبت به کسانی رسید که یکی از یکی ناتوان‌تر و رشوه‌خوارتر ، از دیگری بودند و هستند .

دگرگونی حزب کمونیست شوروی و دستگاه امنیت آن ، باز نمود [ بازتاب ] در فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و حزب توده گذاشت .



## اختلاف‌های درون فرقه

سردمداران شوروی در زمان خروشف ، پس از زمان کوتاهی هارت و پورت که سودی نبخشید ، در اندیشه‌ی بهبود بسته‌گی‌های خود با ایران افتادند . از این رو ، دستگاه رادیو فرقه را برجیدند و سپس ، رهبران فرقه را به استناد این که گویا از بازماندگان استالین - باقراوفاند ، جابجا کردند . تنها آقایان عبدالصمد کامبخش ، غلام یحیی و من در دستگاه رهبری ماندیم . کار فرقه به جایی کشید که رحیم سیف قاضی ، با آن بضاعت مزجات و سوابق ، رهبر شد .

در این هنگام ، سرجنابان فرقه که فریب تبلیغاتِ روز حزب کمونیست و نوید مردم‌سالاری آنان را خوردند ، گمان کردند به راستی ، خودکامگی و برتری جویی و سروری به سازمان‌های دیگر، رخت برسته است . از این رو، در درون فرقه در نشست‌ها، از روش‌ها ناخشنودی آغاز کردند. به ویژه به مهاجرین که در دستگاه رهبری فرقه دست‌اندر کار شده بودند ، سخت تاختند . رفته رفته ، کار نابسامانی بالا گرفت . به جوری که کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست آذربایجان بر آن شد ، تا نشستی برای از میان بردن کشمکش‌ها برپا کند . در این نشست ، آقایان کامبخش و غلام یحیی و پادگان و من از دستگاه رهبری گذشته و آن زمان و سه تن از رهبران تازه و آقایان پیشنمازی و میرآقا آذری و یکی دوتن دیگر که سردسته‌ی ناخشنودان شناخته شده بودند ، گرد آوردند و از حزب کمونیست و دولت‌مردان شوروی، آقایان آدم مصطفی‌اوف رهبر حزب بلشویک و هم‌چنین ، نخست‌وزیر جمهوری آذربایجان



شوروی و یکی از بانوان وزیر (گویا وزیر پیشه و هنر) که اکنون نام او را فراموش کرده‌ام، حضور داشتند و یکی دو نویسنده‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست، گفت‌وگوهای نشست را می‌نوشتند.

آقایان پادگان و پیشنهادی، همه‌ی نابسامانی‌ها را چنان که بود بازگو کردند و با گوشه و کنایه به این که، حزب کمونیست شوروی برای فرقه‌ی آذربایجان رهبر تراشی می‌کند، تاختند و بیش‌تر نابسامانی‌های تازه‌ی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را از دسیسه‌های آقای عبدالصمد کامبخش دانستند. آقای پادگان، به گذشته‌های آقای کامبخش در سازمان پنجاه و سه تن و پس از آن در حزب توده، سخت تاخت و غلام یحیی را نیز هم دست و پا دوی آقای کامبخش دانست.

اما غلام یحیی از این که دستگاه فرقه در دست مهاجرین هم پالگی‌های خودش افتاده بود، بسیار خشنود می‌نمود و به تنقیدکنندگان، به ویژه آقای پادگان تهمت‌های ناروا زد.

آقای کامبخش در گفتارش روش بسیار ملایمی پیش گرفت و در ماهیت تنش‌های آن زمان، وارد نشد و تنها دفاعی که از خود کرد، این بود که رسیدگی به گذشته‌های هموندان پنجاه و سه تن و حزب توده، در صلاحیت این نشست نیست و گفت این نشست، تنها برای از میان برداشتن نابسامانی‌هایی که به تازه‌گی در درون فرقه‌ی دموکرات پدید آمده است، برپا شده است.

آقای نخست وزیر [جمهوری آذربایجان شوروی] که نو دولت و از گمنامی یک باره به این مقام رسیده بود، با گفتارهای بسیار پست و بازاری، به تنقیدکنندگان تاخت و گفتارهایی چنان رکیک بر زبان راند که بانوی وزیر، از شرم رویش را با دو دستش پوشاند.

آقای مصطفی اوف به من گفت: رفیق دکتر، چرا خاموشید و نظر خودتان را نمی‌گویید. گفتم، گفته‌های آقایان پادگان و پیشنهادی درباره‌ی این دستگاه رهبری کنونی درست است، جز این که بررسی گذشته‌های آقای عبدالصمد کامبخش چنان که خود او نیز یادآور شد، در صلاحیت این نشست نیست؛ اما این کسانی که اکنون شما برای گرداندن دستگاه فرقه آذربایجان برگزیده‌اید، نه تنها در ایران کسی آن‌ها را



نمی‌شناسد؛ بلکه در میان ایرانیانی که اکنون در شوروی زندگی می‌کنند نیز ناشناس و پاره‌ای، بدنام‌اند. از این‌رو، من از شما می‌خواهم که مرا از هم‌کاری با اینان معاف کنید؛ اما درباره‌ی دشنام‌ها و توهین‌های رفیق نخست وزیر. من در شگفتم که ایشان چگونه به خود اجازه می‌دهند که چنین گستاخانه، به کسانی دشنام بدهند و توهین کنند.

ما ایرانیان برای دوستی و آشنایی با این یا آن و یا به خاطر استالین و باقراوف، از میهن خود آواره نشدیم؛ بلکه ما کمونیست‌های ایرانی هستیم که سرزمین شما را گاهواره مارکزیسم - لنینیسم دانستیم و به این‌جا آمدیم. از این‌رو، به ما ربطی ندارد که دیروز، باقراوف رهبر بود و امروز شما رفیق مصطفی اوف رهبرید. اگر استالین و باقراوف بد بودند، شما بودید که با آن‌ها کار کردید، نه ما.

آقای نخست‌وزیر که گمان نمی‌کرد کسی دلیری کند و رو در رو، به دشنام‌های اوباشانه‌ی او اعتراض کند، سخت جا خورد و تا واپسین دم نشست، خاموش ماند. به‌ویژه این که آقای آدم مصطفی اوف گفت که من به جای ایشان از شما پوزش می‌خواهم. سپس آقای مصطفی اوف که واپسین سخن‌ران بود، پی‌آمد نشست را یک‌جا بررسی کرد. گرچه بیش‌تر گفته‌های آقایان پادگان و پیشنمازی را نپذیرفت؛ اما پاره‌ای از اعتراض‌های آنان را به جا دانست و سرانجام به من گفت: رفیق دکتر شما آسوده باشید. با این گروه کار نخواهید کرد و به زودی به خواست خودتان، برای آموزش به مسکو خواهید رفت.

هنگامی که نشست پایان یافت و بیرون آمدیم، آقای کامبخش آهسته به من گفت، امروز به این‌ها سخت تاختی. فراموش نکن که این‌ها، همه کاره‌ی این‌جا هستند و گفتشان، در بالاترها هم، دررو دارد. گفتم باکی نیست.

کشمکش درون فرقه‌ی دموکرات با این نشست، نه تنها پایان نیافت که اوج نیز گرفت. نشست‌هایی پی در پی برپا می‌شد. از آن میان، نشستی از همه‌ی تلاشمندان (اکتیو) فرقه برپا شد که در آن رهبران تازه، خواستند اداره را بدست گیرند؛ اما همه از خواست آن‌ها سرباز زدند و پرخاش کردند و پیشنهاد کردند که من، آن را اداره کنم. من پیشنهاد را پذیرفتم به شرط آن که، همه‌ی موازین سازمانی و سامان نشست را



رعایت کنند .

با این که نشست به سامان برگزار شد ؛ اما چون همه برانگیخته و خشمگین بودند ، گفتارها سخت آتشین بود و هموندان مهین‌پرور فرقه دموکرات ، به رهبری گروه مهاجر دست نشانده‌ی روس و با کنایه ، بر گمارندگان آنان سخت تاختند تا آن‌جا که هنگامی که رحیم قاضی خواست سخن بگوید ، آقای پیشنهادی گفت : آقا تو دیگر چه کسی هستی . رحیم قاضی گفت : من عضو دفتر سیاسی فرقه هستم . آقای پیشنهادی گفت ، این‌جا فرقه‌ی دموکرات آذربایجان است . برو نزد آن کس که ترا تعیین کرده است و بگو، مرا نمی‌پذیرند .

اما با این که پیشینه‌ی نزدیک به همه‌ی تلاشمندان ( فعالین ) فرقه که در آن نشست گرد آمده بودند ، رهبری تازه گمارده‌گان را نپذیرفتند ، چون گمارده‌ی اربابان روس بودند ، هم‌چنان درجای خود ماندند . به راستی فرقه‌ی دموکرات و حزب توده را ما خود برپا نکرده بودیم ، تا در سرنوشت آن صاحب‌نظر باشیم .

غلام یحیی در این گیرودار ، بسیار تلاش کرد که به رهبران حزب کمونیست روس و سازمان امنیت آن وانمود کند که همه‌ی مخالفین نو رهبران ، دنباله‌روی نگرش‌های من هستند و من هستم که همه‌ی آنان را برانگیخته‌ام ؛ اما تلاشش به جایی نرسید . تا این که در آغاز شهریور ماه ۱۳۳۲ ، پس از نزدیک هفت سال آواره‌گی در باکو ، برای آموزش در مدرسه‌ی عالی حزب کمونیست شوروی به مسکو رهسپار شدم . در این سفر آقایان کامبخش و میلانیا و غلام یحیی نیز همراه بودند .

در مسکو ، رهبران حزب توده ، آقایان دکتر رضا رادمنش ، رضا روستا ، علی امیر خیزی ، احمد قاسمی واحسان الله طبری ، از ما پیشواز کردند و ما به راهنمایی نماینده‌ی مدرسه‌ی حزب ، سرراست بدان‌جا رفتیم .



## مسکو

آموزش در مدرسه‌ی حزب مسکو ، با این‌که من به فلسفه و اقتصاد ، تاریخ حزب ، تاریخ سیاسی و منطق ارستو آشنا بودم ، بسیار دشوار گذشت . چون در باکو مجال آموزش زبان روسی نداشتیم ، پاره‌ای از درس‌ها ، مانند جغرافیای کشور شوروی ، از پایه برای من ناآشنا بود . رهبران پایه یک و دو حزب کمونیست که در مدرسه‌ی حزب آموزش می‌دیدند ، می‌بایستی همه‌ی شهرک‌های کوچک و ایستگاه‌های راه‌آهن و کان‌های ارزنده‌ی شوروی و راه‌های شوسه و مراکز کشاورزی و گونه‌ی فراورده‌های هر بخش و استان و جمهوری‌ها را خوب بیاموزند تا پس از پایان آموزش مدرسه که هر یک رهبر بخش یا استان و یا جمهوری‌ای می‌شوند ، آن‌را خوب شناخته باشند .

من با یک گروه زن و مرد ایتالیایی ، هم سمینار بودم . آن‌ها از رهبران حزب کمونیست ایتالیا بودند که برای آموزش ، بدان‌جا آمده بودند . آنان نیز مانند من ، زبان روسی را بسیار کم می‌دانستند . من برای آموزش پاره‌ای درس‌های ناآشنا ، چون تاریخ روسیه و جغرافیای شوروی ، هر شب تا نزدیک ساعت سه پس از نیمه شب ، بیدار بودم تا این‌که پس از چند ماه ، رفته رفته بیشتر آشنا شدم .

آقایان غلام یحیی و میلانیان ، کارشان دشوارتر بود . چون به دشوارترین درس‌ها فلسفه و... اصلاً آشنا نبودند . غلام یحیی با این‌که به زبان روسی عامیانه و سرو دست شکسته گفت‌وگو می‌کرد ، از درس‌ها چیزی دست‌گیرش نمی‌شد . روزی از او پرسیدم که چگونه می‌گذرد . گفت : از فلسفه تاکنون هیچ چیز نفهمیده‌ام و تا کنون بیش از



یک ماه است که منطق درس می‌دهند ( چون موازی با فلسفه و منطق دیالکتیک ، منطق ارسطو را می‌آموزند ) من نفهمیده‌ام که گفت‌وگو درباره‌ی چیست (من باشا دوش ممیشم ، درس نه دن گدیر) .

همانند غلام یحیی ، در مدرسه‌ی عالی حزب که به دست آویز رهبر بودن ، بدان‌جا راه یافته بودند، کم نبودند . بیش‌تر رهبران جمهوری‌های ازبکستان ، قرقیزستان ، ترکمنستان ، مغولستان ، خودمختارهای باشگیر و قره‌قالپاخ و ... ، دست کم از غلام یحیی نداشتند و چه بسا ، پاره‌ای ، از او هم کودن تر و کم سوادتر بودند . آقای میلانیان ، دشواریش گر چه مانند غلام یحیی نبودند ؛ اما دست کمی هم از او نداشت . چون آن پایه‌ی دانش که بسیاری از افسران ارتش ایران داشتند و دارند ، او نداشت .

مدرسه‌ی عالی حزب مسکو ، زمانی که من در آن آموزش می‌دیدم ، بسیار بسامان بود. اتاقی که هر دانش‌جو داشت ، از هر جهت آماده و همه‌ی وسایل زندگی و آموزش و آن‌چه که یک دانش‌جو ، بدان نیاز داشت در دسترس بود . برنامه‌های درسی ، هر سه ماه یک بار ، پیشاپیش در دسترس دانش‌جویان بود و تالار درس‌ها و ساعت‌های آن ، همه به آگاهی می‌رسید .

هر ماه ، گذشته از ماهیانه‌ای که در سطح بسیار بالا بود ، دانش‌جویان بسته به‌شمار خانواده‌ی خود ، ماهیانه‌ای افزون بر آن دریافت می‌کردند و در آغاز هر ماه، برای سه بار خوردن ، ناشتایی و ناهار و شام ، ۱۰۰ پته‌ی رایگان ، هر دانش‌جو دریافت می‌کرد . به دیگر سخن ، خوراک رایگان بود .

گر چه زندگی دانش‌جویان مدرسه‌ی عالی ، به پایه‌ی زندگی شاهانه و به گفته‌ی پاره‌ای ، فرعون‌ی رهبران پایه‌ی والای حزب کمونیست نمی‌رسید ؛ اما باید گفت که این رهبران پایه‌های دو و سه ، پس از پایان آموزش و دریافت دانشنامه ، از رهبران پایه یک بشمار می‌آمدند و به کمونیزمشان می‌رسیدند .

هوا که کمی سرد شد ، روزی از دفتر مدرسه ما را فرا خواندند ، تا به فروشگاه برویم و فرا خور زمستان مسکو ، پوشاک‌های زمستانی خریداری کنیم . یکی از کارکنان کار پردازی مدرسه‌ی حزب ، آقایان غلام یحیی ، میلانیان ، من و همسر



آقای احمد قاسمی ( به درخواست خود ایشان ) به فروشگاهی برد که در آن فروشگاه بزرگ جز ما و فروشندگان ، کس دیگری نبود .

من از راهنما پرسیدم که چرا آنجا خریدار دیگری نیست . او گفت : این فروشگاه ویژه حزب کمونیست است . این بدان معنی بود که تنها کسان ویژه ، با شناسنامه‌ی ویژه ، می‌توانستند از آن فروشگاه ، خریداری کنند . در فروشگاه پالتوهای پوست و جیر ، پوشاک و کفش‌های خوب خارجی ، بسیار بود . ما نیازمندی‌های زمستانی را خریداری کردیم . در این فروشگاه‌های ویژه ، نه تنها کالاهایی هست که در دیگر فروشگاه‌های همگانی یافت نمی‌شود ؛ بلکه قیمت آن‌ها نیز آن‌چنان ارزان است که سنجیدنی با همانند آن‌ها ، اگر در دست قاچاق فروشان یافت شود ، به هیچ رو نیست . گروهی از رهبران حزب توده ، چون آقایان دکتر رضا رادمنش ، علی امیرخیزی ، احمد قاسمی و محمود بقراطی ، تازه آن دوره را بپایان رسانده بودند . تنها آقای دکتر غلامحسین فروتن ، دانش‌جوی سال سوم بود و آقای احسان الله طبری ، چون در رادیوی مسکو کار می‌کرد ، مدرسه را غیابی می‌خواند و هنوز پایان نداده بود .

من در مدرسه‌ی حزب ، با چندتن ایتالیایی و چک و چند تن روس و تاجیک از نزدیک آشنا شدم . ( آن زمان در میان رهبران حزب کمونیست چکوسلواکی آقای دوبچک نیز دانش‌جوی مدرسه‌ی حزب بود ) . اما بیش‌تر ، با آقای دکتر فروتن دمخور بودم ؛ اما در پاره‌ای آموزه‌ها ، با یکدیگر هم‌اندیش نبودیم . او آن زمان نابسامانی‌ها را ، تنها در دستگاه خود ما و سازمان حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان می‌دید و باور داشت که اگر رهبری سازمان کمونیست ایران ، درست باشد ، می‌توان ایرانی آباد برپا کنیم و مردمی آزاد و آسوده داشته باشیم .

در حالی که من به این‌که بتوان در ایران حزب کمونیستی دور از فرمانبرداری حزب کمونیست روس و دست اندازی سازمان امنیت آن بر پا کرد و این‌که خود ، سالار حزب کمونیست ایران باشیم ، باور نداشتم و اکنون نیز ندارم . گذشته از این ، نظریات مارکس و انگلس و دیگر پیشگامان کمونیسم را قابل تطبیق در اجتماعات مردمان و هم‌آهنگ با خوی زیست شناخت آدمیان نمی‌دانم .

اندیشه‌های آن‌روز و امروز من ، پی آمد آنست که من از تهران و آذربایجان ، در



دوران فرمان‌روایی فرقه‌ی دموکرات‌اذربایجان و پس از آن در شوروی، از نزدیک با رهبران پایه‌ی یک شوروی دمخور بودم و با اندیشه و آرزوهای آن‌ها، آشنا شدم. درحالی که دیگر رهبران حزب توده، جز آقای عبدالصمد کامبخش، از این موقعیت برخوردار نبودند و نیستند.

من برای پندآموزی جوانان و کسانی که هنوز اندرخم یک کوچه‌اند و گمان می‌کردند که پیش‌گامان انقلاب مارکسیستی، پیرو مردم‌دوستی و مهر شفقت هستند و می‌خواهند مردم جهان را خوش‌بخت کنند، گفته‌ی یکی از رهبران بلند پایه‌ی شوروی را که در مشورتی پنهانی به من یاد آور شد می‌نویسم.

قرار بود کار بیم‌ناکی انجام پذیرد، من گفتم در این راه، چه بسا به خونریزی بسیار نیاز است که با مردم‌دوستی و مهر، هم‌آهنگ نیست. او گفت: رفیق جهانشاه‌لو، رهبر یک دستگاه انقلابی مانند فرمانده یک ارتش تانک و زره‌پوش است. هنگامی که برای رسیدن به آماج نیاز دیدی، دستور بده هر چه در سر راه است، خرد کنند و برویند. آماج ما انقلاب کمونیستی جهانی و همه را به زیر یک درفش آوردن است. در این راه، چه باک اگر میلیون‌ها آدم کشته شود و سدها هزار خانه ویران گردد. تنها هوشیار باش که به دست دشمنان انقلاب، برای هو و جنجال، مدرک ندهی؛ اما جسور باش و همواره به هدف بنگر.

من گمان نمی‌کنم، هیچ‌یک از بلند پایگان حزب‌های کمونیست ایران، حزب توده و فرقه‌ی دموکرات، جز آقای عبدالصمد کامبخش، چنین اندرزی از بلند پایگان روس شنیده باشند.

گویا ماه ژانویه‌ی سال یکم آموزش من در مدرسه‌ی حزب بود که نامه‌ای از سوی کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات، با امضای دو تن آقایان چشم‌آذر و رحیم سیف‌قازی، برای من و آقایان غلام یحیی و میلانین رسید که ما را برای شرکت در پلنوم فرقه فرا خوانده بودند.

هنگامی که غلام یحیی، برای روز پروازمان از مسکو با من مشورت کرد، من به او گفتم که من اکنون چون کار بسیاری دارم، نمی‌توانم با شما هم‌پرواز شوم. اگر



توانستم ، پس از آن خواهیم آمد . او دریافت که من نمی‌خواهم در پلنوم شرکت کنم . از این رو پس از رفتن آقایان غلام یحیی و میلانیان ، تلگرافی فرستادند و این بار مرا به نام کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات ، احضار کردند . من باز پاسخی ندادم . نامه و تلگراف کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات را پیوست نامه‌ای به کمیته‌ی مرکزی حزب توده دادم و با آقای دکتر رضا رادمش نیز در این باره گفت‌وگو کردم . در نامه چنین آمده بود :

#### کمیته‌ی مرکزی حزب توده‌ی ایران

خواهشمندم از این پس ، ماموریت مرا در دستگاه رهبری فرقه دموکرات آذربایجان که از تابستان سال ۱۳۲۴ آغاز گردید ، اکنون پایان یافته بشمار آرید .

در خواست من در کمیته‌ی مرکزی حزب توده پذیرفته شد و از آن پس سروکار من ، از نو با حزب توده بود ؛ اما فرقه‌ای‌های نو دستگاه و آقای غلام یحیی ، از پای ننشستند و تلگراف ، یکی پس از دیگری به مسکو روانه کردند و از من خواستند که بی درنگ به باکو روانه‌گردم و توضیح دهم که چرا در پلنوم فرقه‌ی دموکرات شرکت نجستم و چرا از انجام دستورهای رهبری آن سرپیچی کرده‌ام و به دیگر سخن ، چگونگی مناسبات خود را چون هموند کمیته‌ی مرکزی فرقه ، با آنان روشن کنم . من همه‌ی فرمان‌ها و دستورهای آنان را بدون پاسخ گذاشتم و کوچک‌ترین واکنشی از خود نشان ندادم . فرقه‌ای‌ها از این خاموشی من بیش از پیش ، برآشفتمند و در نشست کمیته‌ی مرکزی خود ، برآن شدند تا از کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست آذربایجان بخواهند که مرا به عنوان نافرمان ، از مسکو و مدرسه‌ی عالی حزب فرا خواند . چون کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست آذربایجان ، به نامه‌های آنان پاسخی نداد ، درخواست دیدار با رهبر آن آقای آدم مصطفی اوف را کردند . یادآور می‌شوم که آن‌چه در این باره نوشته می‌شود بر پایه‌ی گفته‌های پنهانی یکی از هموندان کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آن زمان است که خود در همه‌ی این فرآیند و تصمیم‌ها بوده است .

سرانجام به آنان اجازه دیدار دادند . در آن دیدار ، دستگاه رهبری فرقه به ویژه



آقایان چشم‌آذر و رحیم سیف قاضی، از این‌که من نا فرمانم و رهبری فرقه را به چیزی نمی‌گیرم و دستورهای آنان را انجام نمی‌دهم و از هم‌کاری با آن‌ها عار دارم، شکایت‌ها کردند و از آقای مصطفی اوف خواستند که مرا از مسکو فرا خواند و به کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی بنویسد که مرا از دانش‌جویی در مدرسه عالی حزب، برکنار سازد.

پس از شنیدن درخواست‌های پر شور آقایان، آقای مصطفی اوف گفته بود: نخست این‌که ما رفیق دکتر جهان‌شاه‌لو را به در خواست شما به مدرسه‌ی حزب نفرستاده‌ایم، تا او را با درخواست دوباره‌ی شما فرا خوانیم. دو دیگر این‌که ما درباره‌ی او، آن‌چنان نظریه‌ای داده‌ایم که به هیچ‌رو، نمی‌توانیم از ان باز گردیم. از این‌رو، اگر کار دیگری دارید، در میان بگذارید. آن‌ها باز در خواست کردند که دست کم اجازه بدهید، تا رفیق جهان‌شاه‌لو را از هموندی کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات و دستگاه رهبری آن برکنار کنیم.

اما آقای مصطفی اوف گفته بود، چنین کاری را نکنید، چون با سوابقی که او دارد، این کار از صلاحیت شما بیرون است.

اما نودولتان فرقه، پیش خود چنین پنداشتند که آقای مصطفی اوف و دستگاه رهبری حزب کمونیست، مرا نمی‌شناسد. از این‌رو اگر بتوانند مدرکی بدست آورند که ثابت کند که من رهبر و دستوردهنده و انگیزنده‌ی پاره‌ای رهبران و تلاشمندان مخالف دستگاه کنونی فرقه هستم، خواست خود را درباره من، می‌توانند به او بقبولانند.

روزی در مدرسه‌ی حزب، آقای میلانیان در اتاق من نشسته بود که آقای دکتر رضا رادمنش با تلفن از من خواست که برای مشورتی به دیدار ایشان به خانه‌اش بروم. من پس از رفتن آقای میلانیان، راه افتادم. اما در میان راه، بیاد آوردم که کتابی را که آقای دکتر رادمنش از من خواسته بود، فراموش کرده‌ام. از این‌رو باز گشتم، تا کتاب را برگیرم.

اما همین‌که به سرسرای مدرسه آمدم، دیدم کلید اتاق من در نمره‌اش در جایگاه دربان نیست. گمان کردم که دختران خدمتگذار برای پاک کردن و یا عوض کردن ملحفه برداشته‌اند. اما همین‌که به درون اتاق رفتم، دیدم آقایان میلانیان و غلام



یحیی، چمدان و کیف کاغذ و کسوه‌های میز مرا باز کرده‌اند و سرگرم بررسی کاغذها و نامه‌های من هستند.

این آقایان گمان کرده بودند که من دیرگاه باز خواهم گشت و از پیش، چشم به راه چنین فرصتی بوده‌اند. از این رو، با آرامش خاطر، سرگرم بازرسی اتاق من بودند. اما همین که مرا دیدند، سخت یکه خوردند. اما نه از شرم، بلکه از ترس. چون در قاموس چنین نامردانی، آنچه نیست شرم است. آن‌ها با زبانی که تپق می‌زد گفتند که ما به‌جای اتاق خودمان، عوضی به اتاق شما آمده‌ایم و بدون هیچ سخنی رفتند.

آن‌ها از نادانی و کودنی چنین پنداشتند که رهبران گروه مخالف دستگاه فرقه، از باکو از من دستور می‌گیرند و بی‌گمان نامه‌های آنان، در میان کاغذهای من هست.

من که از آغاز برپایی گروه پنجاه و سه تن و حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان تا سال ۱۳۵۱ که از آن‌ها کناره‌گیری کردم و از نزدیک دست‌اندر کار بودم، می‌گویم که اگر بخواهیم به راستی، چگونگی هم بستگی‌های کمونیست‌ها، پیش از برپایی سازمان پنجاه و سه تن و سپس حزب توده و فرقه‌ی دموکرات و پس از آن را در کومه نوشته‌ای یادآور شوم و چیزی از مردم و ملت‌مان پنهان ندارم، باید آشکارا بنویسم که:

پس از انقلاب ۱۹۱۸ روسیه و دولت‌مداری حزب بلوشک، هرگروه و سازمان کمونیستی کوچک و بزرگ که در ایران با هر نام و نشانی که بر پا شد، به دستور روس‌ها بود. تا جایی که پاره‌ای از آن‌ها، در خاک ایران هم نبودند و تنها نام ایران را بر آن‌ها نهادند و نماینده‌ای هم که سال‌ها به نام نماینده‌ی کمونیست‌های ایران در کمیته‌ن نشسته بود، از بیخ و بن ایرانی نبود (اوتیس میخائیلیان ارمنی قفقاز با نام‌های مستعار سلطان زاده - اربلیان - عربعلی و...) حزب توده و فرقه‌ی دموکرات را، حزب کمونیست روس و سازمان امنیت و گماشتگان خرد و کلان آن، بر پا کردند و گام به گام، زیر فرمان آن‌ها بود و هست.

حزب توده را کارکنان حزب بلشویک و دستگاه امنیت روس در تهران در شهریور ماه ۱۳۲۰، از کمونیست‌های سازمان پنجاه و سه تن و پاره‌ای کمونیست‌های قدیمی که از زندان آزاد شده و یا آزاد



بودند، بنیاد نهادند و همواره زیر نظر و رهبری آن‌ها بود و هست .

اختلاف‌ها و دسته‌بندی‌های درون حزب توده و فرقه‌ی دموکرات ، جز در پاره‌ای موارد کم‌یاب ، برای میهن‌پروری این یا آن و یا خودفروشی این گروه یا آن گروه نبود؛ بلکه تنها برای بدست گرفتن دستگاه رهبری و نزدیک شدن بیش‌تر ، به اربابان روس بود و بس .

اما دسته‌بندی‌ها در حزب توده و فرقه‌ی دموکرات ، دو خاستگاه پایه‌ای دیگر نیز داشت و دارد . نخست ناتوانی یک دسته و پایداری دسته‌ی دیگر از کمونیست‌ها، در برابر اداره‌ی سیاسی شهربانی [دوران پیش از شهریور ۲۰] . گروه پایدار ، نه تنها از گروهی که زبونی نشان داده بودند ، کناره‌گیری کرد ؛ بلکه آن‌ها را سرزنش نیز می‌کرد و به هیچ رو ، هم‌کاری دوباره با آن‌ها را درست نمی‌دانست .

باید یاد آور شوم که در این کناره‌گیری و سرزنش ، گروه کمونیست‌های قدیمی زندان نیز شرکت می‌کردند ، به ویژه آن‌هایی که در برابر فشار اداره‌ی سیاسی شهربانی پایداری کرده بودند و سال‌ها در زندان در شرایط بسیار دشوار ، بسر بردند و خم نشدند.

دومین انگیزه‌ی دسته‌بندی‌ها ، اختلاف‌هایی بود که میان کمونیست‌های قدیمی زندان به چشم می‌خورد که کمابیش گروه پنجاه و سه تن را نیز فرا گرفت . از آغاز بر پای‌ی حزب توده ، سه گروه در برابر یکدیگر بودند : نخست گروه روشن اندیشان ، دوم گروهی که مریدان بی‌چون و چرای آقای کامبخش و به گروه قزوینی‌ها ، به‌نام بودند و سوم ، گروه نوکران روس که در برابر دستورهای گماشتگان روس ، از خود اراده‌ای نداشتند و بزرگ‌ترین آرزویشان این بود که روزی ایران ، جزئی از خاک شوروی شود. سردسته این گروه ، آقایان رضا روستا و اردشیر آوانسیان بودند . یادآور می‌شویم که بیش‌تر پیروان این گروه ، مهاجرینی بودند که در آستانه‌ی جنگ جهانی دوم ، از شوروی رانده شده بودند .

پس از چندی ، گروه چهارمی هم به سر دسته‌گی آقایان خلیل ملکی و پاره‌ای از ناخشنودان ، پدید آمد .



در آبان ماه ۱۳۲۴ که فرقه‌ی دموکرات در آستانه‌ی فرمانروایی بود، دستگاه روس برآن شد تا با فریب‌کاری، فرماندهان لشگرهای تبریز و رضاییه را رام کند، تا سردمداران فرقه‌ی دموکرات آذربایجان، بتوانند به آسانی فرمانروای را در دست گیرند. از این‌رو ژنرال آتاکشی‌اوف، دست بکار شد و پس از آن‌که آقای سرتیپ درخشانی فرمانده لشکر تبریز را فریب داد، در پی فریب رئیس ستاد لشکر، آقای سرهنگ ورهرام (سپهبد کنونی) افتاد.

ژنرال آتاکشی‌اوف در این زمینه به من گفت: در میان دشمنان ما، مردم دلیر و با هوش بسیار است. یکی از آن‌ها سرهنگ ورهرام است. هنگامی‌که من با او به گفت‌وگو نشستیم و گفتم که من و شما آذربایجانی هستیم و هر دو به آذربایجان دل بسته‌ایم و بی‌گمان خوش‌بختی و نیک‌روزی مردم خود را می‌خواهیم، اگر شما از این فارس‌ها بگسلید و به ما بپیوندید، ما ملتی بزرگ خواهیم شد.

او پاسخش این بود که به راستی، اندیشه‌ی خوبی است و ما باید به یکدیگر بپیوندیم؛ اما ما آذربایجانیان ایران، نزدیک به پنج میلیون تن هستیم و شما شاید به دو میلیون هم نرسید، از سوی دیگر مناسبات شما با روس‌ها، نه این‌که تنها دیرینه نیست؛ بلکه از دید نژاد و فرهنگ هم‌نا جور است. شما این پیوند ناجور را بگسلید و به ما بپیوندید. آن زمان باهم به مشورت می‌نشینیم و روش‌اداره‌ی خود را برمی‌گزینیم. آقای ژنرال آتاکشی‌اوف پس از این سخن‌ها، با افسوس گفت که کاشکی این چنین کسان با هوش و دلیر، دوست ما بودند.

با آن‌چه نوشته آمد، پیداست که دسته‌بازی‌های در درون حزب توده و فرقه‌ی دموکرات، هر چه بود، سرانجام واپسین داور، دستگاه حزب بلشویک و سازمان امنیت روس بود.

شاید این پرسش برای خوانندگان پیش آید که اگر چنین است، پس چرا آن‌ها به کسانی چون غلام یحیی‌ها و اردشیر آوانسیان‌ها و رضا روستا‌ها نیز روی می‌آورند و آنان را می‌پروراند. باید بگوییم که این بهره‌برداری، انگیزه‌ی دیگری دارد. آن‌ها، اندازه ایمان و پایداری آن‌ها را می‌سنجد و می‌داند که آنان، در باور و روش خود،



یک دنده‌اند و از سوی دیگر ، پایگاه دیگری ندارند ، تا در اندیشه‌ی بازگشت به راه دیگری افتند . این ویژگی دستگاه آنانست که از هر کس ، فراخور توان و ارزشش بهره برداری می‌کنند و هیچ‌گاه ، در بست شیفته‌ی کسی نمی‌شوند و کسی را هم ، به سبب نارسایی‌های کوچک، یک‌باره از خود نمی‌رانند ؛ بلکه برای هر کس جایی فراخور خودش می‌شناسند .

آقای عبدالصمد کامبخش ، سازمان پنجاه و سه تن و سازمان افسری کوچک آن را که نو پا بود ، بس گسترده‌تر و ارزنده‌تر و بزرگ‌تر جلوه داد و همه‌ی مدارک و نام هموندان آن را در دسترس اداره‌ی سیاسی شهربانی گذاشت و نزد باز پرس دادگستری هم ، همه‌ی نوشته‌های خود را در اداره‌ی سیاسی شهربانی ، درست خواند و در دادگاه نیز ، از آن‌چه نوشته و گفته بود ، چیزی نکاست .

این رفتار او در آن هنگام و پس از آن ، بر ما که هموند سازمان پنجاه و سه تن بودیم، سخت گران آمد و گروهی هم اکنون که سال‌ها بر آن گذشته است ، هم چنان او را سرزنش می‌کنند و از او به زشتی نام می‌برند ؛ اما در سال‌های پس از ۱۳۲۰ رفته رفته بر من آشکار شد که آن‌چه که آقای عبدالصمد کامبخش پس از دستگیری انجام داد، به دستور خود روس‌ها و خواست آن‌ها بود .

این بدان معنی نیست که روس‌ها ، سازمان پنجاه و سه تن را درست کردند تا در دسترس پلیس بگذارند ؛ بلکه چنین است که اگر سازمان کمونیستی پنهانی لو رفت و نام هموندان و مدارک آن بدست پلیس افتاد ، به ویژه اگر کار به رسانه‌های همگانی و دادگاه کشید ، باید دست کم از آن بهره‌برداری تبلیغاتی خوب و گسترده‌ای انجام گیرد . من نمی‌دانم که آقای عبدالصمد کامبخش، چنین قرار و مداری با بین‌الملل سوم یا گماشتگان روس و حزب بلشویک ، پیش از دست‌گیری داشت و یا هنگام دستگیری ، به او رساندند ؛ اما این گفت آقای کامبخش راکه در باکو هنگام درددل‌های سیاسی بامن گفت ، سند می‌دانم . او گفت :

پس از این که سازمان ما (پنجاه و سه تن) لو رفت ، باید از آن دست کم بهره‌برداری تبلیغاتی می‌شد که شد . از این رو، آن‌ها که بزرگ جلوه دادن سازمان ما را سرزنش می‌کنند ، با این رمز آشنا



نیستند .

کوته سخن ، پس از این که سازمان و دستگاه پنجاه و سه تن به دست پلیس افتاد، روس‌ها خواستند از این پیش‌آمد بهره‌برداری تبلیغاتی کنند و بسیار هم کردند. آن‌ها می‌خواستند جلوه دهند که کمونیست‌های ایران ، دیگر چون گذشته چند تن کارگر ساده و مردمانی بی‌ریشه ( لومپن ) و بی‌سواد و بی‌سروپا نیستند ؛ بلکه این بار کمونیزم در ایران ، گسترش یافته است و روشن اندیشان و دانشگاهیان و خانواده‌های سرشناس نیز بدان روی آورده‌اند .

اگر ژرف بنگریم ، از این تبلیغات که عامل آن آقای عبدالصمد کامبخش ، کمونیست کار کشته و پخته و سازمان امنیتی ورزیده بود ، بهره‌برداری بسیار بزرگی کردند . فرمانروایان و دست‌اندرکاران میهن‌مان نیز نادانسته به دام آنان افتادند و به پیشواز خواست‌های آن‌ها شتافتند و دادگاهی پرآوازه بر پا کردند و روزنامه‌ها ، چندین هفته درباره‌ی آن ، قلم‌فرسایی کردند و به مردم کوچه و بازار ، چنین وانمود کردند که اگر این گروه کمی دیرتر بازداشت می‌شد ، کار کشور و مردم و دولت مشروطه پادشاهی تمام بود .

گسترش تند و باور نکردنی دامنه‌ی حزب توده و اتحادیه‌ی کارگری و دیگر سازمان‌های وابسته بدان در شهریور ۱۳۲۰ و پس از آن و روی‌آوری روشن‌اندیشان و دانشگاهیان و کارگران و افسران و شاید پاره‌ای دیوان‌مردان [دیوان‌سالاران] و دولت‌مندان ما ، گویای آشکار این نگرش است .



## پلنوم وسیع ۴

از آغاز کار ، در درون حزب توده ، نابسامانی‌های زنده‌ای نیز پدید آمد که با ادعا و لاف و گزاف‌های حزب به اصطلاح طراز نوین مارکسیستی ، به هیچ رو سازگار نبود . چون ، هم‌دستی با [ ناصر ] فخر آرایی در تیر اندازی به شاه و کشتن محمد مسعود و احمد دهقان و ... برای پرده‌پوشی ، با فریب‌کاری و تردستی که ویژه‌ی آقای نورالدین کیانوری است ، او خود را همواره ناآگاه نشان می‌داد ؛ اما دست‌اندرکاران دستگاه حزب ، می‌دانستند که سرنخ همه‌ی این تبه‌کاری‌ها ، در دست کیست .

از این گذشته ، پس از برچیده شدن دستگاه فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ، به ویژه گریز رهبران رده‌ی یکم حزب توده از کشور ، دست آقای دکتر کیانوری ، چون رهبر یکه تاز حزب ، از هر سو باز شد . به گفته‌ی پاره‌ای ، وی که ولی‌عهد بی‌چون و چرای آقای عبدالصمد کامبخش به شمار می‌آمد ، از هیچ دزدی و بانک‌زنی و ربودن جنگ‌افزارهای ارتش و آدم‌کشی درون حزبی روگردان نشد .

پس از آواره‌گی هموندان فرقه‌ی دموکرات آذربایجان و حزب توده در شوروی نیز این بگومگوها و تنش‌ها ، در میان آنان بود . به جوری که اربابان روس نیز از این ناخشنودی‌ها و نابسامانی‌های درون حزبی ، آگاه بودند .

سرانجام در سومین سالی که من در مسکو بودم و هنوز واپسین آزمون‌های مدرسه‌ی عالی حزب را می‌گذراندم ، نشست‌ی به نام پلنوم گسترده‌ی ( وسیع ) حزب توده را روس‌ها برپا کردند . این نشست ، در یکی از آسایش‌گاه‌های کنار مسکو از ۵



تیر ماه ۱۳۳۶ تا بیست روز دنباله یافت .

نزدیک دو ماه پیش از برپایی این نشست گسترده‌ی ۴ ( پلنوم وسیع ۴ ) ، دارودسته‌ی کامبخش و کیانوری ، به یارگیری پرداختند و تا آن‌جا که از دستشان برآمد، دار و دسته‌ی خود را به عنوان تلاشمندان ( آکتیو ) ، به درون این پلنوم کشاندند . چون می‌دانستند که در آن‌جا گفت‌وگو و کشمکش ، بسیار است و سرانجام رای هرکه و هر چه ، ارزش دارد .

کسانی که بیش از همه ، پیش از پلنوم و در درون آن ، برای یاری به آقایان کامبخش و کیانوری تلاش می‌کردند ، باید از بانوان مریم فیروز [ همسر کیانوش ] و اعظم قاسمی ( همسر احمد قاسمی ) و آقایان احسان‌الله طبری و احمد قاسمی و دکتر غلام‌حسین فروتن ، نام برد .

همین که در نشست کمیته‌ی مرکزی حزب توده ، نام شرکت‌کنندگان پذیرفته شده اعلام شد ، این جنب و جوش و بند و بست‌ها ، آشکارتر شد . در پلنوم ، گذشته از هموندان کمیته‌ی مرکزی حزب توده ، گروهی را بدان‌جا آورده بودند که شرکت در پلنوم با پایه و شخصیت حزبی آن‌ها ، چندان هم‌آهنگ نبود . مقصود ، دسته‌گرد آوردن و رای بازی و از نو کمیته‌سازی بود .

آن زمان ، آقایان عبدالرضا آذر و زین‌العابدین قیامی و من ، هموند کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان در مسکو بودیم ، از این رو ، از ما نیز دعوت کردند .

آقای احسان‌الله طبری ، نوکر و پادوی کیانوری در آستانه‌ی پلنوم ، به اشاره‌ی آقای کامبخش و به یاری بانوان مریم فیروز و اعظم قاسمی ، آقای احمد قاسمی را وادار به آشتی و بند و بست با آقای کیانوری کردند تا در پلنوم ، در برابر گروه مخالف در میان خودشان دوگانگی نباشد .

روس‌ها می‌گفتند این نشست گسترده‌ی حزب را از آن رو برپا کرده‌اند ، تا ما به آینده و تلاش‌های آن ، سر و صورتی بدهیم و از ناروایی‌های گذشته ، اندرز بگیریم تا در آینده ، از نو دچار آن نشویم ؛ اما هر گروه در پی آن بود تا از این نم‌د برای خود کلاهی دست و پا کند . آن‌چه در این نشست گسترده به میان آمد ، از دید ارزش ،



چنین بود :

- ۱- تیراندازی به شاه در ۱۵ بهمن ماه ۱۳۲۷ و پی‌آمدهای آن و کشتن محمد مسعود و احمد دهقان
- ۲- لو رفتن سازمان ارتشی حزب توده
- ۳- دسته‌بازی در حزب توده و پیدایش اندیشه‌های گوناگون
- ۴- پیش‌آمد ۲۸ مرداد ماه ۱۳۳۲ که آن را کودتا می‌نامیدند و برکناری آقای دکتر محمد مصدق از پهنه‌ی سیاست ایران
- ۵- فریب‌کاری دیگر آقای دکتر کیانوری پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ که بدان ، نام «جبران» نهاده بود
- ۶- آدم‌کشی دستگاه رهبری در درون حزب

موارد بالا به گونه‌ی گسترده ، در این نشست بررسی شد . گفته‌های خود آقای دکتر کیانوری آشکارا نشان داد که اگر انگیزه‌های دیگری در کار بوده است ، دست کم آقای نورالدین کیانوری و همسرش بانو مریم فیروز با فخرآرایی هم‌پسته‌گی نزدیک داشته‌اند و آقای کیانوری و همسرش ، پیش از تیراندازی به شاه ، از آن آگاه بودند .

آقای دکتر رضا رادمش در نشست گسترده ، در پیش روی آقای کیانوری گفت که ایشان به من مراجعه کردند و گفتند که تو با کشتن شاه و از میان بردن او و دستگاهش موافق هستی یا نه ؟ من گفتم ، به من چه ربطی دارد که در این باره موافق یا مخالف باشم . او گفت : پس اگر کسی یافت شود که شاه را بکشد ، تو چه نظری داری؟ من گفتم : اصلاً به من مربوط نیست ، تا در آن باره نظر دهم .

این گفت آقای دکتر رضا رادمش ، از این رو به میان آمد که دکتر کیانوری می‌خواست با فریب‌کاری ، تبه‌کاری خود و همسرش را به دستگاه رهبری حزب توده ببندد تا در گناه پی‌آمدهای آن که به برچیدن دستگاه حزب توده کشانده شد ، هم‌اندیش و هم دست داشته باشد.

اما چه پیش از تیراندازی به شاه و چه پس از آن ، بانو مریم فیروز همسر آقای دکتر کیانوری، بارها به کسانی از هموندان حزب توده و سازمان زنان که با او نزدیک



بودند ، گفته بود که من تا خون کشته شدن برادرم نصرت‌الدوله را از خانواده‌ی پهلوی نگیرم ، آرام نخواهم نشست .

باز بانوی دیگری که از هموندان سازمان زنان حزب توده بود ، به من گفت که هنگامی که با بانو مریم فیروز در خانه‌ی او خصوصی گفت‌وگویی داشتم ، از او پرسیدم راستی شما را چه چیز به حزب توده کشاند ؟

او نخست نمونه‌هایی از کسانی که از خانواده‌های رده‌های بالا هستند و در پنجاه و سه تن و حزب توده هموندند و تلاش می‌کنند آورد و سرانجام گفت :

من باید نشان دهم که دختر فرمانفرما و خواهر غیرتمند  
نصرت‌الدوله هستم . نخواهم گذاشت خون آن مرد بزرگ پایمال هوا و  
هوس رضاخان قزاق شود .

پیش از نشست گسترده ۴ ، آقای سغایی افسر توده‌ای نیروی هوایی که به مجارستان گریخته بود ، به آقای دکتر رضا رادمنش گفته بود که پس از تیراندازی به شاه و کشته شدن آقای فخرآبی ، در دادرسی ارتش ، دادگاهی برپا شد و من چون از داوران این دادگاه بودم ، همه‌ی پرونده‌های وابسته به این دادرسی را خوانده‌ام . دست‌اندرکاری آقای دکتر کیانوری و بانو مریم فیروز در این رخداد ، بی‌چون و چراست.

اما چون بیش‌تر افسران توده‌ای ، از آقای عبدالصمد کامبخش شنوایی داشتند و پیروی می‌کردند ، با سفارش او آقای سروان سغایی در نشست گسترده‌ی ۴ ، از بازگو کردن آن چه به آقای دکتر رضا رادمنش گفته بود ، سرباز زد و هنگامی که سخن می‌گفت به نعل و به میخ می‌زد. به جوری که همه‌ی کسانی که در آن نشست بودند ، دریافتند که او از بازگویی آن چه می‌داند ، خودداری می‌کند .

در این‌جا شاید پاره‌ای خوانندگان که از چند و چون و آرمان و روش کار حزب توده آگاه نبوده‌اند و نیستند ، چنین می‌پندارند که گویا دست‌اندرکاران حزب توده از مهری که به شاه و فرمانروایی مشروطه‌ی پادشاهی داشتند ، از تیراندازی به او ناخشنود بودند ؛ اما به راستی چنین نیست . چون پس از تیراندازی به شاه و کشته‌شدن



فخرآرایی به تیر تپانچه‌ی آقای تیمسار سرتیپ دفتری (رییس شهربانی)، در میان نامه‌هایی که در جیب او یافتند، شناسنامه‌ی هموندی اتحادیه‌ی کارگران حزب توده و نشانی آقای ارکانی دوست نزدیک آقای کیانوری و مریم فیروز و هموند حزب توده، به دست آمد.

از این‌رو، دادرسی ارتش دست‌اندرکاری هموندان حزب توده و دستگاه رهبری آن را در دژ آهنگی (سوء قصد) به شاه انکارناپذیر دانست و حزب توده را غیرقانونی شناخت و باشگاه‌ها و دستگاه‌های وابسته بدان را بست. از این‌جا بود که دستگاه رهبری حزب توده، همه‌ی این نابسامانی‌ها و پی‌آمدها را از همدستی بی‌جا و ناروای آقای دکتر کیانوری و بانو مریم فیروز، با فخرآرایی و همدست او آقای ارکانی می‌دانستند.

کوته سخن این که با بودن همه‌ی دلیل‌های روشنی که از گفته‌های آقای دکتر کیانوری و بانو مریم فیروز و آقای دکتر رضا رادمنش به دست آمد، نشست گسترده‌ی ۴، مساله‌ی به این بزرگی را که انگیزه‌ی غیرقانونی شدن حزب توده و اتحادیه‌ی کارگران آن و پنهان شدن هموندان و از هم پاشیدن همه‌ی دستگاه‌های حزب شده بود، جدی نگرفت و آن را ماست‌مالی کرد.

۲- مساله‌ی دیگری که در نشست به میان آمد، لو رفتن سازمان افسری حزب توده و پی‌آمدهای بسیار ناگوار آن بود که تنها یک بار، بیست و سه تن ارتشی را به جوخه‌ی نابودی سپرد.

سازمان افسری حزب توده را آقای عبدالصمد کامبخش بنیان نهاد و همراه با ستوان سیامک افسر ژاندارمری، شاید از سال ۱۳۱۰ آغاز کرد و سپس در مهرماه ۱۳۲۰ که از زندان کرمان بازگشت، آن را گسترش داد و آشکار و نهان، همه کاره‌ی آن بود. از آن‌جا که در آن زمان، یگانه افسر ارتش در دستگاه رهبری حزب توده بود، با افسران و درجه‌داران ارتش، زود هم زبان و اخت می‌شد و تا زمانی که افسری خودسر و از خودراضی، چون سروان توپخانه آقای خسرو روزبه به هموندی این سازمان درنیامده بود، فرمان و دستورهای آقای کامبخش در آن سازمان بی‌چون چرا، انجام می‌گرفت.



چنان که گفته آمد ، یاغی‌گری افسران خراسان حساب شده بود و آقای عبدالصمد کامبخش بود که به دستور دستگاه امنیتی روس در ایران که بر همه‌ی شمال و بخشی از خاور و باختر میهن‌مان چیره بود ، فرمان آن را توسط سروان پیاده آقای بهرام دانش، به افسران لشکر خراسان رساند و پس از پیش‌آمد گنبد قابوس ، به یاری همان دستگاه امنیت و ارتش روس ، آن‌ها را از راه کناره‌ی دریای خزر ، با کشتی به باکو رساند و سپس از باکو به تبریز آورد و همه را به خدمت ارتش نوپای فرقه‌ی دموکرات آذربایجان درآورد . نه تنها یاغی‌گری افسران لشکر خراسان ؛ بلکه برپایی فرقه‌ی دموکرات آذربایجان نیز از همان زمان طرح‌ریزی شده بود .

روز ۲۹ مرداد ۱۳۲۴ ، شاید پس از ساعت چهار یا پنج پس از نیمروز بود که رادیو تهران چند بار، خبر درگیری افسران یاغی را با دسته‌ی ژاندارمری گنبدقابوس و کشته شدن چند تن از آنان را بازگو کرد . از این رو ، خانواده‌های افسران سخت غمگین و پریشان شدند . چند تن از همسران و مادران آن افسران که مرا می‌شناختند ، نزد من آمدند و گریان ، جویای حال همسران و فرزندان خود شدند . من ناچار به باشگاه حزب توده رفتم تا از آقای عبدالصمد کامبخش ، واقعیت را جویا شوم و درست بدانم که از افسران چه کسانی کشته شده‌اند و دیگران در کجا و در چه حال‌اند ، تا بتوانم پاسخ درستی به خانواده‌های آنان بدهم .

آقای کامبخش به من گفت : آن‌چه در گنبد پیش آمده است ، پی‌آمد ناآزموده‌گی و غرور خود افسران بوده است ؛ اما به خانواده‌هایی که با تو در تماس هستند ، اطمینان بده که پیش‌آمد دیگری نخواهد کرد . چون من با کسانی که لازم است ، گفت‌وگو کرده‌ام و آن‌ها دستورهای لازم را داده‌اند. سپس افزود :

تا چند ماه دیگر ، من دست این افسران را که از خاور ایران رفته‌اند، در باختر در دست تو خواهیم گذاشت .

من آن روز ، گفت آقای کامبخش را که با لبخند همراه بود ، شوخی پنداشتم ؛ اما به راستی در آذر ماه ، او دست آن افسران را در آذربایجان ، در دست ما گذاشت و آن‌ها بودند که ارتش فرقه‌ی دموکرات را پدید آوردند و سامان دادند .



خوانندگان توجه فرمایند که آن روز، نه از فرقه‌ی دموکرات آذربایجان اثری بود و نه در اندیشه‌ی من خطور می‌کرد که به آذربایجان خواهم رفت و پاسخ‌گوی کارهای دولت آن‌جا و معاون آقای پیشه‌وری خواهم شد، چون خود آقای پیشه‌وری در تهران، مدیر روزنامه‌ی آژیر بود.

تا زمانی که پاسخ‌گوی سازمان افسری حزب توده آقای عبدالصمد کامبخش بود، کارها حساب شده و با احتیاط انجام می‌گرفت؛ اما همین که پاسخ‌گویی آن سازمان به آقای دکتر کیانوری واگذار شد، چون مردی لگام گسیخته و بی‌بند و بار بود، کار سازمان نابسامان شد و به ویژه این که سروان توپخانه آقای خسرو روزبه نیز که در لگام گسیخته‌گی و بی‌بند و باری، دست کمی از آقای کیانوری نداشت، کباده‌ی سردمداری می‌کشید و به دست آویز این که دکتر کیانوری افسر نیست و از چند و چون ارتش ناآگاه است، افسران را وادار می‌کرد تا از دستوره‌های او سرپیچی کنند. از این‌رو، افسران همواره با دستوره‌های ناجور و ضد و نقیض روبرو بودند.

در آن میان، یک شتاب حساب نشده در گسترش دادن سازمان و رخنه در رده‌های افسران و درجه‌داران پدید آمد. به جوری که با هر افسر یا درجه‌داری که کوچک‌ترین ناخشنودی از کار خود یا دستگاه ارتش داشت، بدون در نظر گرفتن وضع خانوادگی و سوابق آن‌ها، به بند و بست می‌پرداختند.

در این‌جا، گمان نرود که من از لو رفتن سازمان افسری حزب توده ناخشنود و نگرانم و بر جنازه‌ی آن می‌گیریم. نه، بلکه بسیار خشنود هم هستم که چنین سازمان و دستگاهی که برای جاسوسی بیگانه و بر باد دادن خودسالاری (استقلال) میهن‌مان برپا شده بود، لو رفت و از هم پاشید؛ اما دریغ من همواره به زندگی از دست رفته‌ی افسران و به ویژه خانواده‌های آن‌هاست که هنوز هم تاوان فریب‌کاری‌های نابکاران و دغل‌بازان حزب توده را می‌پردازند.

این سازمان از آغاز، کانونی برای جاسوسی به سود بیگانه و خیانت به ارتش و خودسالاری ایران بود.

در نشست گسترده‌ی چهار، به تفصیل از این که سروان نیروی هوایی آقای عباسی، سازمان افسری حزب توده را لو داد، با جابه‌جا شدن حساب نشده‌ی آقای



سروان خسرو روزبه و با دستوره‌های ضد و نقیض آقای دکتر کیانوری و با بی‌بند و باری دیگر افسران، آن را شناساند و به دست رکن دوم ستاد ارتش افتاد، گفت‌وگو شد که کاری بی‌هوده و آب در هاون کوبیدن بود.

هنگامی که پس از دستگیر شدن گروهی از افسران سازمان افسری حزب توده، پاره‌ای از افسران وابسته بدان در تلاش بودند تا خود را پنهان کنند، آقای دکتر کیانوری که خود را سرپرست آن‌ها می‌دانست، نه تنها کوچک‌ترین تلاشی نکرد تا قربانیان جاسوسی و خیانت‌های خود را رهایی بخشد؛ بلکه به آقای صارمی رانده‌ی هیات اجرایی که رابط آنان بود، گفته بود: به آن‌ها بگویید که اکنون هر اندازه خودشان را بیش‌تر لو دهند و معرفی کنند، بهتر است (این را آقای صارمی در نشست گسترده‌ی ۴ در پیش روی آقای دکتر کیانوری گفت و او هم به گردن گرفت). آقای دکتر کیانوری در دفاع از خود در نشست گسترده‌ی ۴ گفت که من گمان می‌کردم، همین که شمار افسران توده‌ای دستگیر شده بسیار شد، آن‌ها از ترس، نه تنها به آنان گزندی نمی‌رسانند که آزاد هم می‌کنند.

قطع‌نامه‌هایی که در این نشست گسترده به تصویب رسید، مشتی نوشته‌های «سد تا یک غاز» بود که حزب توده در دوران زندگی ننگین خود، بسیار نشخوار کرده بود.

همه‌ی آدم‌کشی‌ها و دزدی‌ها و بانک‌زنی‌ها و دست‌بردهای آقای دکتر کیانوری و همدستانش، نادیده گرفته شد. آدم‌کشی‌های حزب که بیش‌ترش به دستور آقای کیانوری انجام گرفته بود، تنها دریغ و افسوس بخشی هموندان نشست گسترده را برانگیخت و دیگر هیچ. باز همان کسانی که آن همه نابسامانی به بار آورده بودند، در دستگاه رهبری ماندند و سرانجام نشست، با دعا و ثنا به رهبری بی‌چون و چرای اربابان روس پایان یافت.

این‌جا، ناچارم آن‌چه را که در همین کتاب، چند بار نوشته‌ام، باز بنویسم که تنش‌ها در دستگاه رهبری سازمان‌های کمونیستی توده و فرقه‌ی دموکرات و...، نه برای خدمت به میهن که برای نزدیکی به اربابان روس بود و هست.



ننگین‌ترین کار سردمداران حزب توده به سرده‌گی آقای دکتر کیانوری ، آدم‌کشی‌ها بود . گذشته از این‌که در نشست گسترده چهار ، آشکار شد که تیراندازی به شاه را آقای کیانوری و همسرش بانو مریم فیروز سامان داده بودند ، از کشته شدن محمد مسعود به دست گروهی که برادران سیفی در آن سرده‌گی بودند و هم‌چنین کشته شدن احمد دهقان، سخن به میان آمد .

هنگامی که از کشته شدن محمد مسعود سخن به میان آمد ، چون سرده‌گی کشندگان ، یعنی آقای سیفی در نشست گسترده حضور داشت و جای انکاری نمانده بود ، در پاسخ به پرسش‌ها که کشتن محمد مسعود چه انگیزه‌ای داشت و به سود چه کسی بود، آقای کیانوری گفت : راستش اینست که ما خواستیم آزمایش کنیم که اگر روزی حزب توده بخواهد دشمنان خود را از میان بردارد ، می‌توانیم بدون آن که حزب بدنام شود ، بدان دست زنییم یا نه و گرنه با محمد مسعود دشمنی و کینه‌ای نداشتیم . از این رو ، این تنها یک آزمایش بود .

اکنون به گفت یک آدم‌کش و سنگ‌دل دیگر حزب توده که سبب کشتن محمد مسعود را بیان کرد ، توجه فرمایید . سروان توپخانه آقای خسرو روزبه ، یکی از سردمداران سازمان افسری حزب توده که در کشتن محمد مسعود ، روش کشتن و گریختن را به گفته‌ی آقای سیفی، به آن‌ها آموخته و تپانچه‌ها را نیز او در دسترس تبه‌کاران گذاشته بود، گفت :

ما می‌خواستیم هر جور که هست ، دربار و شاه و خانواده‌ی او را بدنام کنیم و چون در آن هنگام ، محمد مسعود در روزنامه‌ی خود به دربار و خانواده‌ی شاه می‌تاخت ، ما او را کشتیم تا مردم گمان کنند که به دستور دربار کشته شده است و حسابمان هم درست از کار درآمد . چون سال‌ها پس از آن و هنوز هم ، همه گمان می‌کنند که به دستور شاه کشته شده است .

شگفت این که نشست گسترده‌ی به گفته‌ی خودشان ، حزب پیش‌رو و طراز‌نویین کارگر ، کوچک‌ترین واکنشی در این باره ، جز افسوس از خود نشان نداد .

درباره‌ی کشته شدن احمد دهقان از این هم بدتر بود ، چون سرانجام در برابر پرسش‌ها ، کسی آشکارا نگفت که او با چه کسی خرده حساب داشته است که



می‌بایستی کشته شود.

اما از همه‌ی این تبه‌کاری‌ها بدتر و زنده‌تر، آدم‌کشی‌های درون خود حزب توده بود. چون کسانی که هموند حزب و به گفته‌ی خودمان، رفیق ما و با ما، با اطمینان در نشست‌های سازمانی و یاخته‌های حزب گرد می‌آمدند نیز ایمن نبودند، نمونه آقای حسام لنگرانی است.

لنگرانی‌ها از آغاز برپایی حزب توده، از پرتلاش‌ترین و با وفاترین هموندان آن حزب بودند و چه یاری‌هایی که آنان تا من در تهران بودم، به حزب و هموندان آن نکردند. پس از برپایی حزب توده، من از نزدیک با برادران لنگرانی آشنا شدم و دیدم که آن‌ها از دل و جان تلاش می‌کردند.

لنگرانی‌ها، به ویژه در نمایشات خیابانی حزب توده و در برانگیختن مردم کوچه و بازار به سود حزب، نقش بسیار ارزنده‌ای داشتند. آن‌ها از شخصیت آقای شیخ حسین برادر بزرگشان و آشنایی خودشان با مردم کوچه و بازار، به ویژه از میدان سپه گرفته تا چهار راه پهلوی و خیابان شاهپور و میدان سنگلج و خیابان بوذرجمهری و بازار، به سود نمایش‌های خیابانی حزب توده بهره‌برداری می‌کردند.

واپسین بار، آقای حسام لنگرانی را در زنجان دیدم. هنگامی که زنجان به دست ما افتاد، او به زنجان نزد من آمد و از من تپانچه خواست و من چند تپانچه، در اختیار او گذاشتم.

در نشست گسترده‌ی چهار، آقای عبدالصمد کامبخش در پاسخ کسانی که از انگیزه‌ی کشتن حسام لنگرانی پرسیدند، گفت: او بسیاری از اسرار حزب را می‌دانست. چون بیم آن رفت که به دست پلیس افتد، از این رو دستگاه رهبری بر آن شد که او را از میان بردارد.

من به آقای کامبخش گفتم رفیق کامبخش، اگر هر کس که اسرار حزب را می‌داند، باید کشته شود. شما باید پیش از همه کشته شوید. چون بیش از همه رازهای پنهانی و اسرار مگوی حزب را می‌دانید. او با لبخندی، گفت و گو را به شوخی برگزار کرد.



کشتن هموندان دیگر حزب ، چون پرویز نوایی و داریوش غفاری و فاطری و صالحی و شاید کسان دیگری که تاکنون آشکار نشده است ، برگ‌های ننگین کارنامه‌ی سیاه حزب توده است .

در همه‌ی این آدم‌کشی‌ها و به دیگرسخن رفیق‌کشی‌ها ، آقایان هموندان هیات اجراییه دکتر محمد بهرامی و دکتر حسین جودت و مهندس علی علوی و دکتر غلامحسین فروتن و دکتر نورالدین کیانوری و محمود بقراطی و احمد قاسمی، دست داشتند و هر پیشنهادی که آقای خسرو روزبه می‌کرد و کشتن هر کس را صلاح می‌دانست ، آقایان موافقت می‌کردند و هم داستان می‌شدند .

پس از کشتن آقای حسام لنگرانی ، در نشست یاخته‌ی حزبی و به خاک سپردن شبانه او در باغچه‌ی همان خانه ، شبانه آقای دکتر حسین جودت به آن‌جا می‌رود و از سوی هیات اجراییه به آقای خسرو روزبه ، دژخیم حزب توده که این تبه‌کاری را سامان داده بود، شادباش می‌گوید .

آقای خسرو روزبه که به هنگام زنده بودن آقای حسام لنگرانی به خانه‌ی او می‌رفت و با همسر و فرزندان او آشنا بود ، با بی‌شرمی پس از کشته شدن او نیز به خانه‌اش می‌رفته است و همواره فرزندان او از او می‌پرسیدند که عموجان : پس بابا کجاست و او می‌گفته است که به شوروی رفته است ( گفت خود آقای روزبه ) .

با آن همه نابسامانی و تبه‌کاری که دستگاه رهبری حزب توده در ایران ببار آورده بود و درباره‌ی همه‌ی آن‌ها در نشست گسترده آشکارا گفت‌وگو شد ، باز تصمیمی که شایسته‌ی یک سازمان اندیشه‌مند و مردمی باشد ، گرفته نشد و چنان بود که گویا گله‌گزاری‌هایی بوده که از یکدیگر انجام دادیم و سرانجام برای این که لگام دستگاه رهبری را آقای عبدالصمد کامبخش در دست داشته باشد ، گروهی را نیز به نام نامزدان هموند کمیته‌ی مرکزی به دستگاه رهبری کشاند .

پس از پایان نشست ، آقای ایرج اسکندری به من نزدیک شد و گفت : نه تنها کار مثبتی انجام ندادیم ، بیلی هم که برای کشتن و کار در دست داشتیم ، پارو کردیم .



من در پایان همین نشست پس از اعلان نام هموندان دفتر سیاسی، پشت تریبون که پاره‌ای چاپلوسان به برگزیدگان شادباش می‌گفتند رفتم و گفتم: این گروه ناهمگون نخواهند توانست، یک‌جا کار کنند.

آماج آقای عبدالصمد کامبخش از این بازی و رهبر تراشی این بود که مخالفین خود را در دستگاه ناچار کند که از او فرمانبرداری کنند، اما پس از زمان کوتاهی که شاید دو سه ماه بیش‌تر نبود، پیروان آقای کامبخش در دستگاه دفتر سیاسی چنان نابسامانی ببار آوردند که خود او هم به ستوه آمد و کار به جایی رسید که روس‌ها، یعنی اربابان حزب توده نیز به صدا درآمدند و ناچار، آن دفتر سیاسی را برچیدند و کارها را به سه تن آقایان دکتر ایرج اسکندری، دکتر رضا رادمنش و عبدالصمد کامبخش سپردند و دیگران چون سیاهی لشکر، هموند بی‌کاره‌ی کمیته‌ی مرکزی باقی ماندند.

آقای عبدالصمد کامبخش پس از رفتن دستگاه رهبری حزب توده از مسکو به لپزیگ [آلمان شرقی] یک بار در مسکو به من گفت که در واپسین دم نشست گسترده، چه خوب پیش‌بینی کردی. این‌ها هنوز مانند یک حزبی، درست جان‌یافتاده‌اند، چه برسد به این که بخواهند رهبر دیگران باشند. نمی‌دانی چه نابسامانی‌هایی در دفتر سیاسی حزب به بار آوردند، به جوری که هر روز کار ما شنیدن بگومگوهای این‌هاست.



## از مسکو، به لایپزیک

کمی پس از برگزاری نشست گسترده ۴، در واپسین ماه‌های سال ۱۳۳۷، رهبری حزب توده، از مسکو به لایپزیک (آلمان خاوری) رفت و در آن جا دستگاه خود را بر پا کرد.

این جابجا شدن‌ها، پی آمد دگرگونی سیاست دستگاه رهبری شوروی در ایران بود. چون پس از استالین و سرانجام پس از سرکار آمدن خروشچف و هم‌کارانش، او از همان آغاز برای ایران خط و نشان‌ها کشید؛ اما زود دریافت که دولت ایران نه تنها از نهیب‌های او بیمی به خود راه نمی‌دهد، بلکه در پی سامان بخشی بیش‌تر ارتش است، ناچار از در سازش در آمد. از این‌رو، برای خشنودی دولت ایران و شاه، دستگاه رهبری حزب توده را به لایپزیک روانه کرد و با این‌که دستگاه حزب کمونیست آذربایجان شوروی، سرسختی نشان می‌داد و در پشتیبانی از فرقه‌ی دموکرات آذربایجان پایداری می‌کرد، دستگاه فرقه را نیز از آن هارت و پورت و بیاو برو، انداخت. روزنامه‌های روسی نیز نه تنها دیگر به دولت ایران نتاختند و آن را سبب رسیده‌ای که سر انجام به دامن خروشچف خواهد افتاد، نخواندند؛ بلکه به پاره‌ای چاپلوسی‌ها نیز پرداختند.

در مسکو و استالین‌آباد (دوشنبه‌ی تاجیکستان) و اوزبکستان و دیگر بخش‌هایی که پاره‌ای ایرانیان زندگی می‌کردند نیز دیگر اجازه‌ی هیچ گونه خود نمایی حزبی



نمی‌دادند. دستگاه رادیوی حزب توده را نیز از مسکو، نخست به لایپزیک (آلمان خاوری) و سپس به سوفیه (بلغارستان) بردند.

با این که دستگاه رهبری حزب توده از شوروی به آلمان خاوری رفته بود، باز آقایان دکتر کیانوری و احمد قاسمی و احسان‌الله طبری و بانوان مریم فیروز و اعظم قاسمی و دور و وری‌های آنان، چون بانو صفا حاتمی و ...، از پای نشستند و به تحریکات پی‌گیر در میان ایرانیان آواره در شهرهای شوروی و اروپا، چون چکوسلواکی و مجارستان و رومانی و لهستان و بلغارستان و آلمان خاوری پرداختند و به دست‌آویزهای بی‌پایه و ساختگی، نادانان را وادار به نامه پرانی به کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روس و سازمان امنیت آن می‌کردند.

از سوی دیگر، رهبر و ارباب غلام یحیی آقای میرزا ابراهیم اوف، تعزیه‌گردان آن زمان فرقه دموکرات آذربایجان که جمع شدن دست و پای فرقه را در آذربایجان شوروی، از کارها و دسیسه‌های آقای عبدالصمد کامبخش می‌دانست، غلام یحیی را که تا آن زمان با آقای کامبخش چون پادویی با ارباب خود رفتار می‌کرد، با او در انداخت و وادار کرد تا خود را به دکتر رادمنش بچسباند و آقای کامبخش که تا آن روز، برای او رهبر و سرور بود، یک‌باره آدمی فریبکار شد و همه جا می‌گفت که این شاهزاده‌ها و خان‌ها، کمونیست نمی‌شوند. مقصودش از شاهزاده‌ها آقایان عبدالصمد کامبخش و ایرج اسکندری و مقصود از خان، من بودم.

اما رشوه‌دهی حزب کمونیست و دولت شوروی به دولت ایران، به این‌جا پایان نیافت. آن‌ها به خوبی می‌دانستند که دولت ایران و به ویژه مردم ما، به فرقه دموکرات آذربایجان به عنوان جدایی‌خواه، بسیار بد بینند. از این رو، بر آن شدند که آن را، جوری در زیر سایه‌ی حزب توده پنهان کنند. شاید پاره‌ای از خود بپرسند که چرا آن را یک باره از میان نبردند.

این از این‌رو بود و هست که گمان می‌کردند و می‌کنند که با دگرگونی شرایط سیاسی و جغرافیایی، می‌توانند روزی از آن بهره‌برداری کنند. این که آقای احسان‌الله طبری نوشته است که او و چند تن دیگر در نامه‌ای به



کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روس به نظریات لنین استناد کرده‌اند و سرانجام وحدت میان حزب توده و فرقه‌ی دموکرات را به وجود آورده‌اند ، مانند همه‌ی نوشته‌های او ، فریب است .

این رسم دستگاه رهبری حزب کمونیست روس و سازمان امنیت آن است که هرگاه تصمیم به انجام کاری بگیرند، کس یا کسانی را بر می‌انگیزند تا با نامه پرانی و یا در رسانه‌های گروهی بنویسند و آن را از حزب و دولت شوروی بخواهند تا دست‌آویزی ظاهر فریب داشته باشند و چنین قلمداد کنند که سازمان‌ها یا مردم، خودشان خواسته‌اند .

در اشغال کشورها و ریختن ارتش روس به سر مردم نیز ، همین روش و فریب را بکار می‌برند . چنان‌که در اشغال چکوسلواکی نیز گفتند که مردم آن جا از دولت شوروی برای رهایی خود یاری خواسته‌اند . در اشغال افغانستان نیز همین دست‌آویز دروغ را بکار بردند.



## تلاش برای کناره‌گیری

هنگامی که در باکو بودم ، تصمیم گرفتم که نخست خود را از منجلاب فرقه‌ی دموکرات آذربایجان بیرون کشم و سپس رفته رفته ، از حزب توده نیز کناره‌گیری کنم. کسانی که از چندی چون سازمان‌های چپی آگاه نیستند، نمی‌دانند که این کار چه اندازه دشوار است ، به ویژه اگر کسی تا دستگاه بالای رهبری رفته باشد ، آن هم در دل خاک اتحاد شوروی .

گام نخست را با آموزش در مدرسه عالی حزب برداشتم . چون هنوز رهبران حزب کمونیست آذربایجان شوروی و دستگاه بالای امنیت آن از من نا امید نشده بودند و گمان می‌کردند که پس از پایان آموزش به باکو باز خواهیم گشت ، اندیشیدم که برای رهایی از این بند ، ناچار باید به دانش پزشکی روی آورم . چون اگر بهانه‌ی دیگری می‌آوردم و خود را سرگرم آموزش دانش‌های اجتماعی - سیاسی و فلسفی می‌کردم ، باز سر انجام می‌بایستی به دستگاه رهبری باز می‌گشتم . از این رو ، بخشی از پزشکی را که تازه بود و امکان آموزش در آن زمان، جز در آمریکا و فرانسه و مسکو ، آن هم تنها در یک انستیتو نبود ، بر گزیدم و آن بخش نوین درون تراوشی ( اندوگرینولوژی ) بیماری‌های هورمونی بود که اگر چه دانش پزشکی ، از آن جسته و گریخته آگاه بود ؛ اما پس از جنگ دوم جهانی بود که نضجی گرفت .

پس از پایان آموزش مدرسه‌ی حزب ، روزی مرا به کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی فرا خواندند. در آن‌جا آقای که پاسخ‌گوی این کارها و مردی نیک نفس بود ، گفت : رفیق آدم مصطفی اوف منشی یکم حزب کمونیست آذربایجان از ما



خواسته است که از شما خواهش کنیم که به باکو بازگردید . چون گفته است که در دستگاه رهبری به وجود شما نیازمند است .

گفتم ، از نیک‌گمانی رفیق مصطفی اوف بسیار سپاس گزارم ؛ اما من نمی‌توانم به باکو بازگردم . چون می‌خواهم دانش پزشکی را دنبال کنم . او به کسی که از او برتر بود و رییس آن اداره به شمار می‌آمد ، تلفن کرد و او نیز چند دقیقه بعد ، به آن‌جا آمد . او هم از این‌که رفیق مصطفی اوف درنوشته و درخواستش به آن‌ها از من بسیار به نیکی یاد کرده است ، سخن گفت و یاد آور شد که رفیق مصطفی اوف ، بسیار مشتاق همکاری با شما است . سرانجام گفت که دستگاه رهبری ما هم در این جا ، مصلحت می‌داند که شما به آن‌جا بروید . چون به وجود شما آن‌جا نیاز دارند . من گفتم چون می‌خواهم دانش پزشکی را دنبال کنم ، به باکو نخواهم رفت ؛ اما اگر ماندن مرا در مسکو مصلحت نمی‌دانید ، خواهش می‌کنم دستور بدهید یک رواید برای یکی از کشورهای اروپا ، شاید فرانسه آماده کنند تا من پس از دریافت رواید از سفارت‌خانه‌ی آن کشور ، برای آموزش به اروپا بروم .

آن‌ها که تا آن زمان از هیچ هموند و رهبران حزب توده و فرقه‌ی دموکرات ، چنین پیشنهادی نشنیده بودند ، گفتند پس چند دقیقه این‌جا بنشینید ، تا ما باز گردیم . از اتاق رفتند و پس از نیم ساعت بازگشتند و گفتند کمیته‌ی مرکزی ما با خواست شما که کار و آموزش در مسکو است ، موافقت می‌کنند . ما در این باره اقدام خواهیم کرد . من یاد آور شدم که می‌خواهم در انستیتوی درون تراوشی ( اندوکروتولوژی ) کار کنم . پس از یک ماه و چند روز ، سرانجام به من تلفن کردند که یک جای کارمند علمی در این انستیتو آماده شده است و من می‌توانم ، با رییس آن دیدار کنم . با بانو پروفیسور واسیکوا رییس آن انستیتو دیدار کردم و از آبان ماه ۱۳۳۷ ( اکتبر ۱۹۵۸ ) در آن‌جا به کار سرگرم شدم .

پس از رفتن کمیته‌ی مرکزی حزب توده به آلمان خاوری ( لایپزیک ) دستگاه کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی ، اجازه داد که نشست‌های ماهیانه‌ی حزب توده در مسکو ، دوشنبه و کاراخستان ، پنهانی بر پا شود .

در این نشست‌ها ، دست نشانندگان آقای کیانوری و هم‌دستانش ، همواره گفت‌وگوهای جنجال برانگیز ، به میان می‌کشیدند و نابسامانی به بار می‌آورد . از سوی



دیگر ، آن‌هایی که پادوهای سازمان امنیت روس بودند ، از خبرچینی و یک کلاغ چهل کلاغ کردن ، فرو گذار نمی‌کردند .

روزی با زنده یاد آقای تیمسار عبدالرضا آذر در نشست یاخته‌ی حزب ، پهلوی هم نشسته بودیم . من به شوخی گفتم : با یک نگاه ، بگو در این گرد هم‌آیی کوچک حزبی ، چند تن پادوی سازمان ام.گ.ب. است . شاید پاره‌ای از خوانندگان نتوانند باورکنند که از سی و چهار تن هموندان حاضر ، بیست و یک تن ، پادوی آشکار و نهان سازمان امنیت روس بودند .

در آن یاخته‌ی ما ، گویا خبر چین کم بود که آقای اسدی را که از کمونیست‌های قدیمی و سال‌ها بود که نخست در دوشنبه‌ی تاجیکستان ( استالین آباد گذشته ) و سپس در مسکو زندگی می‌کرد ، نیز با دستور اربابان ، هموند یاخته‌ی ما شد . این آقای اسدی که اکنون در گذشته است ، در آن زمان پیر مردی بود که خود زندگی و سرگذشتی جداگانه داشت و از سرسپردگان بی‌چون و چرای دستگاه امنیت روس بود .

من پس از سرگرمی با دانش پزشکی و رفتن دستگاه رهبری حزب توده به لایپزک ، رفته رفته خود را کنار کشیدم و با کارهای حزبی سرو کاری نداشتم ، جز این‌که در نشست‌های ماهیانه ، مانند دیگران شرکت می‌کردم . از فرقه‌ی دموکرات آذربایجان هم یک‌سره بریده بودم .

مساله‌ی دیگری که به یادآوری آن نیاز است ، یکی شدن حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان است که پس از گفت‌وگوهای بسیار در سال ۱۳۳۹ انجام گرفت و چون این تصمیم در نشست نهم حزب توده گرفته شد ، آن را پلنوم وحدت نامیدند . چنان‌که در گذشته نیز کوتاه اشاره شد ، روس‌ها برای گسترش هم‌بستگی‌های خود با ایران ، نیازمند آشتی‌گونه‌ای بودند . برای آماده کردن این آشتی ، نه تنها دستگاه حزب توده را از مسکو به آلمان خاوری روانه کردند و رادیوی آن را نخست به لایپزیک و سپس به سوفیه ( بلغارستان ) بردند که فرقه‌ی دموکرات را که در ایران بد نام‌تر از حزب توده و به جدایی خواهی شهره بود نیز به سردخانه‌ی حزب توده کشاندند ، تا برای روز مبادا ، نیم جان بماند .

اما چون حزب کمونیست آذربایجان و دستگاه دولت آن ، برپاکننده و اربابان واقعی



فرقه‌ی دموکرات ، در نگاهداری آن دستگاه ، پا فشاری می‌کردند و آقایان آدم مصطفی اوف دبیر یکم و رهبر حزب کمونیست آذربایجان و میرزا ابراهیم اوف رییس جمهور آن ، دست از آذربایجان یگانه ( شمال و جنوب ) بر نمی‌داشتند ، ناچار دستگاه رهبری شوروی ، آن‌ها را با دستور ، وادار به فرمان‌برداری کردند تا به اصطلاح ، یگانگی فرقه و حزب توده انجام پذیرفت ( در مرداد ماه سال ۱۳۳۹ ) .

اما از آن‌جا که غلام یحیی و هم‌دستانش در دستگاه فرقه‌ی دموکرات به نیروی سردمداران آذربایجان شوروی سخت وابسته بودند و از سوی آنان پشتیبانی می‌شدند ، غلام یحیی به دستور میرزا ابراهیم اوف و با نقشه‌ی او ، پس از یکی شدن با حزب توده ، با پولی که سازمان امنیت آذربایجان سخاوتمندانه در دسترس او گذاشت ، کار گردانان کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست و دستگاه امنیت مسکو را که روزانه با رهبری حزب توده سرو کار داشتند و دستورده آن‌ها بودند ، خرید .

گذشته از پول‌هایی که میان آنان تقسیم می‌شد ، هر روز علی آبلوج پادوی غلام یحیی در مسکو ، جعبه‌های کنیاک و بسته‌های خاویار را که از باکو می‌رسید ، به خانه‌ی دست اندر کاران روس ، می‌رساند.

با این روش رشوه دهی و رشوه ستانی که کاری عادی و معمول همه‌ی جمهوری‌های اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی است ، غلام یحیی و هم‌دستان ، توانستند ، عملاً دستگاه رهبری حزب توده را در دست گیرند .

پس از آن ، چون قیدار علی‌اوف افسر سازمان امنیت روس ، رهبر حزب کمونیست آذربایجان شد ، با سروسری که از گذشته و از تبریز ، با فرقه‌ی دموکرات داشت ، ترکتازی غلام یحیی در دستگاه حزب توده ، شتاب بیش‌تری گرفت . به ویژه پس از مرگ آقای عبدالصمد کامبخش ، غلام یحیی که در میان پادوهای سازمان امنیت در حزب توده ، از همه کار کشته‌تر و نزدیک‌تر به اربابان بود ، دست و بالش باز تر شد . کار به جایی رسید که غلام یحیی ، هر کس را که می‌خواست ، به هموندی کمیته‌ی مرکزی حزب توده و نامزدی آن می‌گماشت و با هر کس میانه‌ی خوبی نداشت ، وی را بر کنار می‌کرد . کوتاه سخن به‌جای این که دستگاه فرقه‌ی دموکرات آذربایجان ، زیر بال حزب توده بخزد ، حزب توده فرمان‌بردار فرقه‌ی دموکرات و غلام یحیی و هم‌دستانش که همگی پادوهای کوچک و بزرگ و قدونیم قد ام. گ. ب.



( ک.گ.ب. کنونی ) بودند، شد .

درست به یاد ندارم که یک سال یا بیش تر پس از یگانگی حزب توده و فرقه‌ی دموکرات ، آقای چرنوف که فرمانروای حزب توده و فرقه در کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی و رییس اداره‌ی بزرگی بود ، در گذشت .  
 آقای دکتر رضا رادمنش که به مسکو آمده بود، با من در مراسم خاک سپاری او شرکت جست . آقای رادمنش ، آهسته به من گفت ، سرانجام این مردک را غلام یحیی با کنیاک‌ها و خاویارهای مفت و پی درپی کشت . او و علی آبلوچ ، هر دو در قتل او شریکند .

آقای چرنوف پیش از آن که در گذرد ، روزی با من دیدار کرد و گفت که چون ما از کار رفیق بقراطی ناخشنودیم و او توان انجام کارهای به این دشواری را ندارد، شما کارهای حزب توده را در مسکو به عهده بگیرید . چون رفقای کمیته‌ی مرکزی و هیات اجرایی‌ی حزب شما نیز ، خواهان هموندی شما در کمیته‌ی مرکزی حزب توده هستند . من به ایشان گفتم ، نخست این که من نمی‌خواهم وظیفه‌ی رفیق محمود بقراطی و عضویت در کمیته‌ی مرکزی حزب توده را بپذیرم . دوم این که چنین پیشنهادی اگر لازم است ، باید از سوی دستگاه رهبری حزب توده بشود . او گفت شما اگر پیشنهاد مرا بپذیرند، باقی کار با خود ماست و همین امشب با تلفن روبراه می‌شود . من باز از پذیرش ، پوزش خواستم.

پس از این که آقای چرنوف از من ناامید شد ، با صلاح دید غلام یحیی ، آقای احمدعلی رصدی سروان توپخانه و هموند سابق سازمان افسری ارتش فرقه‌ی دموکرات را به جای آقای بقراطی گماشت .



## آشکار شدن تضاد شوروی - چین ( پی‌آمدهای آن در حزب توده )

پیش‌آمد دیگری که همه‌ی جهان کمونیزم ، از آن میان در سازمان‌های کمونیستی و نیم‌کمونیستی اثر گذاشت ، دوگانگی و همستاری ( تضاد ) روز افزون دستگاه‌های رهبری حزب کمونیست روس و چین بود .

در این‌باره رسانه‌های همگانی کشورها ، به ویژه کشورهای اروپای باختری و آمریکا ، نظریه‌های گوناگون نوشته‌اند و به درازا بررسی شده است ؛ اما اگر کسی چنان‌چه هست با سیاست روس‌ها و آرزوی‌های سلطه‌جویی آن‌ها آشنا نباشد ، چه بسا از همه‌ی آن چه تا کنون نوشته و گفته‌اند ، نتیجه‌ی درستی نتواند بدست آورد .

پس از انقلاب بزرگ چین و سرکار آمدن حزب کمونیست ، روس‌ها که به رهبری استالین در یاری به کمونیست‌های آن برای بدست گرفتن فرمانروایی ، تلاش بسیار کرده بودند ، می‌پنداشتند که دستگاه حزب کمونیست چین و گردانندگان آن نیز مانند دست اندرکاران دیگر کشورهای اروپای خاوری و کمونیست‌های به فرمانروایی رسیده و نرسیده‌ی آسیا و اروپا و آفریقا و آمریکای لاتین ، بی‌چون و چرا ، فرمان‌بردار آنان خواهد بود ؛ اما گذشت زمان نشان داد که چنین نیست و دستگاه رهبری چین و دولت و مردم آن آماده نیستند تا به فرمان دیگران ، اگر چه نام برادر و هم‌باور را یدک می‌کشند ، گردن نهند .

روس‌ها و چینی‌ها هر دو به ظاهر پس از آشکار شدن دوگانگی ، آن را پی‌آمد نادرستی روش‌های حزبی دیگری و کژاندیشی برداشت‌های نادرست از نظریه‌ی



رهبران کمونیزم ، یعنی مارکس و انگلس ولنین و استالین قلمداد کردند و هر یک دیگری را به نوبررسی و نواندیشی ( رویزیونیسم ) متهم ساختند.

جای شگفتی است که کسانی که خود را پیرو مکتب دیالکتیک و دگرگونی همیشه‌گی به شمار می‌آورند ، بررسی نو و نواندیشی را گناه می‌شمارند .

اما واقعیت جز اینست که دو سوی کشمکش ، یعنی روس و چین ، در ظاهر می‌گویند. زمانی برای استالین ، نمونه‌هایی از میوه‌های چین آوردند . استالین دستور داد که به دولت چین پیشنهاد کنند که اجازه بدهند تا شوروی در چین کارخانه‌های کنسروسازی بر پا کند و میوه‌های چینی را که شاید در بسیاری از کشورها و به ویژه اروپا یافت نمی‌شود ، چون کنسرو بفروش برسانند .

اما مائوتسه‌تونگ در پاسخ نوشت که مردم چین انقلاب کردند که از بهره‌کشی اروپایی رها شوند . اکنون ، شما می‌خواهید از ما بهره‌کشی کنید و جای سرمایه‌داران انگلیس و فرانسه را بگیرید .

اگر به مردم چین مهری دارید و ما را هم باوران خود و هم‌زمان خود می‌پندارید ، به ما وام بدهید تا کارخانه‌های کنسرو سازی بر پا کنیم و با فروش فرآورده‌های آن ، وام و سود آن را باز پرداخت کنم .

بیش از هر چیز ، آن چه برای دستگاه حزب کمونیست روس و دولت آرمند آن ناخوشایند بود و هست ، اینست که دولت و حزب کمونیست چین ، سرزمین‌هایی را که [ حکومت تزارها ] در درازای سال‌ها ، رفته رفته از آن کشور جدا کرده و به کشور روسیه پیوند داده است ، از آن خود می‌دانند و می‌گویند اگر در گذشته شما به دستاویز این که مردم چین ، خود فرمانروایی کشور خویش را در دست نداشتند و خود سالار نبودند ، از واگذار کردن زمین‌های اشغالی به صاحبان اصلی آن که ما هستیم خودداری کرده‌اید ، شاید تا اندازه‌ای موجه بوده است ؛ اما اکنون که مردم چین خود فرمانروای کشور خود هستند و سرنوشت خود را در دست دارند ، شایسته است که سرزمین‌های ما را به ما بازگردانید چون ما صلاحیت اداره‌ی مردمی که از ما هستند ، بیش از شما داریم .

کوتاه سخن این که چینی‌ها از باب برنگ و شبه‌جزیره ساخالین تا دورترین نقاط



سیبری را به حق از آن خود می‌دانند. چینی‌ها، چند گامی از این هم پیش رفته‌اند و می‌گویند مردم مغول و قرقیز و اوزبک و ترکمن و پاشگیر و قره‌قالپاق و تاتار، همه و همه با ما هم نژاد و از یک خون و رنگ‌اند. اکنون اگر این مردم و ملت‌ها، شایسته‌گی اداره‌ی خود را دارند چرا آن‌ها را آزاد نمی‌گذارید تا هر یک کشوری جداگانه و خود سالار بر پا دارند و اگر هنوز چنین توانی را به گفته‌ی شما ندارند، سرپرستی و راهنمایی آن‌ها، به ما بیش‌تر برازنده است تا شما که از هیچ جهت، با آن‌ها همانندی ندارید.

از این گذشته، تا استالین (یوسف ویسار بیونویچ) زنده بود، آقای مائوتسه‌تونگ با همه ناخشنودی‌هایی که از حزب کمونیست روس و دولت آن داشت، چون او را پیش‌کسوت به شمار می‌آورد، خاموش بود و بردباری نشان می‌داد. از این رو دوگانگی‌ها و همستاری‌ها، آشکار نبود.

اما پس از یوسف استالین، آقای مائوتسه‌تونگ، خروشف را به حق، به چیزی نمی‌گرفت. چون خود را پس از استالین، پنجمین پیش‌کسوت جهان کمونیسم (مارکس - انگلیس - لنین - استالین - مائوتسه‌تونگ) می‌دانست. از این رو، تاجایی که خروشف از او شنوایی داشت، با او مدارا می‌کرد؛ اما همین که از سال ۱۳۳۷ (۱۹۵۸)، در پاره‌ای گردهم‌آیی‌ها، دارودسته‌ی روس و نمایندگان خروشف به خرده‌گیری و سرزنش نمایندگان چین و روش آن‌ها پرداختند، آقای مائوتسه‌تونگ، دوگانگی و همستاری چین با شوروی را آشکار کرد.

به ویژه این که رهبران چین دریافتند که دستگاه رهبری حزب و سازمان امنیت روس ام.گ.ب. با کسانی از دولت‌مردان و رهبران حزب کمونیست چین، سروسری به هم زده و آن‌ها را چون دستاویزی برای روزهای مبدا و رخنه‌ی همه سویه در چین، به جاسوسی وا داشته‌اند.

از آن میان آشکار شد که روس‌ها با ژنرال پینگ ده‌خوای امیر ارتش انقلاب بزرگ چین و وزیر جنگ و هموند کمیته‌ی مرکزی و دفتر سیاسی حزب کمونیست چین، پنهانی بند و بست کرده‌اند و از او، چون جاسوسی آگاه و دست‌اندرکار در دستگاه رهبری و دولت و ارتش، بهره‌برداری می‌کنند و اسرار ارتش چین را از او،



پی‌گیر به دست می‌آورند و هم اوست که گفت‌وگوهای پنهانی نشست‌های کمیته مرکزی حزب و دفتر سیاسی چین و تصمیم‌های آن را به آگاهی روس‌ها می‌رساند. این فریب کاری‌ها و ناروهای حزب کمونیست و دولت روس، مائوتسه‌تونگ و دیگر رهبران چین را سخت خشمگین ساخت و بر آن داشت که همستاری و دوگانگی خود را با آنان آشکار کنند.

همین که اختلاف‌های چین و روس آشکار شد، حزب کمونیست چین و دولت آن، همه جا مشت بسته و نیم بسته‌ی روس‌ها را باز کردند و رازهای نیم پنهان آن‌ها را آشکار ساختند و به تلاشی پیگیر در درون سازمان‌های کمونیستی دیگر کشورها پرداختند. تا جایی که، توانستند در بسیاری از این سازمان‌ها، جدایی (انشعاب) افکنند. گرچه گروه‌های جدا شده در پاره‌ای سازمان‌ها، به ویژه آن‌ها که وابسته‌گی بسیاری به روس‌ها داشتند، کوچک بود؛ اما از این راه، گوشمالی بزرگی به حزب کمونیست روس و رهبران آن دادند. چون برای نخستین بار، آنان را از کرسی رهبری کمونیزم جهانی که یک تاز آن بودند، فرود آوردند.

کوتاه‌سخن، در نزدیک به همه‌ی سازمان‌های کمونیستی و نیم‌کمونیستی، گروه جدایی خواه پدید آمد که کمونیست‌های روسی، آن‌ها را مائویی نامیدند. از آن میان در حزب توده نیز، نغمه‌ی کوچکی آغاز شد.

آقای احمد قاسمی که همواره آرزوی رهبری را در سر داشت، در این راه، به هر دری روی می‌آورد. وی از دوگانگی که در سازمان‌های کمونیستی پدید آمده بود، خرسند شد و بدون آن که شرایط آواره‌گی و وابسته‌گی به روس را در نظر گیرد، سد و هشتاد درجه گردش کرد و یک باره، ارادتمند رهبران چین و پیشوای آنان مائوتسه‌تونگ، از آب در آمد و در کمیته‌ی مرکزی حزب توده، نغمه‌ی هوا خواهی چین را سر داد.

نخست به همه‌ی هم‌دستان و هم‌اندیشان خود، دکتر نورالدین کیانوری و مریم فیروز و احسان الله طبری و علی امیرخیزی و چند تن دیگر روی آورد. تا شاید به یاری آنان دسته‌ای بزرگ پدید آورد و هیاهویی به راه اندازد؛ اما به زودی دریافت که



بسیاری از آنان ، به امید سفره‌ی هفت رنگ نسیه‌ی چین ، نمی‌خواهند نان و پیاز نقدروسی را از دست بدهند .

از میان همه ، تنها آقایان دکتر غلامحسین فروتن و سغایی ، به اوروی خوش نشان دادند . آقای دکتر غلامحسین فروتن ، هنوز مهر ایران در دل داشت و از روس‌ها و روش‌خشن و اشغالگری و برتری‌جویی آن‌ها را آزرده بود . آقای سغایی ، گرچه کوتاه اندیش و سست اراده بود ، به اغوای بانو اعظم قاسمی و همسرش ( خواهر بانو اعظم قاسمی ) ، با آقای قاسمی هم پیمان شدند . گروه‌های دست‌نشانده‌ی آقایان کامبخش و کیانوری و طبری و قاسمی و بانو مریم فیروز هم ، در دوشنبه ( استالین آباد تاجیکستان ) و مسکو ، نخست در یاخته‌های حزب توده ، کمی جنب و جوش کردند و سر و صدا به سود دارو دسته‌ی جدایی‌خواه به راه انداختند ( چون آگاهانه یا ناآگاه ، از روس‌ها دل‌پری داشتند ) ؛ اما همین که روس‌ها را بسیار خشمگین دیدند و دریافتند که ممکن است نه تنها نان بخور و نمیر خود را از دست بدهند که به کازاخستان و سیبری روانه گردند ، خاموش شدند .

بدین گونه ، همه‌ی کسانی که روزی در گفتار تا پای جان ، هم اندیش و هم دست‌آقایان قاسمی و دکتر فروتن بودند ، از پشتیبانی و هم‌گامی آنان سرباز زدند . روس‌ها برای این که ته‌مانده‌ی اندیشه‌ی مائوئی و گرایش چینی را در همه‌ی شاخه‌های حزب توده ریشه‌کن کنند ، در هر شهری که در شوروی به گونه‌ای چند تن ایرانی توده‌ای بود ، نشستی برپا داشتند تا همه خواه یا ناخواه ، روش آقایان قاسمی و فروتن و حزب کمونیست چین و رهبر آن مائوتسه تونگ را نکوهش کنند . در این گیرودار ، غلام یحیی و هم‌دستانش که از دارو دسته آقایان کامبخش و کیانوری و از آن میان آقای احمد قاسمی ، دل‌پری داشتند و همواره در پی فرصت و دستاویزی بودند ، از این رخداد بیش‌ترین بهره‌برداری را کردند و تومارهایی به دستینه‌ی هزاران تن آواره ایرانی ، از باکو و دیگر بخش‌های آذربایجان در سرزنش و دشنام به قاسمی و فروتن و سغایی و مائو و حزب کمونیست چین و هرچه چینی بود ، روانه‌ی کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست شوروی کردند و آقایان احمد قاسمی و دکتر



غلامحسین فروتن و هم‌دستان آن‌را نزدیک و نمک نشناس نامیدند. [ حزب کمونیست شوروی ] برای اداره‌ی نشست‌های جمهوری‌ها، جز آذربایجان، گویا آقای دکتر جودت را فرستادند؛ اما روس‌ها می‌دانستند که بیش‌تر پیش‌کسوتان و رهبران حزب توده، گذشته از لایپزیک، در مسکو هستند و هم‌دستان بانوان مریم فیروز و اعظم قاسمی و آقای قاسمی، در آن‌جا کم نیستند و بیم آن می‌رفت که نشست یاخته‌ی مسکو در این باره، جنجالی و پرگفت‌وگو باشد، آقایان دکتر رضا رادمش و عبدالصمد کامبخش و دکتر ایرج اسکندری را به مسکو فرا خواندند. در این نشست آقای سمینیکو نیز که از هموندان تیزهوش سازمان امنیت روس و دستگاه حزب کمونیست بود، شرکت داشت.

پیش از آغاز و رسمیت یافتن نشست، آقایان هموند دفتر سیاسی حزب توده و سمینیکو به من گفتند که چون ممکنست این نشست ناآرام باشد و آقای بقراطی و دیگر رفقا، توان اداره‌ی آن را نداشته باشند، از این رو اداره‌ی آن را شما بپذیرید. من پذیرفتم و برداشت و طرح مساله را جوری سامان دادم که کسی را یارای تخطئه نماند. تنها چند تن از دوستان نزدیک جدایی‌خواهان، پیشنهادهایی بر پایه‌ی هم‌دردی دادند. از آن میان، خواستند تا به جدایی‌خواهان فرصت داده شود، تا از آهنگ خود باز گردند و پوزش بخواهند و مانند آن.

من یادآور شدم که در نشست‌های کمیته‌ی مرکزی حزب، این فرصت‌ها داده شده و همانند این پیشنهادها شده است. از آن‌جا که این آقایان، هم‌چنان بر باور و روش خود پا برجا هستند، از این رو این پیشنهادها تکراری است و رد می‌شود. نشست، نزدیک پنج ساعت به درازا کشید؛ اما چنان که دفتر سیاسی حزب توده و آقای سمینیکو می‌خواست، پایان یافت.

آقای سمینیکو که از هم‌بستگی‌های این‌دار و دسته در گذشته با گروه کامبخش و کیانوری آگاه بود، از آغاز نشست، با آقای کامبخش به سردی برخورد کرد. پس از پایان نشست و نوشتن قطع‌نامه‌ای علیه جدایی‌خواهان و روش حزب کمونیست چین، چون آقایان ایرج اسکندری و دکتر رضارادمش ناچار برای پاسخ



گویی به پاره‌ای پرسش‌های هموندان حزب در آن‌جا ماندند ، قرار شد که آقایان عبدالصمد کامبخش و سمینکو و من به میهمان‌سرای حزب کمونیست که در آن‌جا منزل داشتند ، برویم و منتظر آن‌ها باشیم .

آقایان سمینکو و کامبخش و من بیرون آمدیم و دیدیم که واژگونه‌ی گذشته‌ها ، اتومبیلی برای رفتن بدان‌جا نیست ( چون همواره این گونه رفت و آمدها با اتومبیل‌های ویژه کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روس انجام می‌گرفت ) .

به آقای سمینکو گفتم ، گویا اتومبیلی نیست. او بهانه آورد که گویا تلفن کرده و اما هنوز نیامده است . گفتم پس با تاکسی می‌رویم . گفت نه راهی نیست ، پیاده می‌رویم . در حالی که راه دور بود و به ویژه این که آقای کامبخش ، سخت به بیماری آسم دچار بود و پس از پنج ساعت نشست ، حال بدی داشت . به جوری که زیر بازوی او را من گرفته بودم به من تکیه کرده بود . کوتاه سخن این‌که با رنج بسیار راه دور را پیاده رفتیم و آقای کامبخش را به میهمان‌سرای حزب رساندیم . در راه چند گامی آقای سمینکو با ما فاصله پیدا کرد . من آهسته به آقای کامبخش گفتم ، گمان می‌کنم تو را امروز تنبیه کردند . گفت آری گوشه‌ی دستم است ( آقای سمینکو فارسی می‌دانست ) .

در این‌جا یادآور می‌شوم که در زندگی حزبی که من کمابیش با آقای عبدالصمد کامبخش بودم ، چه در ایران و چه چند سالی در آذربایجان شوروی و چه در مسکو، همواره بلند پایگان و رهبران حزب کمونیست روس و سازمان امنیت آن ، به کامبخش مانند یکی از رهبران و افسران بلند پایه‌ی خود ، احترام می‌گذاشتند . آن روز ، نخستین بار بود که من چنین رفتاری از سوی یک کارمند حزب کمونیست روس و مامور امنیتی آن نسبت به آقای کامبخش که از بیماری آسم ، سامان نفس کشیدن درست نداشت، دیدم .

پس از برگزاری نشست یاخته‌های حزب توده و فرقه‌ی دموکرات و بررسی تصمیم‌ها ، کمیته‌ی مرکزی حزب توده در مسکو گرد آمد ، تا موقعیت رهبری و حزبی آقایان قاسمی و دکتر فروتن و سغایی را به گفت‌وگو و تصمیم بگذارد (چنان‌که در



پیش نوشته آمد در این هنگام یگانگی حزب توده و فرقه‌ی دموکرات آذربایجان انجام گرفته بود و نمایندگان فرقه در کمیته مرکزی حزب توده هموند بودند .

در این نشست ، آقای احسان الله طبری که از هم‌دستان گروه کیانوری و قاسمی و مریم فیروز و ... بود ، برای این که از شمار رای هم‌دستانش در کمیته‌ی مرکزی کم نشود ، پیشنهاد کرد که این سه تن ( قاسمی ، فروتن ، سغایی ) ، اگر چه با خط پویش حزب با سازمان‌های کمونیستی دیگر موافق نیستند ؛ اما اگر در همه‌جا فرمانبردار تصمیم‌های حزب باشند ، می‌توانند هموند کمیته‌ی مرکزی حزب بمانند . این پیشنهاد آقای احسان الله طبری ، با رای هم‌دستانش تصویب شد ؛ اما غلام یحیی که نوکر سینه چاک روس بود ، بر آشفت و پس از داد و فریاد و دشنام‌های بسیار به موافق‌ها ، از نشست بیرون شد و چند تن دیگر نیز از او پیروی کردند . پس از این که گروهی از نشست بیرون رفتند و نشست آشفته شد ، پیشنهاد شد که هموندان در بیرون از نشست با یکدیگر به رایزنی پردازند .

در این هنگام ، نمایندگان حزب کمونیست روس که چون مهماندار در بیرون از نشست فرآیند آن را از بلندگو می‌شنیدند ، خشمگین شدند و آقای عبدالصمد کامبخش را فرا خواندند و ناخشنودی خود را از پیشنهاد طبری و رای کسانی که با آن موافقت کرده بودند ، به او گوشزد کردند . از این رو آقای عبدالصمد کامبخش ، از نو پیشنهاد برپایی نشست را کرد و کسانی که به پیشنهاد طبری رای داده بودند ، از ترس روس‌ها ، رای خود را پس گرفتند .

از نو پیشنهادی به برکناری آن سه تن به میان آمد که تصویب شد و بدین‌گونه ، آقایان قاسمی و فروتن و سغایی ، نه تنها از هموندی کمیته‌ی مرکزی که از حزب توده نیز برکنار شدند .

غلام یحیی که در این گیرودار ، مدرک به دست آورده بود ، دامنه‌ی تبلیغات ضد مائوئی راه مبارزه با دار و دسته‌ی کامبخش و کیانوری کشاند و همه جا چنین جلوه می‌داد که پشتیبانان این گروه ، کامبخش و دار و دسته‌ی او ، به ویژه کیانوری و مریم فیروز اند و در مسکو در دیداری که با من داشت ، گفت : برای من شکی نمانده است که کیانوری گمارده و جاسوس دستگاه امنیت انگلستان ، درون حزب ماست ؛ اما



آقای عبدالصمد کامبخش با گذشته‌ی بسیار دور و استواری که در دستگاه امنیت روس ( سرهنگ قنبر اوف ) و حزب کمونیست آن داشت ، توانست با بردباری و زیرکی ، رفته رفته این تهمت را بر طرف کند .

پس از آن که اداره‌ی دفتر سیاسی حزب توده ، به سه تن آقایان عبدالصمد کامبخش و دکتر رضا رادمش و دکتر ایرج اسکندری واگذار شد ، کسانی که بارها ناشایسته‌گی خود را نشان داده بودند، از داعیه‌ی رهبری دست نکشیدند و از انگیزش‌های گوناگون و فریب‌کاری باز نایستادند .

آقایان کیانوری و احسان‌الله طبری و هم‌دستان بزرگ و کوچکشان ، چون آقایان اردشیر آوانسیان، میزانی ، بهزادی ، بانو مریم فیروز و... ، همچنان به خرده‌گیری و کارشکنی سرگرم بودند . به ویژه این‌که کار حزب در ایران تنها به دکتر رضا رادمش واگذار شده بود ( اگر بتوان آن‌را کار و تلاش حزبی نامید ) .



## سودای خام بازسازی حزب توده در ایران

گویا در سال ۱۳۴۰، کارگزاران شوروی در ایران، کسی را به نام عباس شهرداری یافتند و او را به دکتر رادمنش برای کار حزبی در ایران معرفی کردند، تا از نو هسته‌ی حزب توده را پدید آورد.

به هر حال آقای عباس شهرداری، دست بکار شد تا به یاری کسانی از نو، یاخته‌های حزب توده را پدید آورد و آقای دکتر رضا رادمنش به دستور روس‌ها، هر چند یک‌بار به بغداد سفر می‌کرد و با آقای عباس شهرداری دیدار می‌کرد و گزارش‌ها را دریافت می‌کرد و دستورهای حزبی را به وی می‌داد.

آقایان کیانوری و هم‌دستان و دارو دسته‌اش، با این‌که به خوبی می‌دانستند که رفتن دکتر رادمنش به بغداد جز با دستور روس‌ها انجام پذیر نیست، باز برای گمراه کردن هموندان حزب توده و بدنام کردن او، در این‌جا و آن‌جا خرده می‌گرفتند و چنین وانمود می‌کردند که گویا دکتر رادمنش برای خوش‌گذرانی، از سر خود به این سفرها می‌رود.

پس از دگرگونی روش فرمانروایی در عراق و برچیده شدن دستگاه شاهی و سر کار آمدن ارتشی‌ها و از آن میان آقای قاسم، بستگی‌های نزدیک روس و دولت عراق آغاز شد.

از همان زمان، جز کارمندان رسمی سفارت روس، کس یا کسانی را آن‌ها به دست‌آویزهای گوناگون روانه‌ی عراق کردند. از آن میان، آقای مراد رزم آور سروان



توپخانه و هموند سازمان افسری حزب توده و افسر ارتش فرقه‌ی دموکرات آذربایجان را که کرد کرمانشاهی و از پادوهای کارکشته‌ی سازمان امنیتی روس ام. گ. ب. بود، وادار کردند تا از آقای ملامصطفی بارزانی که پس از دگرگونی در عراق، به دعوت آقای قاسم رهسپار آن‌جا بود، چون یک تن کرد درخواست کند که او را نیز برای یاری به عراق ببرد.

پس از زمان کوتاهی، آقای بارزانی برای او روادید فرستاد. آقای رزم‌آور که در این گونه کارها، آموزش دیده و ورزیده بود، به زودی توانست در دستگاه امنیت عراق نیز برای خود جایی جدا از بارزانی‌ها، دست و پا کند. او هم‌زمان، سروسری هم با سازمان امنیت انگلستان در عراق پیدا کرد (این سروسر آيا به دستور روس‌ها بود و یا دور از چشم آن‌ها، بر من روشن نیست. گمان من این است که در آغاز به دستور روس‌ها بود؛ اما سپس این سروسر، جدا گانه شد).

آقای مرادرم آور با دستگاه عراق چنان نزدیک شد که همه‌ی جنگ افزارهایی را که روس‌ها روانه‌ی عراق می‌کردند، در بندر بصره او چون نماینده و کارشناس عراق تحویل می‌گرفت و آن را بررسی می‌کرد (او هم افسر بود و هم به زبان روسی آشنا بود).

به دیگر سخن، او در آن‌جا هم گماشته‌ی روس بود و هم نماینده‌ی دولت عراق. پس از دگرگونی تازه در عراق و کشته شدن قاسم، مدتی به مسکو آمد؛ اما باز دوباره با بند و بست‌های تازه، به دستور روس‌ها رهسپار عراق شد.

هم بستگی روس‌ها و عراق و شاید درست‌تر باشد که بنویسم وابستگی عراق به روس‌ها، از زمان سرکار آمدن آقای حسن البکر تکریتی و سپس عموزاده‌ی او آقای صدام حسین، رونق بیش‌تری گرفت و به اوج خود رسید. از این‌رو، روس‌ها در مسکو رفتارشان با سفارت عراق همانند رفتار آن‌ها با سفارت خانه‌های کشورهای دست‌نشانده‌ی خاور اروپا بود.

از سوی دیگر، چون خواست و ادعاهای بی‌پایه‌ی عراق مناسبات آن‌را با دولت ایران تیره کرد، روس‌ها بغداد را بهترین جا برای بند و بست‌های حزب توده، با درون ایران دانستند.



در این زمان ، دستگاه رهبری حزب کمونیست روس ، از من خواست که به عراق بروم و آقای تیمور بختیار را که پیش از آن دژخیم می‌نامیدند ، به مسکو دعوت کنم که من نپذیرفتم و همین زمان بود که باز در یک مهمانی ، یکی از پاسخ‌گویان حزب کمونیست روس به من گفت که اگر شما برای تلاش بخواهید به عراق بروید ، ما با آن موافقیم.

آقای دکتر کیانوری و همدستانش ، همواره چشم به راه دستاویزی برای تاختن به دکتر رادمنش بودند . شاید پاییز سال ۱۳۴۰ بود که دکتر رادمنش برای انجام پاره‌ای گفت‌وگو و کارها ، به مسکو آمد . آقایان حسین و فریدون پسران آقای دکتر مرتضی یزدی که خویشاوند همسر دکتر رضا رادمنش بودند ، از نبودن او بهره‌برداری کردند و شبانه به صندوق مدارک حزب توده که در خانه‌ی او بود ، دست برد زدند . از دیگران ، به گونه‌های جورواجور شنیده شده است .

من که آن روز با آقای دکتر رادمنش در مهمان‌سرای حزب کمونیست در مسکو بودم ، می‌توانم تا اندازه‌ای چگونه‌گی پیش آمد را بنویسم .

هنگامی که من در اتاق مهمان‌سرای حزب با آقای دکتر رادمنش گفت‌وگو می‌کردیم ، تلفن او زنگ زد و آقای دکتر ایرج اسکندری ، او را از این که آقایان حسین و فریدون یزدی شبانه صندوق حزب را باز و سندها را برده‌اند ، آگاه کرد و گفت که سازمان امنیت و پلیس آلمان خاوری ، از آن آگاه و تلاش را آغاز کرده‌اند . آقای دکتر رادمنش سخت آشفته شد و با این که او را دلداری می‌دادم ، سودی نمی‌بخشید . شاید چند ساعت به درازا کشید تا آقای ایرج اسکندری ، از نو با تلفن آگاه کرد که آقای حسین یزدی هنگام بازگشت به لایپزیک باز داشت شده است و اکنون مامورین امنیتی به همراهی آقای هوشنگ گرمان برای بازپس گرفتن سندها ، به برلن باختری رفته‌اند . باز پس از یک یا دو ساعت آگاه کرد که همه‌ی سندها را از خاله‌ی آقایان یزدی‌ها پس گرفته‌اند و جای نگرانی نیست .

این پیش‌آمد ، برای دکتر رضا رادمنش بسیار گران تمام شد . گرچه همسر او را پلیس آلمان خاوری پس از یک بازپرسی آزاد کرد ؛ اما روس‌ها ، به هوشیاری و



کاردانی او سخت بدگمان شدند و زبان خرده گیران ، به ویژه آقای کیانوری و دار و دسته اش دراز شد.

نکوهش‌ها و کشمکش‌های درون حزبی ، کمابیش دنباله داشت ، تا یاخته‌هایی که حزب در ایران بر پا داشته بود ، به دست سازمان امنیت (ساواک ) افتاد . دارودسته‌ی دکتر کیانوری ، هیاهو زیادی در این باره بر پا کردند و آقای دکتر رادمش را گناه‌کار جلوه دادند.

آنان که سودای رهبری حزب بی‌سر و سامان توده را همواره در سر داشتند ، به گمان این‌که عباس شهریاری گمارده‌ی دکتر رادمش است و اوست که او را برای برپایی یاخته‌های حزب توده برگزیده است ، آن را به باد نکوهش گرفتند و عباس شهریاری را که به هیچ رو نمی‌شناختند، آدمی ناجور خواندند .

اما روس‌ها که خود معرف آقای عباس شهریاری بودند ، به آن گفته‌ها و گزارش‌ها، وقعی ننهادند و با فرستادن گروهی چون آقایان هوشنگ حکمت جو و علی خاوری و محمود پازوکی و ولایتی و معصوم زاده و ... نیز موافقت کردند تا این که سازمان نو پا ، لو رفت . چند تن گریختند و چند تن نیز دستگیر شدند.

این‌که از چه زمانی ، سازمان امنیت ایران به نوبرپایی حزب توده پی برد ، تنها کسانی که به پرونده‌ها دسترسی دارند و یا خود دست اندر کار بوده‌اند ، می‌توانند آن را به درستی بازگو یا بازنویس کنند ؛ اما آن چه که آشکار است ، این است که در آن زمان ، شرایط در ایران جوری بود که بر پایی یک سازمان سیاسی پنهانی و ایمن نگاه داشتن آن ، کار آسانی نبود . چون از یک سو ، دستگاه سازمان امنیت ایران بسیار گسترش یافته و نیرومند بود و از سوی دیگر ، برنامه و کارهای حزب توده با بودن کسان نادان و بی بند و بار در کمیته‌ی مرکزی آن ، نمی‌توانست پنهان بماند . به ویژه این‌که آقای دکتر کیانوری و همسرش بانو مریم فیروز ، جاسوسان دوسویه ، از همه‌ی رازهای حزب توده ( اگر بتوان آن‌ها را راز نامید ) آگاه بودند و همواره در اروپا و امریکا با کسان و خویشاوندان و نزدیکان خود که گماردگان غیررسمی سازمان امنیت ایران بودند ، مانند آقای سیف‌پور فاطمی، بانو مهرانگیز دولت‌شاهی و ... دیدار می‌کردند و آن‌ها را از چند و چون حزب آگاه می‌ساختند .



پس از لو رفتن یاخته‌های نوساز حزب توده در ایران، میدان رجز خوانی برای آقای کیانوری و احسان‌الله طبری و هم‌دستان دیگرشان، باز شد و غلام یحیی که تا آن زمان، سر ارادت در آستان دکتر رادمنش می‌سایید، به اشاره‌ی اربابان روس خود، به آقای ایرج اسکندری روی آورد.

در این‌جا باید یادآور شوم که دستگاه رهبری روس، چه درباره‌ی خودی‌ها و چه درباره‌ی کسانی که به گونه‌ای فرمانبردار آنان‌اند، هیچ‌گاه دلیری و شهامت بر گردن گرفتن گناهان و لغزش‌های خود را ندارند. گام به گام، به دیگران دستور می‌دهند و از همه بی‌چون وچرا فرمان‌برداری می‌خواهند؛ اما همین‌که نابسامانی به بار آمد، فرمان‌برداران را چون گناه‌کاران سپر بلای لغزش‌های خود می‌کنند.

کوتاه سخن این‌که دستگاه رهبری روس که خود معرف آقای عباس شهریاری بود (به گفته خود آقای دکتر رضا رادمنش) و گام به گام دستگاه امنیتش در ایران، کار او را زیر نظر داشت و دکتر رادمنش را آگاه می‌کرد و دستورهای تازه‌ای به او می‌داد، یک‌باره لغزش‌ها را از دکتر رادمنش دانست و چون کس دیگری را آن زمان برای صدارت حزب توده، صلاح نمی‌دانست به آقای دکتر ایرج اسکندری روی آورد.



## ایرج اسکندری ، به جای دکتر رادمنش

پیش از آن که آقای دکتر رادمنش بر کنار شود ، روس‌ها با آقای ایرج اسکندری در این باره گفت‌وگو کردند و به او تمایل نشان دادند و ناخشنودی خود را از دکتر رادمنش، با او در میان گذاشتند .

در این هنگام دکتر ایرج اسکندری به مسکو آمد و از من خواست که با او دیداری کنم. من دیدار ایشان ، به مهمان سرای حزب کمونیست رفتم . ایشان به من گفت که می‌خواهم درباره‌ی رهبری حزبمان که اکنون گره خورده است ، با هم مشورت کنیم . من با اشاره به ایشان یاد آور شدم که در این اتاق درست نیست. بهتر است در بیرون این ساختمان ، در باغچه نزدیک راه برویم و گفت‌وگو کنیم.

شب هنگام ، به باغچه‌ای که در نزدیکی مهمان‌سرا بود رفتیم. آقای اسکندری گفت که رفقای روس از دکتر رادمنش ناخشنودند و مرا به صدارت حزب دعوت می‌کنند ، تو چه نظری داری . من به ایشان گوشزد کردم که بهتر است به این آقایان امکان ندهیم که کسان دستگاه رهبری حزب ما را هر زمان که اراده کردند ، هر جوری که می‌خواهند ، جا به جا کنند ؛ اما اگر تو نپذیری و از رادمنش و درستی کار او دفاع کنی ، او به جای خود خواهد ماند . اما آقای اسکندری ، باور داشت که اگر صدارت حزب را نپذیرد ، آن‌ها کیانوری و یا کسانی چون غلام یحیی را خواهند آورد . از این رو ، بهتر است او بپذیرد .

به ایشان گفتم که شرایط به گونه‌ای است که این‌ها نه این که نمی‌خواهند ؛ بلکه



نمی‌توانند کیانوری و کسی همانند غلام یحیی را به صدارت حزب توده بگمارند. چون روس‌ها، اکنون از هارت و پورت افتاده‌اند و در بهبود مناسباتشان با ایران سخت می‌کوشند. از این رو آقای کیانوری که در تیراندازی به شاه آشکارا دست داشت تا زمانی که محمد رضا شاه در ایران شاه است، روی صدارت حزب توده را نخواهد دید و کسانی چون غلام یحیی را با آن سوابق و بدنامی، اگر چه نوکران بی‌چون و چرای آن‌ها هستند، به صدارت حزب توده نخواهند گماشت. باز یاد آور شدم که اگر تو نپذیری، ناچار دکتر رادمنش به جای خود خواهد ماند. برای من، صدارت تو و رادمنش یکسان است. چون هردو، دوستان نزدیک من هستید؛ اما از دید اصولی باید به این رفقاً فهماند که در حزبی که دست‌کم به ظاهر، از آن ماست و گویا استقلال داریم، نباید بدون مشورت و اراده‌ی ما، لگام گسیخته هر کس را بخواهند با بی‌شرمی جا به جا کنند. نخست فرمان بدهند و سپس گناه انجام فرمان را به پای ما بنویسند.

به ایشان گفتم که گمان مکن که این‌ها به تو اطمینان دارند. اگر بپذیری، دیری نخواهد پایید که همین رفتاری را که امروز با رادمنش می‌کنند، با تو خواهند کرد. چون این‌ها مخدوم بی‌عنایت‌اند و درست بیاد دارم که زبان‌زد مردم کوچه و بازار تهران خودمان را که این‌ها «گوسفند امام رضا را هم تا چاشت نمی‌چرانند» بر زبان آوردم. آقای اسکندری گفت: تو هم در جای خود اشتباه کردی که خواست‌های آنان را نپذیرفتی. هنگامی که به تو پیشنهاد کردند و خواستند تو را به هموندی کمیته‌ی مرکزی حزب و پاسخ‌گوی سازمان ما در مسکو بگمارند و ما هم از آن استقبال و از تو پشتیبانی کردیم، اگر پذیرفته بودی دست کم برای ما یک یاور در برابر این گروه نوکرمنش بی‌همه چیز بودی. اشتباه دومت این بود که از صدارت جمعیت پناهندگان سر باز زدی. روس‌ها گر چه به تو و گذشته‌ات احترام می‌گذارند؛ اما از تو رنجیده‌اند و چندین بار به ما سه تن (آقایان کامبخش، رادمنش، اسکندری) این مراتب را یاد آور و از تو گله کرده‌اند. با این‌که ما از تو دفاع کرده‌ایم و تلاش کردیم که دلیل نپذیرفتن ترا که به نام هم‌آهنگی با روش نادرست و بی‌بندوباری این گروه‌هاست، به آن‌ها بقبولانیم، باز هنوز از تو ناخشنودند. اکنون اگر من صدارت حزب را نپذیرم، نسبت به من هم، همان نظری را پیدا خواهند کرد که نسبت به تو دارند.



از یاد نبریم که ما در این‌جا و به این‌ها از ناچاری پناه آوردیم و چون چاره‌ی دیگری نداریم، باید یک جوری بسازیم که کارها بدتر از این نشود. از سوی دیگر این‌ها، ضد امپریالیزم که هستند و ما که انترناسیونالیزم را پذیرفته‌ایم.

گفتم ما که خودمان در فلسفه به دیگران خرده می‌گیریم که با نام‌ها و کلمه‌ها بازی می‌کنند و به گفته‌ی فرنگی‌ها، نومینالیست هستند، اکنون خودمان از آن‌ها بدتر و همراه‌تر شدیم و باور کرده‌ایم که در جهان، یک سو امپریالیسم و سوی دیگر، سوسیالیزم است و همه چیز را از پشت همین عینک نگاه می‌کنیم. این‌ها که از هر امپریالیستی، امپریالیست‌تراند. در کشورشان، استثمار سخت و دزدی و چپاول که رواج دارد و خودت به چشم خود می‌بینی که دست‌اندرکاران و ریزه‌خواران سفره‌ی آن‌ها، همه به عیش و نوش سرگرم‌اند و چیزی که به خاطرشان خطور نمی‌کند، درد و رنج و نیازمندی‌های مردم است. اشغال‌گر که هستند، جنگ افزار که به کشورهای سرمایه داری بی‌مه‌با برای بدست آوردن ارز و بر پایی جنگ، صادر می‌کنند.

اگر به افتخار سران همان کشورهای سرمایه‌داری، پانزده و یا بیست تیر شلیک می‌کنند، برای محمدرضا شاه هنگام پیاده شدن، هر بار بیست و چهار تیر توپ شلیک می‌کنند و همه‌ی این بده و بستان‌ها را برای فریب مردم خودشان، هم‌زیستی مسالمت‌آمیز می‌نامند. تنها یک چیز از سرمایه‌داران کم دارند و آن خواروبار و آسایش مردم است.

آن چه بیش‌تر از آن‌ها دارند، لاف و گزاف و وعده و وعید و ادعاست. نزدیک شست سال است که فرمانروایی را در دست دارند و هنوز نتوانسته‌اند به مردمشان، نان و سیب زمینی سیر برسانند.

پس از همه‌ی این گفتارها، باز آقای اسکندری عقیده داشت که ما باید تلاش کنیم تا به رفقای بالای دستگاه رهبری و کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست روس بفهمانیم که دستگاه امنیت و شاید پاره‌ای دست‌اندرکاران دیگرشان، دور از چشم آن‌ها، نابسامانی‌ها پدید می‌آورند.

گفتم، ایرج دوست من. چرا نمی‌خواهی واقع‌گرای باشی. مگر سازمان امنیت این‌ها و یا فالان دستگاهشان از کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیستشان جداست. این‌ها با هم، هم‌کار و هم‌رازانند و همه عقربه‌ها و پیچ و مهره‌های یک ساعت‌اند. نام



چند تن از کسانی که با کار ما و خود ما سرو کار داشتند و او می‌شناخت ، یاد آور شدم که گاهی کارمند ک.گ. ب هستند و زمانی در کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست کار می‌کنند و گه‌گاه ، از وزارت خارجه سر در می‌آورند .

به آقای اسکندری گفتم که من چگونه در یک سال فرمانروایی فرقه در آذربایجان و پس از آن ، از آذر ماه ۱۳۲۵ تا شهریور ماه ۱۳۳۲ ، هفت سال از نزدیک با بزرگان و رهبران این‌ها کار کرده‌ام و آن‌ها ، چنان به من اطمینان داشتند که چیزی را از من پنهان نمی‌کردند .

در این کشور بدون هم‌اندیشی و مشورت و تصویب کمیته‌ی مرکزی حزب کمونست و سازمان امنیت آن ، هیچ کار خرد و بزرگی انجام نمی‌گیرد . ما ایم که بی‌هوده خودمان را فریب می‌دهیم که گویا فلان نابسامانی را تنها سازمان امنیت ببار آورده است و کمیته‌ی مرکزی حزب کمونست ، آگاه نیست. این نادرستی اندیشه‌ی ماست و در بیرون از آن ، واقعیت ندارد . این‌ها ، سروته یک کرباسند . از این گذشته ، آن چه ما نابسامان می‌پنداریم ، آن‌ها بسامان می‌دانند و از همین روست که بکار می‌بندند .

سال‌هاست ما مسائلی را به خودمان تلقین کرده‌ایم و نمی‌خواهیم بپذیریم که اشتباه کرده‌ایم و دست کم در باورهای نادرست خود ، تجدید نظر کنیم .

هنوز کشورمان پادشاهی مشروطه است و به زیر پرچم سرخ در نیامده است ، این‌ها با ما این جور رفتار می‌کنند که بدون دستور آن‌ها ، اجازه‌ی آب خوردن هم نداریم . غلام یحیی آدم کش بی‌سواد نادان را نه تنها به حزب ما چون رهبر تحمیل می‌کنند ؛ بلکه آقای ما هم شده است . پس ، فردا که با پشت کار من و تو و تلاش دیگر فریب خوردگان، کشورمان به گفته‌ی آن‌ها سوسیالیستی شد و جزو گروه این‌ها شدیم ، حساب کن که چه مصیبتی در پیش خواهیم داشت .

کسانی که این‌جا را ندیده‌اند و هنوز مزه‌ای تازیانته‌ی انترناسیونالیزم و اربابان روس را نچشیده‌اند ، حق دارند گمان کنند که علی‌آباد هم شهری است . اما من و تو که با چشم خود می‌بینیم و همه چیز را می‌دانیم ، چرا خودمان را فریب دهیم و گوسفندوار خود و هم‌میهنان را به کشتارگاه بکشانیم . ما که سایه‌ی شاهین را بالای سر خود نمی‌توانستیم ببینیم ، اکنون کارمان به جایی کشیده است که زیر سایه‌ی فلان خزنده‌ی



نادان کمیته‌ی مرکزی حزب کمونیست بی‌گانه و یا فلان پادوی سازمان امنیت آن ، خزیده‌ایم . ما که رهبری محمد رضا شاه را نپذیرفتیم ، اکنون رهبرمان ، غلام یحیی دزد آدم کش بی‌سواد شده است .

اما هنوز ، باز دست از خود فریبی نکشیده‌ایم و دلمان را به این خوش کرده‌ایم که مارکسیست و انقلابی هستیم و ناممان کبوتر حرم است ، آن هم حرم بی‌گانه . به راستی خوش گفته است که :

هر که گریزد ز خراجات شاه      جور کش غول بیابان شود

و اما این که گفتی که من در نپذیرفتن عضویت کمیته‌ی مرکزی حزب و صدارت جمعیت پناهندگان اشتباه کرده‌ام، درست نیست. گمان می‌کنم با آن چه تا کنون گفته شد ، آشکار گشت که حق با من بود که نپذیرفتم ؛ اما باز این بیت خواجه‌ی شیراز را به یاد می‌آورم، تا شاید توهم آن چنان کنی که من کردم :

من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم      که گاه‌گاه در آن، دست اهرمن باشد

سرانجام آقای اسکندری گفت که باید درباره‌ی پیشنهاد تو ، بیش تر ببیندیشم. اکنون نمی‌توانم تصمیم بگیرم . من دریافتم که آقای اسکندری که از دیگر دوستانم دلیرتر است، در این باره سخت محتاط شده است .

آقای ایرج اسکندری گرچه آن شب نظر من را سرانجام پذیرفت . اما چنان که باید، رفتار نکرد و پس از این که پادوهای سازمان امنیت روس ، با پیشنهاد آقای کیانوری و طبری، دکتر رضا رادمنش را برکنار کردند، صدارت حزب توده را که از سوی روس‌ها به او پیشنهاد شده بود پذیرفت ( شاید واپسین ماه‌های سال ۱۳۴۸ بود) و آقای دکتر رادمنش به خواست خودش در انستیتوی فیزیک آلمان خاوری ، به کار علمی پرداخت .

همین که آقای ایرج اسکندری صدر حزب توده شد ، دار و دسته‌ی آقای کیانوری، طبری و دیگران، در برابر او صف آرایی کردند و بانو مریم فیروز که تا آن زمان ، آقای اسکندری را پسر عمو جان می‌خواند ، یک باره به دشمنی آشکار با او برخاست .



در این جا گمان نرود که آقای احسان الله طبری کسی بود که اراده‌ای از خود داشت. او همواره ، آلت دست این و آن بود و هست و همیشه در پی این است که نان را به نرخ روز بخورد و نوکری کسی را بپذیرد که نان و آبش بریده نشود . او آدمی است ، ترسو و شکم‌پرست و همه‌ی سوادش در این خلاصه می‌شود که چه کسی درباره‌ی چه چیزی و در کجا نوشته است و یا گفته است، تا بدان استناد کند و به رخ این و آن بکشد . وگر نه ، از دانش‌های ریاضی و طبیعی ، از بیخ و بن دست تنگ است ، توان درک ، دانش‌های فلسفه و اقتصاد و سیاست را ندارد .

این روشی است که از عالم نمایان روس آموخته است که گفت مارکس و انگلس و لنین را اگر چه نادرست و بی‌پایه باشد ، بدان‌ها استناد می‌کنند . او در درس فلسفه ، سال‌ها در جا زد و چیزی دستگیرش نشد . او تا واپسین روزهایی که من او را دیدم ، هنوز مبحث جبر و اختیار را که یکی از مسایل بزرگ فلسفه است، در نیافته بود و همواره می‌گفت از دکتر ارانی در شگفتم که با آن همه دانش ، اختیار را نمی‌پذیرفت . او بزرگ‌ترین آیین هستی را که انگیزه و پی‌آمد ( قانون علیت) است، سرانجام درک نکرد و نفهمید که جهان هستی همواره و همه جا از یک الکترون تا بزرگترین کهکشان در گرو آیین انگیزه و پی‌آمد ( قانون علیت) است و هیچ هستی از آن جدا ( منفک ) نیست و جبر در فلسفه، به معنی عامیانه‌ی آن « زور» نیست ، بلکه همه‌گیری ( تعمیم ) آیین انگیزه و پیامد است .

در اواخر سال ۱۳۵۷ که رژیم شاه در حال فروپاشی بود، غلام یحیی را که آن زمان در کمیته مرکزی حزب توده ، سر پادوی سازمان امنیت شوروی بود وادار کردند تا در نشست دستگاه رهبری که از پایه برای گفت‌وگوی دیگری برپا شده بود، بدون مقدمه و بیان دلیل و انگیزه ، پیشنهاد برکناری آقای ایرج اسکندری را از صدارت حزب و برگماری آقای کیانوری را به میان بگذارد . شگفت این که به پیشنهاد غلام یحیی، بدون گفت‌وگو و بحث ، همه‌ی هموندان دستگاه رهبری حاضر جزء آقای علی امیرخیزی، رای موافق دادند .





## نمایه

ا	آ
ابراهیم اوف ۱۳۴، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۹۱، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۷، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۴، ۲۲۹، ۲۸۴	آبلوج (علی) ۲۸۵، ۲۸۴ آتاکشی اوف (ژنرال سلیم) ۱۸۹، ۹۶ ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۴۸، ۲۴۹
ابراهیمی (فریدون) ۱۶۶، ۱۵۲ ابهری (علی قلی خان) ۱۶۰، ۱۶۱ اشتری (ابوالقاسم) ۸، ۲۴، ۲۵، ۳۸، ۴۹، ۶۲، ۸۱	آخونداف (ولی) ۲۴۸، ۲۴۷ آخوندی ۱۰۵ آذر (عبدالرضا) ۱۲۶، ۱۵۲، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۳
احمدی بختیاری ۵۲، ۵۵، ۵۶، ۶۰، ۶۱ ادیب (سید علی اصغر) ۸۷، ۸۸ ارانی (تقی) ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۵، ۱۶، ۲۰، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۳، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۷۰، ۳۰۵	آذری (میرآقا) ۲۱۷ آذری (عباس) ۳۴ آذری (عباسی) ۴۸، ۶۲، ۱۴۸، ۱۵۲، ۱۵۹، ۲۰۳، ۲۱۳، ۲۵۱
اردلان (سردار رشید) ۲۸، ۳۸، ۱۳۴ ارفع (سرلشگر حسن) ۲۳۸ ارکانی ۲۶۹، ۲۷۰ اسپهانی (سیف‌الله) ۶۲ استالین (ژوزف) ۷، ۶۷، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۴۸، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۷۸، ۱۸۸، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۰۶، ۲۴۰، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۸، ۲۷۸، ۲۸۳، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۰	آرام ۴۰، ۵۷، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۵۱، ۱۸۴ آرکادی ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۱۵، ۲۶۸، ۲۹۱ آزاد (عبدالقدیر) ۲۸ آشتیانی (دکتر جواد) ۸۶، ۸۷، ۸۸ آقا بزرگ ۳۲ آقاخانی (سرهنگ) ۴۳ آقایان (دکتر) ۵۶، ۵۷ آقایان (ستوان) ۱۰۳، ۱۰۴ آگهی (سرگرد) ۱۸۹ آهی ۷۸ آوانسیان (اردشیر) ۲۸، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۷، ۶۷، ۷۰، ۸۲، ۸۳، ۹۲، ۹۴، ۹۷، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۹۴، ۲۶۲، ۲۹۴
اسدی ۲۸۳ اسعدالدوله ۱۲۶ اسفندیاری ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۵، ۱۶، ۲۲، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۷ اسکندری (ایرج) ۵، ۱۰، ۳۶، ۳۸، ۴۳، ۴۵، ۴۷، ۵۱، ۵۳، ۵۴، ۶۱، ۷۸، ۸۲، ۹۲، ۹۷، ۲۷۶، ۲۷۹، ۲۹۱، ۲۹۴، ۲۹۷، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۴، ۳۰۵	آیرم ۲۸
اسکندری (سلیمان میرزای) ۸۱	





حسین اوف (علی‌شیر)	۲۰۶, ۲۰۵, ۲۰۴		
حقی (سرگرد)	۱۸۹	ت	
حقی (نایب)	۳۹	تحویلی (علوش)	۲۴۴, ۲۴۱
حکمی (علی نقی)	۸۲, ۸۱, ۶۲, ۳۸, ۳۶, ۱۸	تویچی‌باشی اوف (استاد)	۱۹۷
حمیدی (سرگرد)	۱۸۸	توفیقی (حاجی علی‌اکبر)	۱۰۵
		ج	
خ		جاهد	۸۳
خامه‌ای (انور)	۱۷, ۱۶, ۱۵, ۱۰, ۹, ۷, ۶, ۵	جاوید (ستوان)	۱۴۱, ۱۴۰, ۱۱۷, ۱۱۲
	۴۹, ۳۷, ۲۵, ۲۴, ۱۸		۱, ۶۲, ۱۵۸, ۱۵۲, ۱۴۹, ۱۴۴, ۱۴۳, ۱۴۲
خاوری (علی)	۲۹۸		۱, ۱۸۷, ۱۸۴, ۱۷۸, ۱۷۷, ۱۷۶, ۱۷۴, ۱۷۲
خداد (سید)	۱۹۶, ۱۹, ۱۵		۲۳۵, ۲۳۴, ۱۸۹, ۱۸۸
خروشچف	۲۸۸, ۲۷۸	جاوید (ستوان هوایی)	۷۱
خلعت‌بری (دکتر)	۸۷	جدیدی	۳۹
خمسه (عماد)	۱۱۲, ۱۰۳	جعفر اوف	۱۲۶
خیابانی (شیخ محمد)	۱۵۲, ۱۵۰, ۱۰۹	جلیلی	۲۲۷, ۲۲۶, ۲۲۲, ۲۱۹
	۲۷۵, ۲۰۰	جهانبانی (سرلشگر امان‌الله)	۸
		جهانسوز	۷۰
د		جهانشیر	۲۱, ۲۰, ۱۹, ۱۷, ۱۶, ۱۵, ۱۳
دانش‌ور (مهدی)	۶۳		۵۰, ۴۸, ۲۵, ۲۴, ۲۳, ۲۲
دانشور (یاسبان)	۱۱۲	جواهری	۱۰۶, ۱۰۵
دارایی (بانو بهین)	۱۰۳	جودت (دکتر حسین)	۱, ۴۸, ۹۶, ۹۵
دارایی (برهان السلطنه)	۱۰۳		۲۹۰, ۲۷۵, ۱۸۹
دانش (سروان بهرام)	۱۵۳	چ	
دانشیان (غلام)	۲۱۸, ۲۱۱, ۱۵۸, ۱۲۶	چرنوف	۲۸۵
	۲۴۸, ۲۲۴, ۲۲۰, ۲۱۹	چشم‌آذر	۲۵۸
ذره	۵۱	جوزوکی (میرزا علی‌اکبر)	۱۰۳, ۱۰۲
درخشانی (سرتیپ)	۳۶۲	ح	
درگاهی (سرتیپ محمد)	۳۰	حاتمی (سرهنک هدایت‌الله)	۱, ۲۸, ۱۲۶
دفتری (سرتیپ)	۸۸, ۸۷, ۷۹, ۵۴, ۵۳, ۵۲		۱۹۶, ۱۹۲, ۱۵۷
	۳۶۹, ۳۴۳, ۳۳۷	حاتمی (صفا)	۲۷۹
دکتر عمید	۵۱	حبیبی (حسن)	۶۳, ۲۶, ۲۵
دهخوای (ژنرال پنگ)	۲۸۸	حسن اوف (حسن)	۱, ۹۳, ۱۹۱, ۱۳۴
دهقان (احمد)	۲۷۴, ۲۶۸, ۲۶۶		۲۴۸, ۱۹۸, ۱۹۷
دولت‌شاهی (مهرانگیز)	۲۹۸, ۵۳	حسن البکر تکریتی	۲۹۶
دیلمقانی	۱۶۶	حسین اوف (حیدر)	۲۰۵, ۲۰۲, ۱۹۸, ۱۹۷
ذ			
ذوقی	۳		



	ذوالفقاری (سلطان محمود) ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۶، ۱۱۷
	۱۱۹
	ذوالفقاری (ناصر) ۱۰۶
	ذوالفقاری (اسعدالدوله) ۱۶۰
	ر
	رئوفی ۱۰۲
	رادمنش (رضا) ۲۵۴، ۹۷، ۹۲، ۹۰، ۵۶، ۳۸، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۱، ۲۹۱، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۵
	راشدی (ابراهیم) ۳
	رانسج (سرهنگ سید مصطفی) ۴۰، ۳۶
	رامتین (محمدعلی) ۱۲۷، ۱۱۸
	رجایی ۵۱
	رزم آرا (سرلشگر حاج علی) ۱۷۹، ۱۷۷
	رزم آور (سروان مراد) ۲۹۶، ۲۱۰، ۱۷۷
	رسایی (مهدی) ۱۸
	رسولی ۱۴۵
	رصدی (سروان احمدعلی) ۲۸۵، ۱۲۶
	رضا ابراهیم زاده ۳۸
	روستا (رضا) ۹۹، ۹۷، ۸۹، ۸۳، ۸۲، ۸۱، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۴، ۱۰۵، ۲۶۳، ۲۶۲، ۲۵۴
	رضاشاه ۲۶، ۲۹، ۳۸، ۵۳، ۷۵، ۸۷، ۱۵۴
	۲۱۶
	رضوی ۳۳
	رهنما (رسدیان) ۱۱۸
	روزبه (سروان خسرو) ۲۷۴، ۲۷۲، ۲۷۰
	۲۷۶، ۲۷۵
	ریاضی (مهندس عبدالله) ۳، ۴، ۵، ۱۰، ۳۱، ۳۰۵، ۸۹، ۸۷
	ز
	زریخت (ستوان) ۱۸۹
	زلفعلی اوف (پروفیسور) ۲۰۴
	زمانی (سهراب) ۲۴۳، ۲۴۰
	زمانی (صادق) ۲۱۱، ۱۸۹
	زوبولون ۹۵، ۹۴
س	
سادچیکف ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۲	
سرایی (اسکندر) ۱۹۵، ۸۳	
سردار رشید ۲۸، ۳۸، ۷۴، ۷۵، ۷۶	
سجادی (دکتر حسن) ۲۸، ۳۸، ۴۳، ۶۳، ۶۴، ۸۱	
سجادی (مرتضی) ۲۸، ۳۸، ۴۳، ۶۳، ۶۴	
سجادی (مجتبی) ۸، ۹، ۲۷، ۳۸، ۴۹، ۶۴	
سرتیپ زاده (سربهر) ۳۰	
سغایی (سروان) ۲۶۹، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۲	
۲۹۳	
سفرچی ۱۲۰	
سلطان العلما ۱۲۷	
سمینینکو ۲۹۱، ۲۹۲	
سیامک (ستوان) ۲۷۰	
سید خداداد ۱۵، ۱۸	
سید خداداد کرمانشاهی ۱۴	
سید ضیایی (آخوند) ۱۰۷	
سیروس (ستوان) ۷۱	
سیف (سرهنگ عبدالله) ۲۳، ۲۴، ۲۸	
سیف قاضی (محمد حسین خان) ۱۶۶	
سیف قاضی (رحیم) ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۵۱، ۲۵۹	
سیفی ۲۷۳، ۲۷۴	
سیف (عبدالله) ۱۴۶	
ش	
شاندرمنی (اکبر) ۳۸	
شاهبختی (سپهبد) ۱۷۹	
شاهین (تقی) ۳۸، ۶۲، ۱۵۴، ۱۶۶، ۱۸۹	
۱۹۲، ۲۲۵	
شبیستری (حاج میرزا علی) ۱۰۸، ۱۴۹، ۱۵۲	
۱۵۸، ۱۷۲، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۴، ۲۳۴	
۲۳۵	
شفایی سبزواری (سرهنگ احمد) ۱۸۰	
شفایی (احمد) ۱۸۰، ۲۰۰	
شفیعی (دکتر) ۳۹	
شکیبا (میرایوب) ۳۸	





کاوایان (جعفر) ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۵۸، ۱۶۲،

۱۸۱، ۲۱۹، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۲۷

کباری ۸۳

کبیری ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۸۴، ۲۰۳

کسروی (سید احمد) ۷۱، ۵۷

کشاوری (دکتر فریدون) ۱۱۴، ۹۲

کیا (ضیاءالدین) ۳۰

کیانوری (نورالدین) ۲۶۶، ۲۳۰، ۹۷، ۹۰

۲۶۷، ۲۶۸، ۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳

۲۷۵، ۲۷۹، ۲۸۲، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲

۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۵

کیهان (سروان) ۱۹۷

گ

گرکانی (فضل الله) ۳۶

گاریچی (صفر علی) ۱۳۰

گرمان (هوشنگ) ۲۹۷

گلاویز (علی) ۲۰۹، ۲۰۸

گورگیان (داود) ۶۷

گوزل اوف ۱۸۷، ۱۸۶

ل

لاله (مهدی) ۳۸

لطفی ۴۵

لنگرانی (حسام) ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶

لنین ۷، ۷۱، ۲۴۰، ۲۷۹، ۲۸۸، ۳۰۵

لیقوانی (حاج احتشام) ۹۴

م

مائوتسه تونگ ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹

مارکس ۷، ۲۴۰، ۲۵۷، ۲۸۸، ۳۰۵

میشر (یاسیار پاشاخان) ۵۳، ۵۴، ۵۵

متقی (سروان) ۷۱

متین دفتری (دکتر احمد) ۵۳، ۸۷

محمد شاه ۹۷

محمدلو (غلام) ۲۴۵

مختاری ۱۵، ۲۴، ۲۷، ۲۸، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۵۲

۵۳، ۵۴، ۷۲، ۸۸، ۱۶۶

ق

قاسم ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۹۵، ۲۹۶

قاسم اوف (سرهنگ) ۲۳۶

قاسمی (سروان) ۱۸۹

قاسمی (احمد) ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۷

۲۷۵، ۲۷۹، ۲۸۹، ۲۹۰

قاسمی (اعظم) ۲۶۷، ۲۷۹، ۲۹۰، ۲۹۱

قازی (صدر) ۱۳۳

قازی اسداللهی (سرهنگ) ۱۸۲

قازی (محمد) ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷

۱۳۸، ۱۶۶، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۲۰۸، ۲۰۹

۲۱۰

قدوه (محمد رضا) ۷، ۸، ۱۲، ۳۶، ۳۸، ۶۲

قریشی (ستوان) ۷۱

قلی اوف (سرهنگ) ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۷۴، ۱۷۵

۱۷۶، ۱۷۸، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸

قمصریان (سروان) ۱۸۹

قنبر اوف (سرهنگ) ۲۹۳

قیامی (زین العابدین) ۱۰۹، ۱۵۱، ۲۰۳، ۲۱۹

۲۲۰، ۲۲۳، ۲۶۷

قازی (رحیم) ۲۰۹، ۲۵۴

ک

کارگر ۸۱، ۸۳، ۹۱، ۹۳، ۱۱۱، ۱۱۴

۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۴۶، ۲۳۶، ۲۶۴

۲۷۴

کافتارادزه ۹۳

کامبخش (عبدالصمد) ۱۵، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۳

۲۴، ۲۵، ۲۷، ۲۸، ۳۰، ۳۳، ۳۴، ۴۳، ۴۶

۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۶۰

۶۱، ۶۳، ۶۴، ۷۰، ۹۰، ۹۶، ۹۷، ۱۰۱، ۱۰۴

۱۱۴، ۱۱۶، ۱۳۹، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۸۱

۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۴

۲۵۷، ۲۵۸، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۶۷

۲۶۹، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۹

۲۸۴، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۴، ۳۰۱

کامکار ۳۶، ۳۷



۱۹۶، ۱۸۹، ۱۷۹، ۱۲۶	نوایی (علی)	۲۷۴، ۲۷۳، ۲۶۸، ۲۶۶	مسعود (محمد)
۲۳	نوایی (سرهنک محمدرفیع)	۲۶۸، ۲۳۱، ۲۳۰، ۹۲، ۸۷	مصدق (محمد)
۱۴۶، ۱۴	نوایی (محمد شریف)	۱۸۹، ۱۲۸، ۱۲۶	مرتضوی (سرهنک)
۱۰۱، ۱۰۰	نورالدین الموتی	۴	مستوفی (باقر)
۱۱	نوربخش	۱۶۷	مسنن
۱۵۹، ۱۱۸	نوروزاوف	۲۵۹، ۲۵۳، ۲۵۲، ۲۵۰	مصطفی اوف (آدم)
۵۸	نونهال تهرانی	۲۸۴، ۲۸۲، ۲۸۱، ۲۶۰	
۴۰	نیرومند (یاور حسین)	۱۸۴، ۱۷۹	مظفری (سرهنک)
۷۷، ۷۳، ۶۵، ۵۵، ۴۴، ۴۳، ۴۲، ۴۱	نیرومند	۲۹۸	معصوم زاده
۲۹۸، ۲۱۱، ۲۰۰، ۱۲۰، ۷۹، ۷۸		۱۵۴	مقدم (ظفرالدوله)
	و	۲۷، ۲۵، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵، ۹	مکی‌نژاد (تقی)
۹۸	وثوق‌الدوله (حسن)	۶۳، ۵۱، ۴۹، ۳۸، ۳۶، ۳۴، ۳۳، ۳۰	ملکی (خلیل)
۶۲، ۵۹، ۵۶، ۵۵، ۵۴، ۵۳، ۵۲، ۵۱	وحید	۶۲، ۴۹، ۴۶، ۴۳، ۳۴، ۳۳، ۵	ملکی (خلیل)
۲۶۳، ۲۶۲	ورهرام	۲۶۲، ۱۴۸، ۹۷، ۹۶، ۹۵، ۹۳	منو (فریدون)
۱۲۸، ۱۱۷، ۱۰۵، ۱۰۳	وزیری (محسن)	۸۱، ۳۸، ۳۶	موسوی (سید ابوالقاسم)
۱۰۳	وزیری (هادی)	۱۶۷	مولوتف
۲۹۸، ۲۴۷	ولایتی	۱۹۳، ۱۶۶، ۱۶۵، ۱۱۳	مهتاش
۱۱۶، ۱۱۵، ۱۱۱	ولی‌اوف	۱۴۵	میرزا پور (یاور عبدالله)
	ه	۳۸	میرزاده (یاور عبدالله)
۳۹	هاراتون	۱۲۵	میرزا کوچک خان جنگلی
۱۷۲	هدایت (سرتیپ)	۱۰۲	میرفخرایی
۲۴۱	هدایت‌نژاد (علی اکبر)	۱۲۱	میرمحمد صادقی
۱۰۲، ۱۰۰، ۹۹	هشترودیان (دکتر)	۷۱	میکویان
۸۱، ۶۷، ۶۶، ۳۸، ۲۸	همداد (رحیم)	۲۳۰، ۱۱۳	میلانیان (تیمسار)
۳۸	همایون (یاور احمدخان)	۱۹۰، ۱۸۸	میلانیان (لنا)
۲۰۸	همایونی (تیمسار)	۱۹۰	میلانی
۲۹۸	هوشنگ حکمت‌جو	۳۹	
	ی		ن
۲۹۷، ۳۸	یزدی (دکتر مرتضی)	۲۰۶، ۲۰۵	ناوی
۲۹۷	یزدی (حسین)	۱۸۸	ندیمی (سروان عبدالرحیم)
۲۹۷	یزدی (فریدون)	۳۸	نراقی (عباس)
۲۳۷، ۱۲۵، ۱۲۱، ۱۲۰	یدالله	۶۲، ۳۸	نسیمی
۲۴۹، ۲۲۳، ۲۲۲، ۲۲۱، ۲۲۰	یعقوب اوف	۱۲۶، ۹۰، ۷۹، ۳۷	نظری (ستوان حسن)
۶۸	یکان‌یگی	۳۰۲، ۳۰۰، ۲۶۸، ۱۹۸، ۱۶۹، ۱۵۶، ۱۲۹	نوایی
۲۴۸	یمربلیان اوف (ژنرال)	۲۸، ۲۷، ۲۴، ۲۳، ۲۲، ۲۱، ۲۰، ۱	نوایی (پرویز)
		۱۸۸، ۱۸۱، ۱۸۰، ۱۴۷، ۱۳۷، ۱۲۶	
		۲۷۵	





## سخن پایانی ناشر

از آن جا که در خاطرات آقای دکتر جهانشاهلو ، اشاره‌ای به چگونگی بیرون رفتن‌شان از شوروی نداشتند ، آقای نادر پیمایی ، این مساله را از ایشان جویا می‌شوند. آقای دکتر جهانشاهلو، در این زمینه به آقای پیمایی ، گفته است :

چون من با داشتن سال‌ها سابقه کار در مقامات مهم کادر رهبری حزب توده و فرقه دموکرات آذربایجان و اقامت در شوروی و تماس با مقامات حزب کمونیست و سازمان امنیت شوروی با بیشتر مقامات رده بالای حکومت شوروی رابطه و آشنایی داشتیم و از طرف دیگر در سمت صدر جمعیت پناهندگان چند بار به خارج از شوروی رفته و برگشته بودم ، بنابراین مقامات شوروی کاملاً به من اطمینان داشتند ، مضافاً این که بعد از مرگ استالین خیلی از سخت‌گیری‌ها از بین رفته بود. در سال ۱۳۵۱ (۱۹۷۲) که من به آلمان غربی رفته بودم ، با اشکالاتی توانستم اجازه اقامت بگیرم و علت عدم برگشت خود را بیماری و تحت معالجه بودن عنوان کردم . چون هنوز همسر و دخترم در شوروی بودند و به آن‌ها اجازه خروج نمی‌دادند ، لذا نامه‌ای به برژینف نوشته و از ایشان خواهش کردم که به لحاظ پرستاری از من اجازه خروج به همسر و دخترم را بدهند ، و جای تعجب است که بدون هیچ گونه دردسر و به فوریت ، به همسر و دخترم اجازه خروج داده شد ، از آن موقع تا کنون در برلن ساکن شده و زندگی بسیار ساده و آرامی را می‌گذرانیم .  
حالا [سال ۱۳۸۶] که ۹۳ سال از عمر من می‌گذرد ، کوچک‌ترین آرزویی برای داشتن زندگی بهتر و بزرگ‌تر ، یا مال و مقام ندارم ، تنها آرزویم این است که اگر یک روز از عمرم باقی مانده باشد ، بتوانم به میهنم بروم و خاک آن را زیارت کنم .

انتشارات سمرقند

